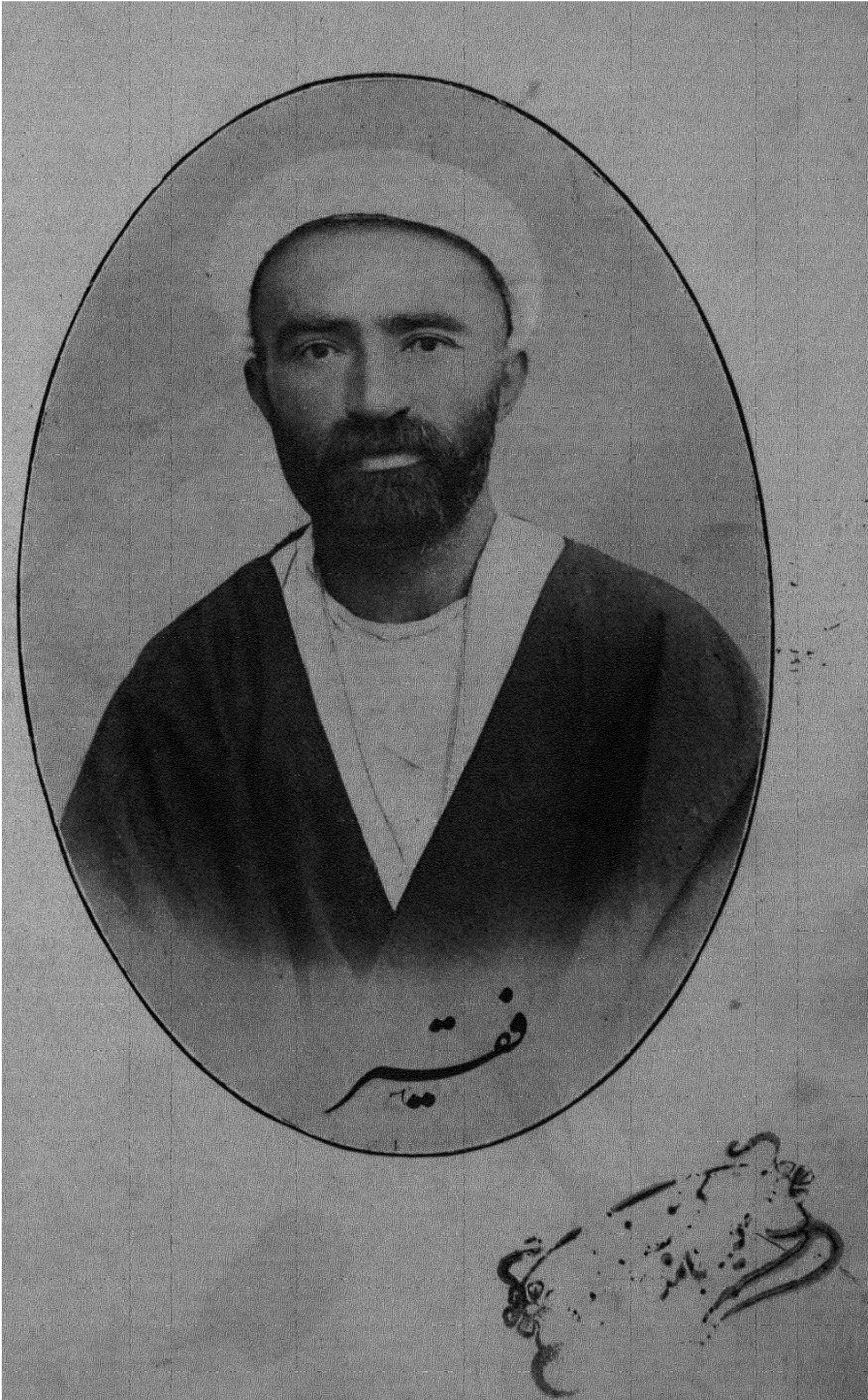


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228058

UNIVERSAL
LIBRARY





از لطایف حقایق و ظرایف دقایق طبع
فخر المحققین و خرم المدققین سلطان العارفين
برهان السالكين المولى الاجل ميرزا على
الشهيرين معين الشريعة و المتخلصين بفقر
الاصطهباناتى الشيرازى دامت برکاته
در دارالعلم شیراز تحریر و در مطبع مطهر
۱۳۴۰
که بهترین مطابع مبنی استین مطبع رسیده شهر شعبان

۱۳۵۱
1952

۱۰۲۳۳

۲

تصحیح
۱۳۵۱

۱۵۱۵۲۱۶۷



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

جواهر پریش و ستایش شایسته کنج پنهانی دان که صورت عالم طلسم
 معظم او و حقیقت آدم اسم اعظم اوست **اَللّٰهُ اَخْلَقَ وَالْاَمْرُ تَبَارَكَ اللّٰهُ**
 رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وزو اهرگر ایش و نیایش سزاوار انوار کنوز ثانی
 اسرار و موز خصوصاً معدن جوهر آدمیت و مخزن گوهر خاتمیت مشرف
 بشریف یا ایها النبئی انما ارسلناک شاهدهاً و مبشراً و نذیراً و داعیاً
 الی اللّٰهِ باذنه و سراجاً منیراً ۴۳ و در منقذ و صلوات و درود
 بر روح پرستوح خلیفه حق و ولی مطلق دُورّه در یابی امامت غره بیضا
 که امت مزین برینت همایون اتنا و لیکم اللّٰهُ و رسوله و الذّین امنوا
 الذّین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون و لؤلؤ منشور
 تحت و سدر نثار ارواح مقدسه خزان شذ در هدایت و سفاین بحر
 ولایت کمرین بجزیم و یطوف علیهم ولدان مخلد و ن اذار ایتمم حبستم



50

لؤلؤ

لَوْلَا فَتُورًا

بعد الحمد و **تصلوٰة** بدانکه در وجود هر بشری هیت انسانیست
 موجود است و لیکن بحسب استعداد و قابلیت تفاوت در خلایق
 و تمایز در اوصاف لازم وجود است در حد عروج و کمال اشرف
 موجودات و در مقام تنزل و انحطاط اخس کمونات بشمار میرود
 اما خلقا الانسان فی احسن تقویم ثم رد و ماه افضل سافلین و چون
 وجود مطلق بنور جمال و ظهور جلال در مظهر و مرایا متجلی است که
 فرموده است کنت کثرًا مخفیًا فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق
 لکی أعرف

وجود من تو هست و ظهور تو از من | و دست نظر لولا می لم اکن لولا ک

بدین سبب است آدمی که ریشه از رشحات انوار جلالیه و جلالیه الهیه است
 در هر حال ظهور و تجلی را طالب و ترقی و تعالی را جالب است هر که را
 را که سعادت علم یار و دولت عقل مددگار شد اخلاق جمیده را
 تحصیل کند که بدان وسیله خود را بنور معرفت رسانیده و با علی راجع
 و ارفع مدارج بالا رود که لا عین رأیت ولا اذن سمعت ولا خطر علی
 قلب بشر و انسان عالم عاقل کسی را گویند که قدر خود را داند و گوید

خود را شناسد و عمر را بفضلت نگذرانند تا خود را بان مقام رسانند
که العالم من عرف قدره و ایضا فرموده اند رحم الله امرأ عرف قدره

دستی نداد پرورش این نیکوین صدف	بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
گنجی چنین لطیف کن رایگان تلف	عمر تو گنج و هرفض از وی یکی گهر

و اگر کسی را نعوذ بالله شقاوت فرا گیرد و قساوت در یابد و اخلاق
روئیه را که لازمه طبیعت است دارا گردد و او را از مرتبه انسانیت
دور و از درجه آدمیت محو گرداند و بمنزل حیوانیت و جایگاه سعیت
بجشد و در تن او لک کالانعام بل بضم ایل بچرد و ضلالت ابهت
بخرد آنکس چگونه مقصود نائل و گوهر مراد را حاصل گرداند و از علم
و عقل که نتیجه خلقت اوست بهره یابد

تو تمازگی کوزه گران میداری	گوهر معرفت از کان جان در گرا
----------------------------	------------------------------

و آن اخلاق حمیده که آدمی را بمقام انسانی و غایت مقصود عرفا
میرساند خارج از شمار است که اطرُق الی الله بعدد انفس الخلق
و نعمتی است دور از احصاء و ان تعدد نعمت الله لا تحصوها یکی از
نعمتهای الهیه که در سلک اخلاق انسانیه منسک میشود شکر است
بلکه یک نعمت از ایماز شکر قرار داده اند که فرموده اند

الايمان نصفه اصبر ونصفه شكر واداء شكر نعمت موجب يا دینی نعمتیت
 و فایده آن عایدش اگر کردد و من بشکر فامايشکر لثقه و من کفر
 فان الله غسني حمید و هر چیز را که منعم حقیقی از عطا یا و بلا یا ببنده عطا
 فرماید و آن بنده را در آن عین رضا باشد شکر آن بر بنده واجبست
 و گوهر گران بهای شکر در کتبه صرف وجودی یافت شود و قلیل من
 عبادی اشکور و کثر ثنی را که از برای آن کوه بر شین قرار داده اند
 اظهار و اخبار از نعمت است و استتار آنرا کفران آن نعمت گفته اند
 فاما بنعمه ربک محدث و بدین جهت از ذکر نعمت که شکر نعمت است
 احدیر ا ملامت نمیتوان کرد

لذا این فقیر در گاه و بنده رویاه کمی از هزار و اندکی از بسیار
 از نعمتهای پروردگار و مواهب کردگار را انحصار میدارد و تا یادگار
 ماند و شکر گذارد و از استتار آن کفران نورزد

شکر نعمت افزون کند | کفر نعمت از کفایت بیرون کند

قوله م در روز سوم شعبان المعظم مطابق با روز ولادت با سعادت توحه خدا
 حضرت سید الشهداء حسین بن علی روحی و ارواح العالمین له الفداء در قصبه
 اصطهبانات فارس واقع شده در سال هزار و دو سیت و نود و شش شمسی

و تا کنون که رجب المرجب هزار و سیصد و چهل از هجرت میگذرد سنین
 اربعین اول را طمی کرده و در آخر منزل چهارم اربعین دوم است بمنا^{ست}
 تولد در آن روز شریف و جهانی دیگر پدرم بمیرزا حسینعلی تسمیه ام و او
 ولی معروف بمیرزا علی و موصوف بمحسین الشریعیه شدم بصرفی الله
 بعبوب نفسی جعل یومی خیراً من امی پدرم مرحوم المفقور الحاج میرزا
 محمد قزوینی الواعظ الاصلطه بانای شیرازی الذی منعی ان یقال فی وصفه

الا هو الرجل العاری عن العاری
 والد هر فی ساعه الاض فی

یا سالی عنہ لما جئت تسلمه
 لوجبتہ لرایت الناس فی جبل

حشره اقدم من يتولاه من الائمة الاطهار

پس از نعمت خلقت بصورت انسانیت از صلب جنین پدر و الا
 که بی و استواء اعضاء و تمامت جوارح از زمان فطام تا این ایام
 و قایع پیش آمد را بیشتر در خاطر حاضر و در آنها کما و کیفاً ناظر و بر آنها
 رقم فراموشی صادر نگشته از هفت سالگی آنچه را که از دروس
 ادبیه و عربیه از معلم آموخته یادم و بتذکر آنها شادم قصاید و غزلیات
 شعرائ عرب و عجم را هر چه ملحوظ افتاد ملحوظ و بتذکار آنها ملحوظ
 اغلب اشعار مربوط را علاوه از صدمیت در مدت یکساعت قوه حافظه

مطبوع نمود ز مانی او قاتر اصراف صرف و او انی مخو نحو کرده بدایح معانی و
 معانی بیان را حاصل و باصول مسائل فقهیه و دلائل اصولیه و اصل در حیات
 و حیات پدر بیشتر هر سپر سفر بوده زیارت اماکن مشرفه و قبور ائمه طاهره
 و متابر اولیاء و علماء و عرفاء را مکرر در اک نموده امید است که این
 بی بضاعت و ارای استطاعت شو و مناسک حج را بجای آورده
 و آستان مقدس نبوی را تشریف نماید و اغلب این دعا را میخواند
 اللهم ارزقنی حج تنبک الحرام و زیارة قبر تنبک ۳ امید است که بیجا
 مقرون گردد خدمت بزرگان از علماء و متحققان از عرفا و مدققان
 از حکماء و اعیان از او بای هر مکان کرده و از هر که ام بهره و
 نصیبی دیده و فهمیده شناساید دولت و ملت را نشست و برخاست
 کرده و با آنها گفته و شنیده هر که ام بهوائی مرهون و بخجالی مفتون
 کل حزب بما له ایم فرعون بمضمون میراث پدر خواهی علم پدر آموز
 سالی چند است که ممبر بالارفته و بر آن مقام اعلی پانها ده و
 آن منصب عالی را دارا شده مدت مانی در حیات پدر احتراماً له
 اقتصار بحديث شریف من بکی او ابکی او تبکی و حبت له انجته و آشته
 بعد از وفات او ناطقه را بمواعظ و نصایح و خطب و شرح احادیث و اخبار

گویند شاید در عمده باشد که یک سال متوالیاً روزی سه ساعت بدون براحت
بکبت از محفوظات خود در یک مطلب رشته سخن را بکشد و تکرار نکند
نمود بانه اگر مصداق تأمر و ناس الناس بالبر و تمون نفکم گردد یا مضمون

و کم و اعطی لم یعط بمقابلہ	و با طریق وجود و هویت نخل
و غیر تقی یا مر الناس بالتقی	طیب یادوی الناس هو علی

و اغلب اتفاق افتاده در هفت ساعت هزار بیت گماشته و بخوبی نوشته
در جمع مال دنیوی و عت و روزۀ فانیہ هفت گماشته و در قوه دانسته

رضینا من اللہ ببقوت و سئلہ	و شربتہ ماء کوزہ منگبیر
----------------------------	-------------------------

بچوقت در صد و شتر آشوبی نیامده تا شتر شکر کرد و الشہرہ آفتہ
را کنار و انجمل راحت را اختیار نموده و از اخلاق نفسانیہ احدی را
جز علام الغیوب و شمار العیوب خبری نباشد

بر آستانہ میخانه کرسی منی	مزن بسای که معلوم نیست میت او
---------------------------	-------------------------------

اول شعریرا که گفته در سن پانزده سالگی در ارض اقدس و مشهد مقدس
در مجمع جمعی از اهل ادب این رباعی معروف خوانده شد

دل گفت مرا علم لدنی هوس است	تعلیم کن اگر تو را دسترس است
گفتم که الف گفت در کس میسج گلو	در خانه اگر کس است یک حرف بس است

فقیر را از مضمون آن خوش آمد دوست دوشتم جوابی گفته باشم کفتم

زین پس تو این عالم امکان قفس است	ایدل چو تور اوصال جانان است
هر چو پس است دان کن آن مکنفس است	خود را نفسی سان بجا حب نفسی

از آن زمان گاهی قطعات و رباعیات گفته و در افکار را بمقتب مضامین

سفته و در تاریخ کوئی تسلطی پیدا کرده که شاهد مقصود را عیناً از پرده

مغایرون آورده و قطعاتی را که من البدایه الی النهایه بنیاداً و مصرعاً

تمام در تاریخ بوده بسیار گفته حمد میکنم خدا را که تا کنون مدح من لایق

المدح و ذم من لایق استی الذم که از کبار بشمار میرود و شعار شاعری

خود ساخته و بدین سبب منظور نظر اهل دنیای دون که الشعراء و متعظیم

الغاون نیستیم در او انی که اخلاق انبیا زمان در هم مل و ایدان

ببهم و اسباب جنگ بین الدول فراهم آمد سوء اخلاق در اهل بلاد

ایران بیشتر از سایر بلدان مشاهده شد هزار و دویست بیت در

عربی و تعریب بطرز می غریب و اسلوبی عجیب گفته و شرحی مبسوط

که علاوه از میت هزار بیت است در مدت دو ماه بر آن نوشته و

مذون نموده آن کتاب دارای اخلاق طبقات اهل ایران است

توانمخت دوره اخلاق را شامل و تربیت نوع انسان را کافله محتویست

بر او بیات و جزافی و صناعات و لغات رجال و احوال پاره از حیوانات
و نباتات و جمادات و چون طبقات مردم را منقسم برده طبقه نموده
و هر کدام را از راهی بحلیه و تدبیر در تحصیل معاش در کسی و خیل نموده
لذا آزار به مان آن موسوم نموده علی الظاهر نزل مناست و در باطن
مواظط و نصیاح را بزبان خوشی و اراست بیشتر از ادب و آداب
کمال دیده و پسندیده و تقریظ بر آن نوشته مختصری از احوالات خود
را در آن نگاشته

بنفسی کتاب حازکل فضیله و صائر تکمیل السیرة ضامنأ

امید است که بعد با مطلوب و مطبوع گردد و آخر الامر در این اواخر
بواسطه تنفر از اخلاق رذیله مردمان دون و اشخاص زبون که در این
دوره خرد روزی و دروغ گوئی نیاند و نگویند در وطن طبیعت با کسی مالوف
و در غربت بچیزی شحوف نشد و از موملمات و موزیات و لطافت
و صدقات و مصائب وارده و نقص در اموال و انفس و ثمرات
و علت و قلت از معاشرت رنجیده و غولت گزیده در زاخمول
صبور و جمول و بنحو مشغول و بگذرانند که منتهای آمال است موصول
اگر چه گاهی در میان جمع ولی ذل جای دیگر است و نیار اسرانی دیده بی

بود و بودی بی نمود بحسب الطمان ماء الا وهی المتصدیه العنون و اجانحه
 الحرون و المائته الخون و الحود و الكنود و العنود الصدود و الحیود
 المیود حالها انتقال و وطاتها زلال و غها ذل و جد با نزل و علها
 سفل خداوند عالم حل و علا از مواهب سنیه و عطایای بیبیه خود آنچه
 را که قابلیت دید و ادطرُق موهومات را بر و لم بست و ابواب معلومت
 را گشا و از مردم دنیا در ملال و در همس حال بخدای خود انکال دراز
 فشرکه ثم شکر آله

شکر خدا که آنچه طلب کردم ارضا | بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۳۸ در شیراز بواسطه اینکه نفس را
 شغلی لازم و بمصدق تنفس آن تم تشغلهما شغلتک ناچار باید آمد و رفت
 کرد و ایام و لیالی مستبر که رابطالت و غفلت بسر برد و فرار از آن
 کار را دوست داشته که جوهر مکنونه حقایق و معارف و لالی
 مخروبه دقایق و عوارف را که سالهای دراز با عجب و نیاز بدست
 آورده برشته اشعار معقود و بسک ایات منضود و اردو تایید کار
 بماند و در کریمه و اجعل لی لسان صدق فی الآخین مکرّم آید که زاده
 طبعاً از ترا و صلب بقی و او فی دانند و تا آن آن تجلّص که شیوه شاعرانست

نداشته و چون تخلص را نسبت بسطانی ظاهر آید باطنی و لایقی و مهندما
 تخلص احوال و اخلاق خود را بکلمه جامعه اطلاق کنند و این فقیر خلاصه حال
 خود را جز فقر و فاقه بدرگاه غنی مطلق ندیده از این جهت تخلص را

(فقیر) آوردم

یک شمه ز فقر خویش اظهار کنم | چند آنکه خدا غنی است من محتاجم

و در پیروی بزرگان مردان بزرگی و مروی دیدم در بحر و قافیه بیشتر
 از قنای شیخ آگاه شیخ مصباح الدین استاد الاشیع سعدی شیرازی
 قدس سره و شمس الملک و الدین محمد خواجه حافظ شیرازی نورالله مضجع
 و دیدم بسیاری از غزلیات آن دو بزرگوار را در آن متابعت کنیم
 در وقت سحری غزل معروف را که شیخ ره فرماید

آن شکر خنده که پریشانی دارد | نه دل من که دل خلق حجابانی دارد

(خواجه فرماید)

شاهد آن نیست که مونی میانانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد

(فقیر گفتم)

عاشق آن نیست که شوری فغانی دارد | عشق در سر دل جانی است نشانی دارد

بعد از آن تمام خیال افتادم که غزل خود را موازنه کنم بدان دو غزل پس از

خواندن غزل خواجه بدین دو شعر رسیدم

با خرابات نشینان کرامات ملا	هر سخن جائی و هر نکتی مکانی دارد
-----------------------------	----------------------------------

مدعی کو برو و نخته بجا فظ مفروش	کلک ماسیند ز بانی و بیانی دارد
---------------------------------	--------------------------------

نخالت کشیدم که چرا آنخیال را بنخود راه دادم و ترک اهما هم در جویا
کردم و اگر احياناً مطابق گفته باشم جواب نیست و متابعت است

لکن متابعت الاسلاف فيه كما	كانوا فقدها ما قد كان في طلي
----------------------------	------------------------------

در مدت قلیلی غزلیات کثیره که مطابق با سحر و فایه آن دو بزرگوار آمده و
و آنچه را که مطابق با طبیبات شیخ سعدی ره شده مرتب و مدون کرده
موسوم به **کنج فقیر** نمودم و این بیت ابدیه از طبع خود شنووم

آخر از کنج و دم گشت عیان کنج نهان	پس که با که ز مشکین قلم با بودم
-----------------------------------	---------------------------------

و در تاریخ تمام آن دهان را بدین باعی گشودم

ما که چه فقیریم و لیکن در ما **کنجی** است نهفته از صفات اسما

اسماء و صفات چون نظم آوردیم **شد کنج فقیر اسکار از ما**

در ماه شعبان سنه فرجوره در یکروز بحر الابرار امیر خسرو دهلوی قدس سره

را که بزرگان از عرفا جا داده اند جوابی که اشعار آن مطابق با **اسم**

علی است دادم و آنرا **نخبه النور** که مطابق با همان سال است خواندم

و در آخر آناه و در ترجیح که خالی از غرایب و بدایع بدیعت نیست گفتیم در اوایل
 رمضان المبارک آنسال در دور و ز ساقی نانه که بعد و شش^{۳۵۳} اولیاست و مناسبت
 آن سر حلقه ایمان را و ادرا و مطالب را باب عرفانرا گو یاست برشته نظم
 آوردم و نام نامی آنرا که مطابق است یاسنین عمر و سال تولد م که
^{۱۳۴۶} جام خمخانه باشد نهادم که کلمه جام^{۴۴} احوام^{۱۲۹۶} عمر و خمخانه ایام تولد است
 خداوند عالم آنرا از او معاد و وسیله سدا و طریق رشاد م قرار دهد
 بجه و آله الاطهار امید صادق در جاء و اثنق چنانست که ناظران
 و خوانندگان بعین رضا و انصاف دور از جور و اعتساف در آن بنگرند

و صین الرضا عن کل عیب کلیده | و لکن صین النخط تبک المسایه

و گوهر سبحان در افکار ابکار آنرا که کانهن ایاقوت و المرحان است
 جان تمیجان خواهند داشت

از جوهری که خون جگر خورده است | قیمت پیرس لعل بدشان را
 ورنه جگر فروش چه میداند | قدر و بهای لعل درشان را

و اگر بزرگان از سخنوران^{ایشان} عزان زلت و نعرشی در آن بسیند قلم عفو و غما
 بر جرائد آن بکشند و خرده بر خردان بخیزند چرا که شهد الله مقصود بیان
 و تبیان احوال بوده شعر گفتن و در قفای قافیه رفتن و خود را عرضه عودض

قرار دادن و بابتخیس و تلفیق نسیس و رفیق شدن

گویدم مندیش خردیدار من

قافیه اندیشم و دلدار من

قافیه دولت توئی در پیش من

حش نشین امی قافیه بدین

و حررتها فی یوم الثانی عشر من شهر رجب المرجب

سنه اربعین و ثمانه بعد الالف
۱۳۲۰

من الهجرة

نقده محمود





بسم الله الرحمن الرحيم و به استغین

یکه خدائی که خود نیافته است
رازق بی قفل و بند هر دم و هر جا
خلقت آدم کند بصورت زیبا
روح فسد و آرد و ز عالم بالا
کرده ز آدم پدید منطق گویا
کرده زرقار تر خویش هویدا
تا بمستی رسند از ره اسما
باز بد و میشوند مرحله پیا
پر تو نوروی است مخفی و پید
گنج نهانش نهفته در دل و انما

اول مهر کار نام اول بختیا
خالق بچون و چسند هر کس و هر چیز
خلقت عالم کند بخلقت آدم
صورت زیبا دهد بر بیت روح
صورت و معنی نهفته است آدم
و اده بگفت راه معرفت خود
اینجه و صف از برای ذات فرستد
جمله از او میکنند قطع منازل
پرده روی وی است چنانچه هر وطن
سیخ جانش برهنه در کف سلطان

<p>نور پدید آورنده از گل تیره او دهد از نیش هر شربت نوشین او کشد از پشه هزار چون رود</p>	<p>روز هوید اکنسند از شب طبا او کند از خار خشک دانه خرما او دهد از قطره هزار تن آسا</p>
<p>بار خدا یا منم فقیر سیه رو در گذر از من تو ای عشی توانا</p>	
<p>نور خدا روشن از جمال محمد^ص گشت عیان صورت صفات ای جلوه کنان هر طرف بقامت زیا کرد جهانی پر از مکارم خلا^ص در فلک ارا قباب آده تاب^ق هر مه نو صورت کمال بخیرد ارض و سما هر دو خاک و گرد و ق^ش حجت بر حق علی عالی اعلا بعد علی یازده امام چشید</p>	<p>سر خدای عیسان اکل محمد^ص زائینه ذات بی شال محمد^ص عدل خدا شد با عدل محمد^ص خوشه از خرمن نصال محمد^ص سایه نشین است در ظل محمد^ص نگر در صورت کمال محمد^ص انگه بود پیر نوال محمد^ص کاوشده دانا می تر حال محمد^ص شربت جان بخش از زلال محمد^ص</p>
<p>بار خدا یا رسان کجا تم قیر لقمه از سفره نوال محمد^ص</p>	

گر دی چو خاک مرکب هر یک سپاه را هر چند خاک راه کند مهر و ماه را دانی که چسبست مرتبه خاک سیاه را بر روی خود نیافته زنگت نگاه را مقصود ما کجاست که جوئیم راه را سهل است اگر بیدیه کشی خاک چاه را تا بر سر آوریم ز دولت کلاه را هر کس رساند بار خود آن بارگاه را او خود همیشه خیر دهد خیر خواه را گره شود که کرد یقین اشتباه را	گر بگری تو موبک آن پادشاه را کس نه بر در آناه خسته کھی بر در گهی که مهر و مه از دژ کمترند انسیه که صورت ایجا عکس است راه از برای منزل مقصود حاجت است گر یوسفی بجلوه در آید ز قعر چاه ما را نماند در طلب او سری در در حیرتم که اینمه در حیرتند و باز در راه خیر کوشش مرد در ضایع غم در راه عشق جز بطریق یقین مرو
---	--

گر لطف دوست شامل حال استی

خوشباش اگر توبه نیاری گناه را

کز در آمد دلبرم وز من برید آرام را گوئی چشم من مگر آورده صبح و شام را گر جان بنا کامی رود من باقیم آن کام را تا آنصنم شد جلوه گر شکستم آن صنم را	دیشب نیرم خاص خود در بسته بودم خام رویش نور چون قمر موشی سه چون مشک تر تا روی او را دیده ام از جان خود بیخام هر ساعتی با تویی خاطر میآید اشتم
---	--

<p>نی چشم بر ماهش بودنی سرودر پیش کرد وصل او داری سر زلف اشو پیش بکهرش باشد که رسوز دورا پاسب اول من از جان خستم تا یکدم من هر دم زانده و غمی از می اشد خرمی امروز با دیدار او روزی چو روزم بود</p>	<p>هر کس که اندر پی قدامت سرو اندام را کان خوش نسیم خوش نفسش میرد بخام را وز نه کجا دارد نظر آن چه هرگز خام را آخر جان خاستم تا دیدم آن اقدام را تا چشمش دید می شکستی هر جام را فردا ندانم چاکسش آید یا نام را</p>
--	---

نام فقیری بسرم تنگ است نام دیگر
 کی تنگت بر خود ره دهد برین نام

<p>ای بت من ای فسخ لقا جور و جفا پیشه دیرین تست بر همه از راه گرم بگذری میروی اندر همه جایی خبر کس نشنیده جهان تا کنون گر چه مریض تو نذار و طبیب یک بهل کردن بیمار را ای که بیک غمزه بری دین دل</p>	<p>بر دل من کن نظری از وفا بگذر از این شیوه برای خدا در بر ما از ره رحمت در آ بر سر این نخیران هم بیای بر یکبیا م دو باشد هوا در دلتورا هیچ نباشد دوا در نظر خلق نباشد روا جان چه بود تا کمنت من خدا</p>
--	---

سلسله موی نخندی پیش جان بلب ما و تو که در نهان هر گری را بجهان قیمتی است گنگ شکر پیش تو بسته کم نشسته و پیدار تو را تا بچند	خیل اسیران بکند از قفا در لب نشین خرد آب بقا گو هر دند ان تو را جان بها دسته گل از تو در دیده بقا سوختن و ساختن اندر بلا
---	--

بر سر راه تو نشسته فقیر
در ره هر پادشاه آید گدا

بیار جامی و بتان مرا ز من یارا ز جان طول شدم و ز جهان بیاسا مرا که دل تو هوا و هووس ندارد بجان میکده آنکس که سرفرو دارد طیب در خودی پریمیونی نیست هوای ما و من ایل تو را بجان نشاند ز پای خلطت این رشته هوا بردار توان شکست بیک گنگ شیشه پاکین بقطره زمی تلخ کام شیرین کن	که جز خیال ندیدم حیات نیارا که صحبتی کنم امر و ز جام صهبارا کشم بد که میخانه رخت سودارا تواند آنکه کشد بر شری ژتیارا بی دوا کند آن درد بی مداوارا باب می نشان آتش من و مارا که پای بسته سر سوزنی میسجارا تو در شکن بکی شیشه کوه خارارا که بر سر آوری از جوش شور در یارا
---	---

کجا بیدید در آورد ملک دارا را	کسی که جام می آئینه سکنزد دید
ز خویش گم شد و شناخت او ز پیرا	سرم فدای سری کو پای خم افتاد

براه میسکه چون خاک شد فقیرید
بجرعه بنواز آن گدای هر جارا

من فدای قدمت میکنم از جان سرو پارا	گر بدست آوری ای لبت شیرین را
سبت خاطر م از هر طرفی راه هوارا	آب عشق تو بنجاک من بچاره زدوش
بر نهادند نجاکت سر تسلیم و رضارا	من نه تنها که مه و مهر بر روز و پیرا
همچو زاهد که طلب میکند از خانه خارا	من به شاه خوش روی طلبکار توام
همچو موسی برین فتنه از شوق عصارا	پیر عقل اینچنین وی جوانی نظر آرد
در حضورم نده راه دگر روی یارا	طاق ابروی چو محراب تو ای قلدن
بر دل خلق سیکله فوستی دو بلارا	چشم خون خوار تو را دیدم و آن که کمان
جان فدای ساخته در سه نفسی با صبارا	از سر زلف پریشان تو دلمای پشیا
از لب چشمه حیوان چشمه او آب بقارا	باب لعل تو آنرا که بود گفت و شنیدی
تا بر آورم از روی صفاراه و فارا	سر بخارم اگر از خار هست جان سپارم

پادشاه چه ضرر که بقیامت نظاری
تا بگویند که شه در نظر آورد که ارا

وقت است تا در بر شوم آناه سیم اندام را
 رخ بر رخ و لبش بر جان غنچه زین غنچه
 چون اهدان تا کی کنم من و جان نه را
 امشب که نور جان من روشن شد از تابان
 محمود چنان نشستم بر پشور زلفش
 مرغ سحر اگر نفس شکست از امشبش

وز کام او بوسم کبر جان ساقم کام را
 در تا زلف چون شش گم کرده دل آرام را
 شا هد بخوان مطربین ساقی یاد جام را
 فرصت شمارم که غمش دادم کف ایام را
 صوفی کجا تا بنکره غوغای خاص و عام را
 مطرب نواز و ساز پس آن مرغ بی بهنگام را

گر زلف بر رخ بکشد تا روز من امشب کند
 من خود فقیرم نشکند بازار روزم بشارا

مران ز خیل خود ای پادشاه که انی را
 ز راه سبده نوازی چه گذر کنی
 من آن اسیر کنم که هر کجا باشم
 چه غم ز جور و جفا دارم آنکه از
 مرا بجام ز قیام کشش که کس نشد
 اگر چه هیچ ندارم ولی فادارم
 من خیال وصال تو در دلم بهیت
 کجا بسا عدش با ن نشیند آن بین

که جز لوای تو تابع نشد لوای را
 بر آن سری که ندیده و کس سرانی را
 نباشم آنکه کنم اختیار جانی را
 هزار جان کند آماده هر جانی را
 برای خاطر بیگانه آشنائی را
 ز خویش دور کن صاحب وفائی را
 که عنکبوت بخورد ده ده هائی را
 که در هوای خود آورد ده مهر هائی را

که حل کوه محال است که بائی را کسی که بوسه نداده است خاک کپائی را بغیر صبر ندیدم و کردوانی را جوابهای نهانی است هر دعائی را	رموز عشق بهر کس نمیتوان گفتن چگونه دست بزلف تان تواند زد پی علاج دل درد مند خود فتم تورا بخوانم و دانم که از خداوند
---	--

فقیر کوی تو پیوسته انتظار کشد
از آنکه در نظر آری تو مینوائی

وین راهی که نپرسند از او پاییزا راه شوق است و پایان سازد جانرا منکه بر موی تو هر خطه و هم ایمازا تا تبسید سرم از خاک رهت سائرا تا سار تو کنم لعل و در و م جانرا نوح اندیشه بخاطر ندید طوفانرا گر تو یکبار گشتائی و هن خندانرا هر نفس باو کند بار که سلطانرا باز در دیده کشم خطه همدستانرا آنکه بفرودخت گر از او خریدارنرا	این چه دردست که رهت بود در نما در عشق است بدان دل بچون طلبد منکه بر روی تو در نفسی جان بخشم چه شود که سرم بگذری از راه آخر ای کوی هر نایاب چشمم بگذر تو خود از گریه من باک نداری دانم چشم من گر تو کیم بگریه سهل است شا به باز دلم اندر نفسی افتاده است گرچه چون سل سرم کوفته دوران فلک بر نفیقت نظر آور که زیانی نکنند
--	--

<p>دوش دیدم در دل آن روی جهان فروزا غیر من که شعله روشن جانم را بسوزخت جانم از وصل رخ جانان شود شاه و ابرو جز سر زلف تو بر رویت بعالم کس نماند حیرتم آید که آن نخبه سیاه و ابرو چاک بر پر این بویف نمیرد به وقت طولی از تنگت شکر هرگز بگویی سخن دوش باز زلف درازش ما جز با دادم</p>	<p>بچس خرم نماندیده در دل شب فروزا بچ پروانه نماندیده شمع محل سوزرا در نوبه بجانان چه سازم جان غم اندوزرا شام بیدانی قرین خود کند نوروزرا چون چشم خوشی دید انطالع فروزا گر ز لیا نماندیده بود آن غمزه و لاله وزرا گر بیدمی آن شکر خند سخن آموزرا ما جرای دوش چون گفتن بود امر وزرا</p>
---	--

گر شمی رخ برگشاید بر فقیری عیب است

دل بسی سوزد بعالم سینه سوزرا

<p>هر کس که دید کینظری چشم مست ما ای عاقلی که در دسر عقل میکشی از من گویی زاهد هفتاد ساله را پیمان عهدی در یار از هم شکن کس دستگیر خلق ندیدم در این جان ماهی صفت فادول اندر شرط شراب</p>	<p>دانند که خاک میکده باشد شست ما دیوانه شوز با ده پیر است ما رو سجد کن بعبه چه می پرست ما ورنه چه سود آیدت از دل شکست ما جز آنکه داد جام پر از می بدست ما هرگز نماند مسر که در آید شبت ما</p>
--	--

ای پر میغوش نخبیا فقیر را
 ته جرعه بر ز بر این خاک پست ما

باز بس بر فقا و شورش و غوغا دیده نباشد چو نمیت صورت زیبا خود شناسد بهیچ روی سزاوار وز همه جادول کشیده ایم بدخا لیک ز درد تو عاجزند اطبا لیک بعشق توره بنزده شکبا گرزخ هر ذره ایست و قوی جمله خلایق شدند بهر تماشا شیفته روی تو هزار لبخیا در بنشانند فلک ز عهد تیا	باز هوای رخ تو برود دل آشنا دل نبود که نباشد شُرخ هر که پای تو ترخت با عالم از همه کس زیده بر جمال بستم بر همه دردی طیب داده دوا در همه کاری شکیب آمده لازم خود تو چنان آفتابی ایمن روشن تا تو مه نو جمال خویش نمودی ای بخت سجده برده صورت تو پرده بر افکن که بر جمال نیرت
---	---

ای لب لعل تو بس چو قند مکرر
 از تو شکر خنده شد فقیر شکر خا

آری چو خورتابان شود تابان مین ماهی چشم خوشتن هرگز نیند آبر	ای آنکه از دیدار خود از من دیده تبار من از تو که چه زنده ام لیکن تو را کی دیده
---	---

آزرا که نبرخانه شد کی جوید او محراب را
 باشد که بر کیو نخی دام اولوالالباب را
 یکبار ه برد از مردوزن صبر توان بر
 گفتا که با دیدار او هر که نخواهم خواب را
 و اندر پی خود بسگرم غوغای شیخ
 یکدم برسم دشمنان نگر تو خود اجبار
 بر آستان خمین چون خاک ه صحاب را

روی تو دابروی تو بتبذره بر دین ده
 هر دم که زلفت فکمی عقل از سر سیری
 تا گشت دلمارا وطن آن تا زلفش کن
 گفتم چشم خود مگر خوابت نمی آید که
 ترسم که از سودا می دیوانه کردم جانت
 تا چند چون یگان آشنا یان گنجی
 ای تو امام راستین مکه بر افشانین

یک خطه از خانه در آیا خود دوری
 تا کی فقیر بنوا رحمت دهد بواب

ز عشق آینه دید روی سیدار
 عیان بیده در آور د ملک دارار
 صباح روشن دریافت شام لیدار
 مسمت راه تماشای باغ و صحار
 چشم خویش نیاید و جام صهار
 شکست رونق باز گنج در یار
 که بر جمال تو مینمدمی تماشار

کسی که صورت محسوع دید دنیا
 نظر در آینه روی خوروان کرد
 چشم دل ز رخ و زلفش بدان گنجست
 بگلغذار پری بگیان تناس کرد
 چشم مست دل آرام تا نظر آورد
 بجان خرید لب لعل گوهر دندان
 تو ای صنم تماشا سری برون آورد

<p>چو چشم من ایدوست جلوه گر نشوی از خاک پای تو گر چشم من شود روشن بیک نظاره دل از عالمی بخیاب</p>	<p>که پرده از رخ جان افکند شکلیار بجا که راه چشم گوهر شریار گر ت هو است که نمی چشم بغار</p>
<p>بساط خسروی اندر دل فقیر آهن که زیر پای نهند نور چرخ دنیا</p>	
<p>ای شیفته رویت از هر طرفی جانها تا چند نهان باشی که خست دیدار تو سر و خرامانی یک محط خرامان شو تا خال و خط رویت زین چشم هر قصه و داستانی دوری پیش کن با درد غم عشقت در ساختن اولی تر با حلقه زلف تو عهد دل من محکم محراب دو ابرویت دل بوزن تیر بارای منیر تو فرمان بطل</p>	<p>پا بست سر زلفت محبتون بیا نهان رخسار بخون شویند گلستان تا قامت تو بیند چشم همه بستان من چشم فرو بستم از لاله در جانها افسانه من با تو باقی است در انها بایا دور بخوری به از همه در مانها پیوند تو از دل بر عهد همه پیمانها ز تار سر زلفت ندراه مسلمانها در طاعت فرمانت جان همه سلطانها</p>
<p>بر خاک درت شایان خ سوخته من نیز فقیرتستم از جمله در بانها</p>	

هر چند پنهان داشتیم در پرده دل از ازار
 در بزم عیش عارفان که شادمانی ساقی شود
 ای شوخ شنگ حوكم از تست آسان سگلم
 دل همچو طبل قفس دیت گل نیجار خوش
 من خود ز دل حیرانم ز گل بگل محرم
 غم کرده رخ در دل نهان کام عیش حاد
 باز است رسم خورونی هر دی با هر کسی
 آخر چه کردم با تو من کجا زیم دور از وطن
 جان شربت دوزی اگر بر خاک من ری
 من چون کبوتر پر زرم در پیش چشم باز تو

آخر ندامی عشق تو از من کشید آوارزا
 مطرب شوق وی او بی پرده ساز ساز
 خواهم بصیرای دل آن آهوی طناز را
 باز آد بنگر کنفیس آن مرغ خوش آوارزا
 شایخی بساخی بر پر پر پسته ام پرواز را
 آخر بکام من آن انعام غنم پرواز را
 من جان نیاز آوردمت کمتر کن ایندم نیاز
 که میزنی سنگی زن با پی کلوخ انداز را
 چون من جریبی گم نکردی وانه جاندار
 بارت چه شد تا دوختی از من دو چشم نیاز

هر جا فقیری همچو من در عشق بگشاده
 طوطی ز بند اندر سخن من طبلیم شیراز

بسته راه کاروان عقل را آن دلیفر
 کی کند ظلم و ستم وقتی حبیبی صاحب
 نیست خویش از با عالم روی از اعز
 در بعبید از دینت گشتم بدل باشم پرو

ای ر بوده از دل عشاق و صیرو
 اینچنین جور و جویاری ساری کی کند
 آشنا یا نرا دیت نیست با بیگانگان
 که غریب این دیارم با تو دارم دو

نقش روی دلربایت بدم آئین ویر آخر از باغ جمالت ده مرا یکدانه سبب کز نسیم سنبلی مویت بیایم من نصیب تا شود از پرده پندار رویت بی به گنجدی خوش گنجدی در من حساب از حبیب	ای جمال جان فرایت جان با اراج و روح بی نصیب از باغ و گلزارت چرا بشیم ما گر نصیب از باغ رویت نیست سببی خوش و چه خوش باشد که خود دید این خلیق گر بر این خوش موی خوش و بالای خوش
---	---

بالله ای شاه تو انگر بر فقیر او گنجد
سرفرازش کن خاک کوی غی و از این نشیب

انگس که سرپای تو نهند بود نصرا از خدای با تو و فتح از خدایت در مادگر نامه بجان طاعت عیب بمی که در شمار بردند از حبیب تا جان باختیار در آریم در کعب باز آنکه دوستان تو را نیست خود شکیب ما را بجا دل خود نقش است سبب گر آمده است روی تو از چشم در دل بهره یافته است ولی دیده بی نصیب	ای سرپای خلقت تو جمله دلگیر هر دم بقبتل عاشق بخاره روی ما را دگر برای ضای خدائش بر کشکان وادی عشقت چو گنجی بکیده م عنای کن و بر پیچ خود عنان ای آنکه از فراق بری جان دستان گر ز آنکه دور آمدی از چشم ما بلیک هر خطه بر جمال تو از دل نظر کنم از دیدن جمال دل آرای تو مرا
---	--

دارد امید آنکه بیند رخت فقیر
روزی که بر فراز و دجان ایدز
شب

پرتوی از نور رویت آفتاب نقش رویت یب هر دیوار چند همچون باوه باشی خم خانه دل را که آباد از تو شد رومی بنامی ای بهشت یزد گر بقامت صورتت شد جلوه در بصورت بر کند تی زلف با سر زلف تو نتوان قصه کرده نقطه خال تو بر پلوی خط	آفتابی لیکن از خود در حجاب لیک خود دور کو چه پرچ و تاب عالمی نشوند از جامت شرب از چه ویران کردی ای خانه خراب بر دل هر عاشقی کن فتح باب سر بر آرد از قیامت آفتاب بر نوشتی بسمل ام کتاب کامد را برود دارد او فصل خط صفر شد بر دق قیوم محاسب
---	---

روز و شب از حسرت لعل لب
خون جگر باشد فقیر دل گنجا

ای ما تو چه چشیده بر آب از رشک لب تو مریم تا کی ز پی تو دیده و دل	ما را تو بهر چه زود تر یاب بر این لب خشک نارسان آب نه دل نتوان نه دیده در جاب
---	---

دروی تو معجز نسبت ظاهر	کار از نوشته اند کتاب
روی تو چنان دوف خلق	چون روی بنی بروی اصحاب
ابروی تو خون خلق ریزد	چون تیغ علی بروز احزاب
ایدوست بدستان کینا	تا چند جفا کنی بر اجاب
دل طاق بطاق ابرونت	چون روی امام رو مجراب
تن گشته ضعیف چون بلالی	از فرقت آن رخ چو مهتاب

گر ز آنکه فقیر و نا توانم
بر در گهت او قدم چو بواب

خون مرا جو شد ز عشقش چون بر آب	جان من اسوزد ز شوقش چون کباب
آنکه روشنی احت و آرامت	از دل ماتاب برداز دیده خواب
چند از هجران او آرام توان	چند بر دل از فراق او دست تاب
تشنه را جان در گلو آورده اند	یا برون آرند یا آرند آب
شب در از ذراه پر خوف و خطر	صبر باید تا بر آید آفتاب
ای رخ تو آفتاب جان ما	میش از این رخ از دل ما بر متاب
چند داری عاشقان را مستغرق	دشگیر افتادگان از رویا
خانه صبر است اندر راه سیل	یا میزند آزاو یا بگر خراب

<p>دی روح روان همه خوان بطافت تا کی دل مردم بر یابی بطرافت با عاشق دخته ثواب مدافعت</p>	<p>ای عزیزا دلمکی روی بریز تا چند چنین جلوه کنان از شوخی بر طایر پر بسه کنه دان کوشی</p>
<p>باری نقبیر درت ایست کن ای خاک درت کعبه جنت بشرافت</p>	
<p>عاشق اورانه بهینت طاعت باز نیاید نجویش تا بقیامت راه گرفته نه بر طریق کرامت میزند و عالمی کشد بغرامت کس نبرد جان از او در بسلامت جان محراب کی شدی بهیامت در نظر آرد کجا رسد با قیامت هر دو جهان را عیان نمود بقیامت</p>	<p>دلبر مارانه منزل و نه علامت هر که بر او دل میبندد و الهامت نقته عالم دو چشم اوست که بر خلق افت جانها و بان اوست بجز کف گوشه چشمی اگر نغمه در آرد زاهد اگر دیده بود آنم ابرو صورت او را اگر مکتب سجده قطر آخرت مباحش که نشوخت</p>
<p>چشم فقیر است بر کرامت ایست روز قیامت زیر بارند است</p>	
<p>دین موی تو معنی عدالت</p>	<p>این روی تو صورت ثوابت</p>

گر هیچکدام هیچکیت نیست
 ای خیل خیال تو بدل سیل
 بر هر دل محکمی کند سیل
 ما بر سر زلف تو اسیریم
 لیکن هجبا نیان امیریم
 بنما فطری با خد را
 بگذر ز خطا بگیر ما را
 من راه تو را بجان سپوم
 در آرزوی رخ تو مردم
 ای جمله جهان تو کتابی
 هر ساعت از او بود خطابی
 ای هر دو جهان تو بیک
 تو محور هر چه کند نو
 در وصف تو چون شکلم
 هر کس ز تو میکند ترنم
 هر جا نگرم رخ نکوست

ابراست و محیط ما هتاست
 وی سیل غمت بون هر کیل
 بنیاد وجود او خرابست
 وز هر مسیر تو خیریم
 در کوی تو ذره آفتابست
 بنواز شهادت گدا را
 پوشیدن هر خلاص است
 راه سوی تو عاقبت بروم
 هر سر نه نرای آن خرابست
 روز و شب از او فصل مانی
 هر دم که از او رود حساب
 خورشید ز نور تست پر تو
 در حکم تو همچو آسیابست
 در ذات تو شد عقول مالم
 پنداشته کاین بر ابست
 او نیستی و عیان ز اوئی

<p>این مستی ما از آن شراب است کی یار رسد بچشم اغیار آست و چشم ما مجابست جز خاک در تو آبروئی</p>	<p>چون باوه نمان بهر سبوی هرگز نشو و نصیب دید هر چینه که از تو شد پدید ما را نبود هیچ روی</p>
<p>گر نام فقیر را بجوی گویند تراب بو تر است</p>	
<p>در یای چشم از تو پراز درو که هر است گویند مهر روی تو ام یب نظر است بر خلق بگذرم همه گویند آذر است گفتم غرق راز کجا خواب در خور است نی مسچو من بوا دی طلمات اندر است بر گوی شنه کام بطلت سکنر است باز آیی ای که بوی تو ام روح پرور است کاوان خاک ره همه زان و سمر است خوشدش چو پدید تو را کلبه بر سر است کس را کجا مصاف بترک کمان و در است</p>	<p>اشب خیال روی تو دیده تر است روی ضعیف قامت همچون بلال من دل آنچنان سوخت که گراورم کف گفتم بچشم خویش که خوابت نیرد خوش آنکه ره بروی آرد بکوی دوست ای خضر پی خسته بمر چشمه حیات باز آیی ای که روی تو ام راحت و ان مرغان پرشته بی آشیان نگر با تو غزال چنین نذ لاف هم رس با چشم تو کمان نکشد کس بر دژ جنگ</p>

<p>باتو در سخن نمکند طوطی از شکر</p>	<p>چون دید در دهان تو صد تنگ شکرت</p>
<p>در ویش به از کوه رسد از تو انگر است</p>	<p>چشم فقیر در همه جا بر تو انگر است</p>
<p>ای جان همه خوبان قربان سخاقت هر دیده خواهد دید آن روی دلاریت ما را بنود آنسرها خاکت در کت بردا منت از هر سودستی ز زلف نجاتی گر ز آنکه بخون من دست تو نیامیزد هر خطه نصیب دل چون آهوی تانامی گر چشم کاغذات خون همه کس یزد ز خمت خبری آرد از آمدن مرهم خواهم که بگردانم روی از تو بد بگذرد گر با همه امینری اندیشه ات از کس نه</p>	<p>کس وی تو نتوان دید جز آئینه پاکت هر دل نتواند بر دره جانب ادراکت بر خاک درت سردا صد سیکر افلاکت سر کرده دو صد یوسف از سرهن چاکت من جان خود آویزم بردا من گت از رفتن بر شستن وز دیدن چاکت خون کرده دل ما را لعل لب ضحاکت زهرت اثری باشد از دیدن تریاکت دل از تو چنان گیرم با قوه دراکت در از همه بگریزی از کس نبود بکت</p>
<p>با آنکه فقیرم من بر مهر منیر تو</p>	<p>چون دره شد در قصان خاک طربناکت</p>
<p>هر کسی را سروکاری بکسی افتاد است</p>	<p>سرو کار دل من با هوس افتاده است</p>

<p>هوس روی تو کرده است جهان تنگ قفس تنگ دل تنگ در آن تنگ نفس سرد من و سینه سوزان کوئی کسی را کشاید دست که بر تنگ شکر بس بگرییم ز غمت زار که هر کس بنید خس و خوار هست از پای چو پیر آن م</p>	<p>همچو مرغی که تنگ قفسی افتاده است گنگنائیت که در وی نفسی افتاده است که در آتشکده پتر کس افتاده است همچو او عاشق سرگشته بسی افتاده است گویدیم بر سر این محبت خسی افتاده است شادم از آنکه تو دوستری افتاده است</p>
--	---

رسد از خاک من زار بدان من
 چون فقیر است که بر طمسی افتاده است

<p>یار را بنیم که بی پروا بیازار آمده است دلبری که پرده دلهار از مردم بود آنکه یکسر عالمی بود از خریداران او چو نشد آن مستی که در نیخانه بدوین بارها در پرده سپند او را یافتیم چو نمه نو هر طرف بر دید باشد جلوه کرد سرد کرد در بوستان باشد کجا قرار کرد ماه ما با طلعت گلگون همیکو سخن</p>	<p>گل شکفته روی اندر طرف گلزار آمده است در میان دومان بی پرده دلهار آمده است این مان بنیم که عالم را خریدار آمده است در میان صومعه چون شیخ هشیار آمده است حمدتدگان بنم بیرون سپندار آمده است لیکن اندر دلبری کوئی پرور آمده است ماه گرد آسمان شد کی بگنجبار آمده است سرو ما با قامت موزون بن قنار آمده است</p>
--	---

بر سر زلف پریشانش دل بچارگان	گوئی اندر ملک چین اردوی سیار آمده است
گر نشیند مسوچو نقطه در میان عالمی	جمله خوبان دور او چو خط پرکار آمده است

تا بکی در وصف اندر سخن گوید فقیر
نطق شیرازی چو از می شکر بار آمده است

باز آئی که روح من روا نیست	بنشین که حیات من در آنست
بالای تو ناگهان در آید	کوئی که بالای ناگمانست
گیسوت بگردن من آنجن	کان بار بدوش تو گر آنست
منمای بمن گمان ابروت	کز دیدن او قدم کمانست
آنم که لبست بلب سام	جانم بلب و لبم بجانست
گفتم که بیان کنم دهانت	دیدم که برون ز بهر پانست
چون از دهنت سخن شنیدم	گفتم سخت به از دهانت
با بجه محاسن تو بچکیت	آن بهتر از این و این از آنست
در وصف تو هر فصیح گوید	آنکم هبند از زبانست
تو جان جهان عاشقانه	در عشق تو جان خوش از جهانت

چون گوید از آن شه توانا
آنکس که فقیر نا توانست

این روی تو ماه آسمان است	دین قد تو سرو بوستان است
نی نی غلط است آنچه گفتم	نی سر و چنین نمه چنان است
صد ماه تو را در آستین است	صد سرو تو را بر آستان است
این روی نه ماه بلکه نور می	کا نذر دل پاک و دستان است
دین قد نه چو سرو بلکه جاست	کز سپهر عاشقان روان است
دین زلف نه بر رخس که ازین	بر جانب ترک کاروان است
چشم است که دارد آنکا مذا	یا قنه آخر الزمان است
ترکان نبود که جبهه تیر	در ترکش و پهلو می گمان است
آنحال خط است که بر گل	از مشک و عیسر خود انباشت
لب نیست لبش که هست یاقوت	یا قوت نه بلکه قوت جان است
از وصف دهن دهن فریبند	مارا چه یقین از آن گمان است

در آرزوی چنان مانم
پوسته فقیر جان فشان است

چشمیکه دهان تو ندیده است چه دیده است	گوشی که کلامت نشنیده چه شنیده است
آنکس که برون آمد از پرده پند آ	نقش رخ خوب تو بهر پرده بیده است
نقش تو هویدا است بهر صورتی با	پاکیزه تر از نقش تو نقشی که کشیده است

<p>تو یوسف هر پریهنی ای بت من لیک از پرده برون آی که چشم دلم از شو دل غنچه صفت از تو شد ای نکل بر باغ تا باد حسد از سر کوی تو کز رکود از غنزه چشم تو هوید است بعالم بر آتش رخساره ات ای لعل خندان</p>	<p>برو امن تو دست زینجا رسیده است برویدن خورشید رخت پرده دریده است باز آی به شاخ که کس از تو نخچیده است مشکین نفس اندر همه آفاق وزیده است کان ترک کمان داری صید طلبیده است خون دل خلقی همه از دیده چکیده است</p>
--	---

بر خاطر غم ندیده من گر چه فقیرم
بگذر که نور از همه عالم طلبیده است

<p>این موی تست یا دل را شمشین است این روی تست یا ز بهشت خداوی این خال یا که داغ دل زار دستان در رشته سخن بلطافت چو بگرم تا غنچه قرین رخ بسچو ماه شد از نور روی تو شده خورشید پر تو نور رخ تو دا در آفاق روشنی خواهم که سر عشق تو پنهان کنم ز غیر</p>	<p>یا بر اسیرویی تو زنجیر کردن است یا در بهشت آتش سوزان بخرمن است بر عارض تو کوری چشمان دشمن است گویم دهان تنگ تو یا چشم سوزن است گوئی که آفتاب هلاکش امن است کافاده بر فلک فلک در چو روز است و لهای عارفان همزان نور روشن است بوی عبیر از همه جانی مبرهن است</p>
---	--

از مرده خود کجا حرکت سسر زندگجو ساکن نگردد آنکه رویش درین است

شد خاک تیره مخزن شایان و کار

لیکن فقیر را دل پر نور مخزن است

پیوسته روی دلبرش اندر برابر است

پروا نباشد شش که جهان جمله آفر است

هر چند از اختلاف مطا هر کمر است

گر در هزار آینه هر دم مصور است

وز نقطه خط کشیده بر اوراق قر است

رقصان بر تو رخ خورشید خاوست

از خون خویشین همه دم می بساوست

کاخ بکام مارها کت فونکر است

کز عود خشک آتش سوزان بجز است

آنرا که دل فریفته ز روی دلبر است

پروا نه که سوخته شمع محفلی است

از یک ظهورش ندیدیم نور عشق

مارا دو دیده باز یک صورت است پس

سرمشق لوح عشق بجز نقطه هیچ نیست

در باب سر عشق که هر ذره ز خاک

مارا که مست چشم دل آرام آید

جان بخشم ار بدان سر گیسو عجب دار

گر سوختم بر آتش رخسار او چه غم

مارا فقیر در که خود کرد کز فقیر

هر پادشاه صاحب او رنگ آفر است

کافر موی تو ام لیکن از ناریت

لیک مارا ره بسوی دکه خار نیست

عاشق روی تو ام لیکن مرادید نیست

از شراب عشق تو مست ایندل شیدای ما

<p>خود نمیداند که مارا گوش گفتار نیست عیب گو یاز از خبر از عالم اسرار نیست بعد از این او را نظر بر گوش پکار نیست طعنه ها دارند بر مرغی که دگر از نیست بعد از آنست نثرش دیده بیدار نیست دل بدست آرم را خو کار با دستار نیست نسر طائر را گهی پرواز بر مردار نیست چون آمل میکنم خود اندک از سار نیست</p>	<p>منعم از عشق کمور و یان کند شیخ ریا تقصا ز از نسیم صبح کی باشد خبر آنکه همچون نقطه آمد در میان و از در سحر گاهان خروش لیلان دانی گیت گر شبی با پرونی دیده را روشن کنی در خه ابا تم را با زا به خود بین حکا عاشق از کی گد باشد بغیر از کوی دوست شرح عشق و عاشقی از هر دلی سر نیز</p>
--	--

چند گوئی تر شاها ز بهر کس ای فقیر
هیچکس را در سراخی خاص شاهان نیست

<p>بر در که یوسف جمل آید ز بضاعت در وقت درو بهره ندارد دوزراعت با و سوسه دل چه بود صف جماعت ز آنرو که بدین لاشه نمودیم قناعت گر بت سرشیم زهی تنگ صناعت با آنکه کشد نفس بیا زوی شجاعت</p>	<p>آنرا که بضاعت بنو و غیر شجاعت آنکس که بمیزان نغشانند بزین تخم با جثت سریت چه کند پاکی صورت مار از کج راه بفرودس نغسیت مارا که دل آسته بتجانہ صین است مانفس پرستیم کجا بمقدم آئیم</p>
---	--

انصاف توان داد کجا سرزند از ما	یک دم که با خالص بود در ره طاعت
ما هیچ نداریم بفر و ای قیامت	جز بر در مردان خدا چشم شفاعت

یارب تو کواهی که فقیریم و سیه
داریم امید از تو بهنگامه عت

تنها نه تن و جانم قربان تن و جانم	تنها همه جانها را آرد بقربانیت
اندر طلبت عمری بس مرحله پیو دم	سرگشته بسی دیدم در کوه و بیابانیت
تا زلف پریشانت شد سلسله و لهما	صد سلسله پیدا شد مجنون پریشانیت
تو روی نهان اری تا فتنه شود پنهان	بس فتنه پیدا آید از عنبره فتنانیت
بر بوی گل رویت شب تاب سحر طبل	آشفته چون آمد مرست و غمخوارانیت
گر تو گل رخسارت دیدار نه بگشاید	آخر بشام آید بونی گلستانیت
بر و امن وصل تو گر دسترسی نبود	بایاد تو خوش باشد بار غم هجرانیت
ای صورت مطبوعت را این حاون	روی تو درون دل آید حیرانیت
انکس که نمی بند خورشید جالت را	از غایت پیدائی پنداشته پنهانیت

گر زانکه فقیرت راره نیست بدان در گم
بر دیده کشد آخر خاکه در بانیت

رویش نگر اگر مه تابانت آرزوست	قدش بین چو سر و خرامانت آرزوست
-------------------------------	--------------------------------

روحی هست که بصورت انسانت آرزوست	مه بر زمین نیاید و سر و آیین نرفت
گر نور آفتاب درخشانست آرزوست	ای ماه کلینف بر رخ انورش فلکن
گر منزلی بساحت بتانت آرزوست	وی سرو یک قدم گذر آویزگان او
گر در چمن جمال گلستانت آرزوست	بر عکس گلبن رخ او کن نظاره
ای شیخ که تلاوت قرآنت آرزوست	و الشمس روی او شد و دلیل موعی
روز وصال در شب هجرانت آرزوست	بر روی دموی او بگر که تو را بدل
ای آنکه بوی یوسف کنعانت آرزوست	یعقوب را بگویی که بان دیده باز کن
گر عودت بر آتش سوزانت آرزوست	بر حال هندوشین آنجی کن پارسی
گر ره بسوی چشمه حیوانت آرزوست	ای خضری خسته گذر زان خط کار

سر بردش ز راه و فایه فقیر و آ
گر بارگاه حضرت سلطانت آرزوست

پیر پرستید و نشد بت پست	آنکه بلنی گفت بروز است
تا باید در حرم حق نشست	گشت خرابات نشین از ازل
از حرم دل همه در هامت	عکس رخ پیر خسته باتیان
گشته در آن میکده عشق است	ساقی باقی ز شراب لهور
گاه ز دل جام می آرد بت	گاه بسو میکشد از جان بش

<p>مست شد از دام مجازی است عهد تو را من نتوانم شکست خود چه کند نصیتم پیش هست ماهی دریای تو آمد شبست چونخدا نماهی از آن شست هم تو از آن اوج مدارش است</p>	<p>هر که از آن جام حقیقت چشید ای ببت من ای همه عهدت من عدم لیک تو هستی بود مرغ گلستان تو در دام شد چون زنده آن مرغ از ایند ام هم تو از این موج بجاش سیر</p>
<p>هم تو نظر کن که فقیر تو ام زخم فراق دل ریشم نخبست</p>	
<p>به از بهشت که لذات دائمی است که هر جا که زده دشمنم نیست چنان خواب زخم سر که نافه سر ابروست شکفته است بگردوی تو گل خود دوست که شاخهای گل سرخ بنیز از لب جوست که در بهشت نشسته است دوستی دوست و یاز شیر و شکر شربتی درون است چو طفل دست بچوگان چشم از پی گوست</p>	<p>شبی بروز رساندین با طلعت دوست مگر نسیم سحر بوی لاف او دارد خیال موی تو که شب بود در اغوشم بهر جا که نظر میکنم گل رویست خیال روی تو در چشم من چنان ماند بخط و خال تو چون میکنم نظر منیم درون لعل لبست کوزه نبات بود دلم بجلقه زلف تو من از پی دل</p>

اگر نظر بفقیر آوری شود سلطان
که هر چه در نظر نیکو آن نیکوست

<p>نقشی از صورت آدم و همدم و آرام چون توان جمع شدن آنکه جهان هم از او برومی من تو سیکند و آندم از او با سلیمان باوب باش که این خاتم از او هر که را نیست نظر چشمش هم از او جز خرابات که این کهنه بنا محکم از او ورنه عارف بجرم معترف و محرم از او هر که دار است کله داری ملک هم از او تو تیا میست که هر غمزه را مرهم از او</p>	<p>عکسی اطلعت او عالم و هم عالم از او زلف برهنه در ساخته مجموع جهان عشق را همدم خود ساز که از عمر آن دیو و در ابدرون دل خود راه ند نور تو حید ز هر ذره عیا نیست لیک هر بناره نخر ابی برد از آبا و ره بدان کعبه مقصود ندارد عالمی جام جم جوی که آن آینه اسکند پیرو پیرمغان باش که خاک قدمش</p>
---	---

سجده بر دیرمغان که فلک همچو فقیر
راست گریگری شپت و چشم از او

<p>معشوقه و می حیات و نیت بتر ز هزار ملک دارا خوشر ز هزار گنج دریاست</p>	<p>ای دل سخنی بگو میت راست یک لمح نظر بروی جان یک قطره می ز لعل د لب</p>
--	--

<p>جزد لبه خود نمیتوان داشت جز باده کجا فرو نشاند هر کس ز خدای حاجتی خواست صد شکر که می بجام دارم این باده چه رحمتی است ایام جز باده تیغ کشتن صاف از ملک جهان کند و نو</p>	<p>با هیچکسی نشست و برخاست این آتش غم که در دل است ما را می و دلبری تنهاست صد حمد که دلبری تهنیت دین یار چه هستی تنهاست جز دلبر شوخ شکوفه است ارزانی هر چه پیر و بر است</p>
--	---

معشوق و می از فقیر و در است
 لیکن چکند خدا چنین خواست

<p>ما را که در این گنج حرامات مقام است ما را ند و خراباتی و دیوانه و مستقیم انگس که بود شهر ناموس و دینت گرباده حرام است بدانچه حلال است گریه پیش نذاریم نه عقبی و نه دنیا من در طلبت همچو هلالی شده لیکن با من سخن از جام گویند که دست</p>	<p>هرگز نشناسیم که ناموس که ام است از ما مطلب نام که خود سنگ ز نام است پیداست که بر خلق در ایشهرام است در رشوه حلال است به چه حرام است ما را هوس لعل لبست عیش ما است روی تو عیان همه چون بر تمام است از خون دل خویش ما باده بجام است</p>
---	--

گر نیست مرا نقد جهان لیک چو منصوب یار بچه تو انحر که با کس نتوان میگفت	بر هر درم از خون خودم سکه بنام است من عاشق خاص وی و او شاه عام است میگفت که این عاشق دلسوخته غلام است
--	---

در یاب فقیر درت ای دوست که دایم
ر دست و لنینت خود چشم غلام است

بارگاه حضرت جانان دل است هر که را دل منزل جانان نشد زندگی را حاصل آمد و صل یار ترک جان آسان بود اندر جان درد مند عشق اگر جوید شفا هر که را بسنی قتل عشق یار غیر راه عشق رفتن مدبری است هر چه را از دوست بینی حق بود کیست مؤمن آنکه دارد یاد دوست هر که را غفلت بود و یوانه دان بر امید روی جانان چون فقیر	در درون دل خدار منزل است آن دل کان منزل از سنگ گل است آنکه یاری نبوش بجهل است لیک ترک روی جانان مشکل است صحت یارش شفای عاقل است در قیامت خوبنایش قاتل است و آنکه راه عشق پوید مقبل است بی رضای دوست هر حق بطل است کافر است آنکس که از او خافل است و آنکه او خافل نباشد عاقل است جان من از زندگی نستعل است
---	---

نیکو خانم یکویند یارت تن دست
 منکه از روز ازل با تو بستم شرط نیست
 آنکه از عشق تو خود ما را ملامت میکند
 از لب لعل رویش تو من دیدم حیات
 تن بست عشق تو بیت سچو چو کان گشته خم
 بر امید روی تو عیش جهان گلشن است
 دل بندهم در جهان بریح دل جز آن دلی
 لب بکشایم تو صیف دهانی در جهان
 آنکه دیدار تو دید جان بیدارت داد
 عاشقانرا غیر عشق روی جانان کافر نیست

چو نیویاری از کجا جویم کجا همچون تو دست
 که تو دل دارم از آن کم بدرانند پوست
 بخیر از عشق و آن لذت است که کاذب است
 در نه دنیا پیش چشم هر چه باشد آب جوت
 جان این غمت فکاده سرگردان چو گوست
 در هوای سوی تو مغر و غم مشکبوت
 که برای دیدن وی تواند در جست جوت
 جز دهانی را که با ذکر تو اندر گفتگوست
 آن دل نذر بر خود دارد آن خود شکست
 تشنه را دایم درون دیده از نقش بست

از تو چون دل میتوان برداشتن بر اقیه
 هر کجا باشد و و پیش ما ز بران خاک کیوست

خیال روی تو ما را نداد جامی حکایت
 حدیث عشق نه چندان بود که کس بتواند
 بعشق هر که در افتد که خلاصیابد
 جهان چه صورت قرآن عشق مضمی آن
 غم فراق تو از ما بیت پای شکایت
 به گیری کند از شرح آن حدیث روایت
 که عشق رانده بدایت عیان بود نه نهایت
 بخله و خال شان در نگر تو سوره دایت

<p>ببیند م بجزیره ورود در است رواست آنکه مرا عاشقان کفایت ملازمان شه از حال او کند رعایت بسرسد اثر در دنا گمان سرایت که هیچکس نبرد راه بی چراغ هدایت خوش است دیدن افتادگان بعین رعایت</p>	<p>بجز عشق فرورقم آنچنان که بر آنکس مرا که در همه شهری شیره عشق تو گشتم بر آن که که دمی از دعای پادشاهی زد اگر پایی فرورفت از قضا سر سوزن تو ای لیسل بیابان عشق هادی من شو عنایتی کن و ما را نجات بخش که بحق</p>
--	---

مرا اگر چه فقیرم روا بود که ببینی
 که چشم هست که در ایاد شاه ویلا

<p>روح امین ظاهرا از سلاله طین است ماه چین است یا گلانه چین است شاه زمانش مخوان که ماه زمین است نی هرف کفر دنی نشاء دین است ترک کمان دار در هم کمین است چون تو چنانی مرا گو که چنین است نور مصلی عیان نقش چین است روی تو خود پیش من بهشت برین است</p>	<p>صورت اگر این قامتت اگر این است کاکل تو هست یا که دسته سنبل سرور و انش گو که روح رو است هر که گرفتار روی و موی تو گردید من نتوانم که بزم از حشم زلفت سر زش من مکن در آینه بنگر حالت مستنون دلیل طلعت لیلی است با تو مرا حاجت بهشت نباشد</p>
--	--

خاک تو اشرف بود ز روضه رضوان
ز آنکه مکان از اسی شرف نمکین است

بر سر راهت فغان و ناله کشیدم

هیچ بگفتی فقیر و گوشه نشین است

دل و دینم فدای کفایت

تا دهم در بهای دیدارت

همه تنها بود که قفارت

هر زمان زیر تار استارت

بهر بیچارگان زودارت

تا شود مشتری خریدارت

تا چه نقد آورد بیازارت

کز بخت بر ندیکبارت

متحیر شود ز کردارت

مشت باشد نشان خجارت

اشکارا بود ز هر کارت

سرد جانم تار ز قفارت

شد تخی دست و خود ندایم هیچ

من نه تنها بدامت افتادم

کعبه روی میکنی پنهان

استلام حجر شده مشکل

گر تو باز آوردی سخن من

جان کیعالمی شود حیران

با چنین صورت و چنین سیت

حورا اندر قصور بنشیند

خون مار نخستی بر سر پنجه

رسم عاشق کشتی و نوح و دلال

تو چو کنجی داز نظر پنهان

من فقیر و شده طلبکارت

کامی نخواهم از دو جهان جز دوستان دوست
 تا محکم آمده است بستم میان دوست
 تا شد گذار من بر رخ گلستان دوست
 تا یا قدم بدل قد چون بوستان دوست
 تا م همین بس است که دارم نشان دوست
 باشد در آن میانه مرا آستان دوست
 تیری کشیده ابروی همچون کمان دوست
 با گوش دل همی شنوم از زبان دوست
 جز آنکه سپید از ظرف اعنان دوست

من جان خود در رخ نزارم ز جان دوست
 پیو ز من بهر چو جهان محکم آمده است
 هر شب چو طبل حسری ناله میکنم
 دیگر بوستان نبود میل خاطر
 نام و نشان هیچکسی نیست در برم
 غوغای خلق و فتنه دوران چو بگوم
 بر کشتن ایر سر زلف خوشین
 هر نفس که ساز کند مطرب بی چنگ
 کس خونهای کشته میدان دوست

این آرزو بس است بعالم فقیر را
 جان بخشد او بجا کن استان دوست

نه همین زبان تنهاست نشان آدمیت
 بنو در میان حیوان و میان آدمیت
 حیوان نیافت سه کردل جان آدمیت
 که در او دیده باشند روان آدمیت
 تو خوری خوراک حیوان بدان آدمیت

بود استیاز آدم بزبان آدمیت
 بجز آندلی که جائز شده راهی جانان
 حیوان آدمی اول و جان نصیب آمد
 دل آدمی بخلق است نه همچون خلقت
 تو بلاف و هرزه گوئی شده آدم دور

تو بجان روی محبت نه تن کن نزارم	سگ و گریه و خاک و شعل بنام است
تو حیات آدمی جوی و جوی آب حیوان	که ندیده است حیوان حیوان است
من تو در این مکانیم نه لامکان چو آدم	بجز آدمی ندیده است مکان آدم است

تو کن بیان آدم که فقیر و ناتوانی
که بجز خدا نکرده است بیان آدم است

حبت خوش است صحبت جانج شتر است	کو خر خوش است یک می ناب خوشتر است
باد و ستان نشستن و با باد و ستان	جامی زون خوش است لب آب خوشتر است
روئی چو صبح روشن و موی چو شام تار	هر شب خوش است در شب مبتاب خوشتر است
بوسی بجنبه من یا گل رسته	از لولو نسته سیراب خوشتر است
رخساره سپو آتش خوبی فشانده است	بر روی گل ترشح گل آب خوشتر است
زلفش اگر نیافتم اقم پاسبی او	در پای سر و پیش لب تاب خوشتر است
گر نام دوست بگذرد اندر دهان من	از شکر می کهن جلاب خوشتر است
خواهم نمیسرد بس زلف تاب دار	افعی گزیده دیده بنواج خوشتر است
امشب رشک من شده خونین بدی تو	یا قوت سرخ بر رخ سیاب خوشتر است
گر همچو خارتت بیغمم بیشتر خار	دوراه او ز بیشتر بنجاب خوشتر است
گر بگیرد روی بر روی فقیر از تو بار شد	از هشت حبت و همه ابواب خوشتر است

ای از تو عیان آمده ملک و دجانت
 هر کس تو گوید یا نداند که چه گوید
 بس در طلبت بیخ کشیدیم و ندیدیم
 تا چند خیال رخت اندر دل عشاق
 روی تو نخوان آمده در پرده پند
 از یک سخت جان بجان آمده لیکن
 تو جان جهانی و جهان فیه تو قائم
 تو شمع همه جمعی و پروانه رویت
 سلطان گرامی شود آن بنده نامی
 گر بگذری ای باد بجز گاه سلیمان

پیدا بوجد و توشده کون و مکانت
 کی ناطقه در عمده بود شرح و بیانت
 انگس که نشانی بود او را از نشانت
 از پرده بردن ای که بسیند عیانت
 تا کی بطلم آوردی آن گنج نهانت
 دارم عجب آن کسین از تنگ دهانت
 بنای رخ ای جمله جان نخی جانت
 جان میدهد و یکت بنیند بیانت
 یکبار اگر نام وی آید بزبانت
 گو موضوعیف آمده بر زله خانت

بر موبک شاهی نرسد هیچ غماری
 باری نقبیرا قد اگر عطف غنا

هر که در دل نور عرفانیش نیست
 هر که در آزار جان مردم است
 پا و شاه هفت اقلیم آمده است
 تکیه بر باد سلیمانی زند

طلعت است و آب جویانیش نیست
 بهره از نور ایمانیش نیست
 آنکه فرمانی و سلطانیش نیست
 آنکه بر این خاک سامانیش نیست

گر تو خود فرما زوای عالمی خانه را خالی کن و همان طلب برقه و بالای خوبان جهان برخ گلگون یاران بگرد بوسه بر لعل جانان زند جان فدای راهان هر که کرد	بنده آنی که فرمانش نیست گنگ عیش است آنکه مهانش نیست بگرد آنکس که بتانش نیست هر که روئی در گلستانش نیست هر که را درد است در دامنش نیست زنده جان است اگر جانمش نیست
---	--

از رخ جان بخش سرویان فقیر
قوتی گیسو اگر نامش نیست

بیا که جان و سر خود کنم بقر بابت که ام خاطر محسوس در جهان آمد که ام دیده نظر بر رخ میرت کرد چه دزه است که از پر تو تو پید نیست بر آن سرم که اگر کاشنه فلک شکند بیوستان جهان آمد مفاشارا نظر بجانب گلزار حبه آن دارم چو بیلان همه شب تا سحر کشم آواز	بیا که هر دو جهان بر خنق دجانت که آخر سر زلفت نشد پریشانت که در نظاره چو حر بانا ندجیرانت مگر که دیده خفاش دیده پنهانت نباشم آنکه شکست آورم بیانت مگر که جلوه کند قامت خرامانت که ز گس آمده چون شهبازی قنانت بیوی آنکه رسد بوئی از گلستانت
--	---

<p>که یوسفی تو در خوب چون کیبانت که برکش گمراخ ز چاه کفغانت</p>	<p>مراد با من خوبان بود و دست میداد خدایرامه آورد لیسیل قافلہ را</p>
<p>فقیر را نبود خود بضاعتی مر جاة بغیر جان عزیزان کند بقربانت</p>	
<p>در هوا و هوس از دیده محکم بست بر طرف که روم رشته پایم هست ویکت در بر او از هزار دام بست روم چو شاخ گل اندر دماغ دست بست دگیر ز اوج سعادت نیغم اندر بست که از خردش شد مپو موج دریا بست که شاعری مار اینک طعنه بست هزار بار گر از سر قد ز پانشت بست که از علاقه جان سخت تر شد آن پو بست که سر نوشت من این بوده است روزا بست</p>	<p>از آن زمان که دلم نقش روی دلبر بست مرابست چون گنجشک و داد پرواز بست بدان رخ او مرغ دل بدام افتاد بست شوم چو ملیل درستان باغ شاخ بست مرا که پر خرابات دستگیری کرد بست ز جام عشق خود او قطره بجام ریخت بست هزار شکر که بشکست شیشه دل شیخ بست بخدمت آنکه کم بست و از میان خواب بست چنان حبله زلفش دلم بود پیوست بست چگونه سر ز اطاعت میم از درد دست بست</p>
<p>فقیر از در پادشاه اگر رانند بملطف باز رود خاطرش نشاید خست</p>	

جز خاک در دست گر ملکی نیست
 رفیم و دویدیم و بمنزل رسیدیم
 گر زانکه بجاکت در او سربهدی
 جز پیرمغان آفت در گانه نشد کس
 ای آب حیات از لب لعل تو هویدا
 ما خاک تو باشیم و تو ما را شناسی
 از کاس که امت همه را بخش نصیبی
 ساقی بن آن داروی جان بخش که ما را
 از خون دل جام شوخون دل ما

جز روی دل آراش در سلطنتی نیست
 بر در که او چکش منرتی نیست
 خوشباش که بالاتر از آن بی نیست
 بر ما و تو اورا نظر مرتضی نیست
 ماشه دیدار و تور اگر تویی نیست
 بر حال سیران گرت معرقی نیست
 بهتر ز کرامت بجهان صفتی نیست
 در هیچ دوائی بخرا و خاصیتی نیست
 ما را بجز از جان سخن خون دینی نیست

جز در که والای تو با آنکه فقیرم
 دیگر بکیم هیچ سرسکنی نیست

عاشقان را نکت غیر از نام نیست
 مرغ دل را از هوس پر و ازده
 که در آغازت نباشد عشق یار
 بگذر از جان تا بجان درسی
 اندرین جاها آندم روستی

غیرا کامی در ایشان کام نیست
 کاندرا اینجا دانه بیدام نیست
 صحبت او با تو در انجام نیست
 ای فسرده بوسه با پیغام نیست
 که لباست در بر اندام نیست

عشق رازه کتبه از تمام نیست	بس لباس مستی از خود دور کن
آب حیوان در خور انعام نیست	زاهد از شاه نذار دل تکی
شد مسلمان غیر از این سلام نیست	هر که آرد سجده بر روی تان
کافرش خوانم کوش صنم نیست	هر که بر ز تار موئی دل نمبت
عارف از چشم دیگر جام نیست	ماز چشم مست ساقی سرخوشیم
گوش دل برسانهین گام نیست	اندرین هنگامه وایم درماع

مینت بر عاشق شکیب از روی بار
خود تو دانی بر فقیر آرام نیست

کتاب حیات نوشند از خاک آستان	ای زنده در دو عالم جانها می آستان
خوش قامتان آدم نقشی بوستان	خوش صورتان عالم عکس نگارستان
چندین هزار آدم گردیت بر غنانت	چندین هزار عالم خاک شمع سمنانت
جان و تن از بخوانی کجرف از دها	روز و شب از نویسی کمنقطه از جنت
چون آفتاب تا کی بسیند از نجات	چون آفتاب تابان هر ذره از تو قضا
جانا مگر تو گنجی بر چشم پاسبانت	تا کی ز عاشقانت رخ نهفت در آستان
کی هر کس تواند پرد بر آشیانت	عقا صفت نهانی از چشم اهل عالم
دی جان هر دو عالم جانها نشان	ای دلبر نهانی دلها فدای روت

<p>درازانکه پرخسائی دانند همت هر بند استخوانم شرحی ندانست</p>	<p>با آنکه درستی نزد یخیز جانی چندان نجانم از تو که بعد مرگ خوانم</p>
<p>مارا فقیر کردی بر خسر من توالت آخر بخشش مارا یک لقمه زخونت</p>	
<p>جان بهر فدای او هیتا رود از سر جان خویش بر خا سرد در قدمش نناده جانها جان نیست اگر چه عمر دینت در خانه شدن که وقت صحرا دیوانه دل من از تو جو یا تا در نگری چه شور و غوغا بگر چه قیامتی که بر پاست</p>	<p>دل را سر وصل آن دل آرا انگس که دمی نشست با یار بر کشتن عاشق ار کشد تیغ جانی که نشد فدای جان ای دلبر دلنواز تمپند تو کشته پریش ای مه نو یکبار ز خانه سر بدر کن پانی بگذر جانب شهر</p>
<p>مارا که فقیر و ناتوانیم بنواز کنون که نوبت ماست</p>	
<p>بجز ایام وصالت دیگر ایام نیست کرده پروا زنی دیو او اگر از دهم نیست</p>	<p>دلبر اغیر تو در هر دو جهان ماست دانه خال بدام سر زلف تو و من</p>

درخت دیدن در جام لبث نوشیدن
 خود ندانم که کی آشفته موی تو شدم
 عجب از چشم تو مستم کند و حذرند
 گر شکر خنده به شام گشائی بمن
 در ره کعبه ات ای قبله ارباب صفا
 شیخ شهرار بسوی مدرسه خواند بازم
 ای دلارام من این جان عشاق
 نظر مکرستی بر من درویش انداز

نکته با هست که در آینه و جام نیست
 من که آغاز ندانسته ام انجام نیست
 بانه ایقاعه در مذہب اسلام نیست
 هیچ شریف به از خلعت و شام نیست
 جان فداسازم و اندیشه احرام نیست
 گویم این شیخ سر صحبت انعام نیست
 بی تو یکدم خبر از راحت و آرام نیست
 ای کریبی که جز اگر ام تو اگر احم نیست

نعمت وصل تو اتحقی بقصیر انعامت
 که بفر دوسین اینیمه انعامت

آمد و گرو و سلطان دشت
 بعباب آخچان نظر میکرد
 چشم خونخوار آنکسان ابرو
 رخ گشاده بزیر زلف سیاه
 خمی بر میفشاند بر صورت
 جره افروخته چو خر من گل

باز سلطان میده فرمان دشت
 که ببردل هزار پیکان دشت
 گوینا حکم بردل جان دشت
 بر فلک آفتاب رخشان دشت
 اختر افشان باه تمان دشت
 هر طرف بلبلی غرغوخان دشت

گوشواره گلنده برغغب
 مویرا کرده خلعت قامت
 پای تاسر تمام موزون
 او تاشا و ماتاشائی
 لب و ندان نماز هم بگشاید

ماهیانی در آب غلطان شت
 و نذران طلعت آب حیوان شت
 موئی اندر میانه میزان شت
 جلو هسچو عید قربان شت
 درنگین خاتم سلیمان شت

بر فقیر در شپ چه خوش کند شت
 دامن پریز در و مرجان شت

روی تو هر نامادی را مراد حاصل است
 ترک جان کردن آسان بود در راه ده
 غوغه بحر محبت را نباشد بیم گن
 هر که جان در راه جانان داد غم و آید
 گر بشیرین جان شهرین جاقب فیر باد
 در جهان محزون لیلی را کسی عاقل نخواهد
 آدمیرا آدمیت در طریق عشق دان
 گر دلی داری بست لبری ده در جان
 ای بسنگین لای خود بعبت چنین چکل

بوی تو هر در مندی را دوا می حاصل است
 لیک ترک صحبت جانان بر افس مشکل است
 آنکه بیم از مرگ دارد در کنار ساحل است
 خونهای رقیلی در جبان خود قائل است
 همچنان در میان جان شیرین منزل است
 لیک اگر یلی شوی دانی که بخون قائل است
 آنکه معشوقی نذار در چون بهائم قائل است
 در رنگ گل چو مخرطی شود شکل دل است
 ز اشتیاقی روی تو پای دل با در گل است

دست گیرای طلعت طالع خوشتران	روی کن ای آنکه روی تو صبح مقبل است
	چند برخاک برت من جان دل آرم نثار هیچ پرسیدی که بر رسم فقیران است
این صورت زیبا ز چهره و باز بیار است رخساره گشاده مگر او خسلد برین است با طلعت سیمون چنین قامت موزون چندی شده از دیده نهان چرخ خورشید خلقی شده بر دیدن آن ریس و از پیش در ز کس او باعث هفت تنه و آفتاب ای فتنه مردم شده بر صورت دم ماران توان گفت که همه دش تو باشیم بر جمله آفاق روان حکم روانت جانها همه در قبضه شمشیر تو یلا	وین قامت رخا ز چهره با ز پاست یا خود مگر او روز قیام است که بر پاست خود ماه زمین شاه زمان از سرو بالاست امروز دگر چون مه نوبر همه پیدا است جمع بی حبلوه او از چپ و از راست در سنبل او موجب هر شورش و غوغاست مشک که ترا دتونه از آدم و حواست قدر تو فرون از همه شد بی کم و بی کاست محمکوم تو در هر قومی جان دل ماست تنها همه خاک قدم پاک تو تنهاست
	بر در که اقبال تو افتاده فقیر است جان در کف و سر در بهت آورده قبیاست
عشق تو طریقه نجاست	وصل تو حقیقت جاست

<p>رومی تو چو روز عید نوروز خون از دل ما چو دجله جاریست وصف و هنر تو تنگ شکر با قامت تو درخت طوبی در ششدر حیرت از تو شده امروز وجود تو در آفاق با ذات شریف تو جهانی گرد ذات تو در جهان باشد</p>	<p>کاندر عقبش شب بر است در لعل لب تو صد فرشت شرح سخن تو در بناست در جنت اگر روی بناست شاه فلک از رخ تو است مرآت ظهور نور ذاتست چون در نگری همه صفات بیاید وجودی ثباتست</p>
--	---

در گنج فقیر این عنادل را
 گفتیم و جواب طیبی است

<p>براه عاشق بخاره هر قدم سنگ است مجال تنگ در سنگ پای لنگ چنان کسی ز پرده تواند که سازا کند چگونه راه سخن دارد آنکه مدت پی رضای طبیعت طبیعتی مخراش اگر فقم آنکه چو آب روان شودت</p>	<p>که هر کجا که بود سنگ قیمت لنگ است ره می دیم که دور از شمار سنگ است که در مقام اطاعت خمیده چون چنگ است برای خود همه ساعت بخلق در چنگ است که تنگ سغله شدن نام نام او سنگ است چو خاک باد برداشتی که در چنگ است</p>
--	---

بجمل

بقل باش و فریب جهان مخور که جهان
تو باید آنکه شوی مست حق مست هوا
اگر قدم بفضای دگر نسی دانی

همیشه فخر کند بر کسی که فزینک است
شراب صرف محبت ندر خون گینک است
که این محوطه در چشم عارفان گینک است

بیا و شاهی دنیا نظر کن که فقیر
چار باش که دون و نوش او گینک است

سایه سحر بنام چو غلامان
حیرت است که نورت همه آفاق گفت
گر ببینی تو مرا ای تو خود آن چشمه نوز
همه را دیده بخوابت ولی من شب
با چنین روی اگر شب بفلک درنگ
از ره سرکشی ارپای نهی درستان
گل گریبان در داند چمن از پیه این
چشم ز کس نخوانست مگر شیدانی
سنبل از شاخ ترا و بخت تا باد صبا
بشکن ای خسرو شیرین نهان رخ رو
توشه کشور ایجاد من از فقیر

تا مگر بر سر من از گرم افتد گذرت
از چه محروم شد از پر تو او خاکدرت
چشم بد دور ز بنیانی نور بصرت
چشم دارم که بینیم بر نسیم سحر
بچو خورشید بر پر قدم افتد فرقت
سر و آزاد کند بندگی پا و دست
اگر بر خسان او از گرم افتد نظرت
بگذر و جانب گلزار و رسا ز خرت
صبح دم نافه گشائی کند از شکرت
تا تشار آورد از جوهر جان نیکرت
بگذرانی شده اند طلب سیم و زرت

کسیت کاشفته نطلعت رخشان منست
 نیت مرغی که نیگند پر اندر دست
 حسیت آن آیه رحمت که فرود آوردند
 حیرتم آید از آن کره سده و لها یکدل
 آنکه مستون تو بنو دگر شش دل نبود
 جان نذار و اگر کش زندگی جاوید است
 عاقلی را که بعشق تو نباشد راهی
 ای مه ای مهر فلک از تو چون کرد
 همه را بنده کند رای جان آرایت
 چه عزیز تو که در مصر حبه جان کردیم
 بر سر خوان جهان هر چه نظر میکنم
 خود کجا آنکه بخوان کرمت نشیند

یا پریشان سر زلف پریشان منست
 نیت صیدی که بر افکنده میدان منست
 چون بخواندیم بدیدیم که در شان منست
 ماندیدیم در ایشهر که حیران منست
 یا مگر چشم بر آن غمزه فشان منست
 آنکه جان دارد و لب بر لب جانان منست
 چکنه عقل که محنون بیابان منست
 کو کبی نیت که چون گوی چو چکان منست
 آن چه شایه است که چون بنده نظر منست
 یوسفی نیت که مجوس بنان منست
 هیچکس لقمه نخورده است که همان منست
 یا چه اندر خور عیش است که در خوان منست

جمله محتاج تو من از همه محتاج ترم
 نه فقیرم اگر م چشم با حسان منست

در طریق عشق هستی خوشتر است
 نیستی در عشق هستی خوشتر است

می خوش است و می پرستی خوشتر است
 عشق بازان را خبر از خویش نیست

<p>در جهانم تنگستی خوشتر است این شکستن از درستی خوشتر است در هوای دوست چستی خوشتر است</p>	<p>گر سر زلف نگار آید بدست عهد بستم با تو بشکستم ز خلق در همه کاری تا مل خوش بود</p>
<p>سر ملبندی خوش بود پیش فقیر یک بر خاک تو پستی خوشتر است</p>	
<p>در خن مشک به از سنبلیله میوان نیست بتر از عنبر گشای لب خوشکویان نیست کیست کان گنج نماند ای جهان چنان نیست ورنه کس نیست که این راه را پویان نیست ورنه در خلق بشر خلق ملخویان نیست ورنه از خرمن گل نافه تر رویان نیست</p>	<p>در چمن گل بصفای رخ گل رویان نیست بلبل از عشق رخ گل اگر آید بسجن من نه تنها شده جوای میمان تنگش من بیمودن را پیش شده ام شهر شهر تو پر روی ملک خوی شدی عالم تو خط و خال بر خساره خود آوردی</p>
<p>بوی انفاس خشت زنده کند جان فقیر ای مسیحی که چو تو باغ جان پویان نیست</p>	
<p>خواب را کی میتوان چشمه پر آب داشت در نماز شب دل من قبله و محراب داشت چون انی کی دل من روی بر صواب داشت</p>	<p>دوش سودای غم چشم مرا خواب داشت بس خیال وی ابروی تو کردم سحر داشت بز حضرت هر چه بود از خانه دل کرده داشت</p>

چشم دل از غیر بستن در طریقت لازمت
 که محبتی در محبت یک حبیب پس بود
 از خلیل حق بیاموز ای رکان بستن

ر هر یک کعبه کی چشم بر هرباب داشت
 یک حبیبی را نمیشاید هزار احباب داشت
 خویش را در بوته اخلاص زیناب داشت

هر که را دردی بود بهر دو اسپه چون فقیه
 چشم جان را اسپه افندی یکان سخاوت داشت

خود مرا بر تو چشم دیدن نیست
 دل بریدن ز هر چه در عالم
 جان با نیدن از بدن آسان
 از منداق تو گر سخن گویند
 کش ای شهر مرا که موز ضعیف
 چند بر من جفا کنی که مرا
 آفت باد اگر که حسد بار را
 من بتوزنده ام چو ماهی از آب
 ایگل ای سرو بوستان چونی
 توشه از دیدنت توان برداشت
 تو هائی و من فقیر تو ام

یا تو را بسنده پروریدن نیست
 سهل هست از تو ام بریدن نیست
 وز تو ای جان جان رهیدن نیست
 گوش من حاضر شنیدن نیست
 قابل خون خود طپیدن نیست
 حالت ناله بر کشیدن نیست
 دست بردا منت رسیدن نیست
 میتو با جانم آرمیدن نیست
 که تو را چیدن و چپیدن نیست
 خوشه از خرمن تو چیدن نیست
 تا بکی بر منت پریدن نیست

هر آنکه دره لیلی خویش مجنونست
 مرا که دره جانان جان درین نشه
 قتل عشق نذاذ که خونهایش صیت
 بدر عشق کسی پی نبرد در عالم
 ظلال طلعت زیبا و قامت موزون
 چگونه در دل عکس می یار افه
 بیا و آینه خویش را مصفا کن
 نه چشم مور شو و مسند سلیمانی
 ز دوری خت ای دوست که با کردیم
 تو از کجا و کجا ما مینستوان گفتن

چه غم خورد که پریشان سر بهانست
 چه غم خورد که پس از جهان من چو نیست
 جز آنکه نخبه قاتل خضاب از تو
 بغیر حکمت معشوق که فراطه نست
 نیو قناد در آبی که غمیر موزونست
 دلی که آینه صد هزار افونست
 بسین که حسن ی از در کن تعبیر و
 نه پای ما محمد اگر گنج قارونست
 بیوی آنکه گذار تو رود حیوونست
 خیال روی تو از نور دیده افونست

اگر صباح قیامت گذر کند بقیع
 شمیم رحمتی از دوزر و ز نیمونست

سرزنش من کنی که باده پرست است
 تا دل من در کند زلف تو قناد
 دام سر زلف تو زد و پیشش است
 از چه بدین ل شکسته رخ نمائی

چون پرستم که چشمهای توست است
 مرغ که قناد دام و ماهی شست است
 جام لب نوش تو زد دست بدست است
 ای که تو را بر دل شکسته نشست است

از چه تور او مبدم بجای شکست
 از طرف من شکست نیست دست است
 خاک تو خود کعبه است دل بست
 از کف شیر زبان سوز نجست است

من که بجهت از وفا شکست نیارم
 کر تو شکستی هزار مرتبه پان
 من نتوانم که از تو دل بر باریم
 آهوی صحرای چیت باشد حال

با همه رعیت کسی که بسپو فقیر است
 گر بفلک سرزند بجاک تو نیست است

منم که همچو خریدار آدم یا دست
 که کس نگفت که این قطره هست یا خود است
 چشم او گذر آرد بسیندا و جز دست
 بجا که دل پر خون نشسته لیلی است
 ز شوق در گله انداخت با پوشد تو است
 چگونه گوش و دشن بر دبان باطل است
 چشم من شده چو گان دل بر او چو گلو است
 مرا چه عم که یکی بد شد و در نیکو است
 و گرنه حال تو با عشق حال سنگ است
 ز طعمه گزند همدش قفاش بر پوست است

هست آنکه بیار از بگذر دیار دست
 چنان بجز در یای عشق غرق شدم
 هر آنکه دوست طلب میکند اگر دشمن
 بیا بجالت محزون نگردد در هر جا
 خیال طلعت لیلی بود که مجنون را
 کسی که دیده حق بین او بود روشن
 حدیث عشق من بشنوا این سه ده که عشق
 ز خوب درشت بد و نیک عشق آزاد است
 براه عشق ولی سخت تر ز کو طلب
 بخوان عشق نظر کن تو همچنان که فقیر

شیم روشن از آنما چیل است نه من مستقی لعل لب او سز نفس اگر افتد به ستم بجانم او فاده اش عشق کسی با وصل او دساز گرد در آن منزل که بار عشق افتاد رطب را آنکسی قیمت شناسد نه هر خفاش بید روی خویشد هر آنکس کیطر میندرخش را کسی را کاشتیاق کعبه باشد	جاش بر سبیل من دلیل است که فیض حشش بر سبیل است بد ستم رشته عمر طویل است که گوئی دل بر آن شخیل است که در میدان عشق او قیل است خرد را آن زمان وقت حیل است که دل مجروح از خار نخیل است نه هر سوراخ مور می جای سیل است دو عالم که نخبشاید نخیل است خیال او نه با فرسنگ میل است
--	---

فقیر آسا برود جان ده بجانان
که دیگر هر چه گوئی قال و قیل است

کسی ز خاطر مجموع خویش خرسند است چگونه غم خورد آن بنده که در خدمت مرا که دیده بیدار دوست روشن شد اگر جهان همه دشمن شود غم نخورم	که دل ز برف پریشان دوست در بند است بطبع حکم و نغمه اش خداوند است چه غم خورم که جهانی نطلمت آگند است بجان دوست که مارا بدوست پیوست است
---	--

بغیر روی تو اکنون بقید سوگند است
 فراق روی تو بنیاد صبر بر کند است
 مرا تحمل بار فراق تا چند است
 چو شنه کام که بر آب رزومند است
 و لیکت با تو پدر را شرف بفرزند است
 ز نور خویش نقابی بر رخ بر افکند است
 سپند وار و فلک همچو دو دایره است

قسم بجان تو خوردم که جان کنش هم
 بیاید به من در گذر که صبرم نیست
 تو را نهان شدن از چشم عاشقان
 در آرزوی جمال تو جان این مشتاق
 شرافت است سپر ابد و دمان پر
 تو آفتاب کمالی که در سپهر جلال
 در آتش غم عشق تو اختران بکینز

اگر بجا کفیرت گذر فتنه بینی
 که بوی عشق تو از خاک او پراگند است

من شدم از جهانیان معترف که ایت
 در صفت من آدم در پی روشنائیت
 نرفته میان عالمی کرده ز خود نمائیت
 هر دو جهان فدای کنم در ره دلربائیت
 از همه کس غیب شد در ره کائناتیت
 غیر تو در جهان کسی بر در کبرائیت
 ز آنکه بستن گشتم به بود از جدائیت

تا بجان لبند شد رایت پاوشائیت
 تا تجلی آمدی صورت آفتاب تو
 بر نفسی هر کسی دل بری و نهان شوی
 جان چه بود که مشکش پیش تو لبر آورم
 هر که ز خود سفر کند در طلب صال تو
 چشم و دین خویش را گویم که تنگم
 اگر بکشی مرا بکش یک بجان در گمت

دل ز فقیر میسیری از ره کرمت شما
فخر بود به بسندگان عاقلت خدا

تا که آید بر شام جان می از بوی دوست
قبله عاشق بود از هر جهت بروی دوست
دوست آن باشد که از جان سپردن می
و گهی ز نام مستین بیدت از موی دوست
ز آنکه عاشق را نباشد زور با ما زوی دوست
شعله عشق است با هر عاشقی ز روی دوست
ترک غمی نشین شرط است اندر غمی دوست
گر تو را باید نشستن بکله پهلوی دوست

سا لها سر بر نهادم من خاک کوی دوست
عاشقا ز خاک کوی دوست شد کعبه مرا
خود پرستان بکوی دوست گزرایه
در طریق دوست اول باستانی گنگ
خون عاشق را بنجاک دوستی آغوشند
گر تو را باد دوستی هست سوز بچینی
اندرین ره ترک لذت است ترک عایت
بگذر از خویش و خود را در فلک بنجان

خاک راه دوستی چون فقیر بنوا
تا تو را از سوی خود آرنده سو می دوست

جان من قص کنان قد و قامت بر خا
دید از بوی تو درمان سلامت بر خا
با تا سرفه سر خوان گامت بر خا
از سر کوی تو با اشک ندمت بر خا

تا تو بر خاستی ای شوخ قیامت بر خا
در دمندی که میسازد علاجش ما
آنکه بر خاک در جان دل خویش نداد
هر که از خاک بهت کحل جوهر کشید

گر تو ایشاه جان خون خلاقین ریزی

کسیت نکس که پایت بغرامت بر جاست

کسیت تا در قدمت از سر جان منده

تا که برخواست بر او بانگ ملامت بر جاست

پر تو روی نوشت جهان روشن شد

همچو ذرات فقیرت بعلامت بر جاست

یار است که در خیال یار است

جانست که در غم نگار است

آنرا که خیال یار نبود

پویسته ز جان دل نگار است

ای روی تو راحت دل من

مار ابرخ تو کار و بار است

بر خاستی ای قیامت از جا

بشمن که جهان پایدار است

تا دور شدی تو از بخارم

پویسته سر شک در کنار است

بیروی تو ایامه و جهنت

هر روز مرا چو شام تار است

از رفت روی تو نگار را

دل در بر من سخن نگار است

رفتی و قرار از برم رفت

جانم ز فراق سقرار است

باز آیی که این فقیر در گاه

چشم دل جان در انتظار است

هر که عاشق آمد در جهان معشوق است

و پذیر این خزان و سرگردان چو گوست

شاهدان پرده رخ از عاشقان که نهان

عاشقان ز شوق جان بزا بدرانند پوت

خزمن بازش عشش همه بر باد رفت با خیال دوست نشناسیم دیر از غم ساقی می ده که از دوران کستی غم در خلاف رای و فرقه بود سندان مشت	عمر ما اندر گذر خاک او چون آجوب است هر چه را از دوست نپنداریم پیش ما نکوست هر چه پیش آید خوش آید جان ما در حکم او است بی رضای او قدم برداشتن سنگ بود
--	---

در رضای او منما دیده عشش خود فقیر
ترک رای خود نماید دوست اندر رای

روز روشن شد و یکبار شب تاب رفت آنکه هر کاری دیدن او می کردم سالها در طلبش خون جگر با لوم گل روش بگلستان دلم زنج شکفت چشم مستش که جمانی بود از وی مخم سر زلفش که پریشانی دلها با او است از چه ایماه نو انگشت نمایی آن مرد صورت خب تو پندار حیات من بود الفت من همه با سبج بدی عمر دراز بر سر خاک تو جان داده فقیر از سرش	یار با زامد و از خاطر م اغیار رفت چون درآمد ز درم کسیره هر کار رفت لب لعش چو دیدم همه یکبار رفت از سر راه من اندیشه هر خار رفت غمزه کرد و قرار از دل هشیار رفت عجبه افتان شد و چون طلبه عطار رفت دل دیوانه من از تو پریوار رفت چون پدید آمدی از من همه پندار رفت با سر زلف تو دل جانب نثار رفت بطلب آمده بود و چون طلبکار رفت
--	--

خود چه مایه‌ی تکی که جان قابل دیدار تو نیست
 جان بنارد اگر از جان نشود بنده تو
 گر تو گوئی که در حسن خدا فرو نیست
 گر تو گوئی که بیک عمره کشم عالم را
 گر تو گوئی که منم خود صتم ترسایان
 گر تو گوئی که من از لعل روان جانم
 لب بختار میازار که در این مجلس
 از چه پیرایه بندی و کنی طنز ای
 گوهر خویش میازار میاور که جهان
 گلبستان کنز ای بوی نسیم سحر ای
 بشکن از سنبل طبیعت دل عطار از

یا چه شای تو که سر لایق در بار تو نیست
 سر ندارد اگر از شوق فدا کار تو نیست
 هیچکس را بحقیقت سر انکار تو نیست
 این چه کاریست که کس را پیر سکار تو نیست
 زاهدی نیست که در حلقه زمار تو نیست
 من خود این دیدم و محتاج با چهار تو نیست
 ز نیمه خلق یکی قابل گفتار تو نیست
 گوهری نیست که اندر سر بازار تو نیست
 سر بر در خور یک لؤلؤ شهور تو نیست
 کاسمه بوی چوبوی خوش اسرار تو نیست
 خود چه طیبی هست که در سنبل عطار تو نیست

من فقیرم سر جان که در هم اندر طبیعت
 سر جان من بیچاره نزار تو نیست

آن چه جانی هست که در خدمت تو حاضر نیست
 نعمت روی تو در هر دو جهان مال نیست
 آنچنان مهر تو در خانه دل کرده قرا نیست
 وان چه چشمی هست که بر صورت تو مظهر نیست
 چه زبانیست که بر نعمت تو شاکر نیست
 که بجز ذکر تو با هیچکسی ذاکر نیست

خاطرم از همه کس رشته الفت برید عاقبت در هوس می تو جان خواهم از من ای پادشاه حسن عنان باز گیر در بلای تو اگر گشته شوم عین ضیاء شکر عشق هلاک شود و دل بغداد است بخرابات شدن رو بخرابی شد	بخریال خزیبای تو در خاطر نیست مگر این شام فراق تو مرا آخر نیست گر شهری و بگردانی بکند نام در نیست جز رضای تو در گریه مرا نام نیست جز هلاکت بنو دچاره که خود قادر نیست در خرابات یکی خانه دل در نیست
---	--

نظری کن بمن ای پیر خرابات که من
گر فقیر آمده ام لیک لم صابر نیست

بناک میباید دیدیم کیمیای دست بهر و ماه بنازد کسی که همچو عیار بنود فایده در شیخ خرافاده بجا نیزه ایم بخرستان و دست پناهی من آن نیم که گریزم ز پای پند خیا خدای را گمذرای طیب بر من با مرا ز روز جو نیست عشقی تو بر بنور روی تو روشن کنیم عرصه محشر	که هر کوی سد از او نمتهای زیاد نشست بر در پیر معان ز راه ارادت که استفاد ز پیر است و حق است فایده نیاقیم بخر خاکت او محل عبادت اسیر عشق تو را کی بود مجال جلاوت که در عشق نذارود و اچه جای عیادت مباد آنکه به پیری کنم خلاف ز عادت چو سرز خاک بر آریم در مقام احاد
---	---

<p>چو خون پاک شهیدان عرصه گاه شهادت و گریه کسم باز نیست چشم حسادت</p>	<p>شیم عشق تو از خاکت ببرد برضوان بغیر آنکه نظر بر رخ مسیر تو دارد</p>
<p>مسلم است شرافت در این خانه کسی که بر فقیر که را آورد راه مسادت</p>	
<p>موی تو یا سلسل اولاد اوست هر باد اجسدم و هر شام در هم است داند که راه وصل تو پیرج و پرجم است گوئی که نیش نوش جان هر دو با هم است که ز من نبای کون و مکان هر دو محکم است گر گبذری قیامت کبری مسلم است در هر کجا که میسر کم از تو خرم است</p>	<p>روی تو یا که حلقه مجموع عالم است از روی و موی تست که بردل چو نم است انگس که زلف بر رخ خوب تو بنگرد از غمزه جان ستانی و با عشو جان هی موی میان بخش جهان مکنی عیان با قاضی چنین که تو داری بجا فران تهنانه من بعشق تو شادم که هر که را</p>
<p>بنای خ که گنج روان بخشدت فقیر شایسته رخ تونه دنیا رو در هم است</p>	
<p>نخوردنم که بهر یار غم باری هست گوید اول که تو را در ره گل خاری هست که بهر سلسله مجنون که قاضی هست</p>	<p>هر که پیوسته بر او بار غم باری هست گر صبا شده کل جانب لبیل آرد هر که بر طره لبیلی گذر آرد داند</p>

<p>باید اندیشه آنداشت که ز ماری هست درین هر مژه اش خون گمان از می هست قطره چند ز خون دل خاری هست همچو گل چاکت قباد همه گلزاری هست روشن از نور رخس هر درو دیواری هست چون نکو بگری اندر همه بازاری هست که شمیمش همه طبله عطاری هست</p>	<p>دل تر سا بچه بی ترس نشاید داد چشم دله دار اگر ترکت کمان آرد رو بمیخانه نظر کن که بهر ساغی حیرتم آید از آن غنچه که در پیرهن شاه پرده نشین کانه مستوری داشت ما خریدار رخ یوسف و لیکن یوسف مگر از خاک در دست گذر کرد صبا</p>
--	--

گر فقیرم نشوم مالک دنیا چه غم
 که به روی مرا مالک دنیا هست

<p>لب لعاش هد جا ز اشارت بجان نخشید نم دارد عجات که بر سر مرده بخشد حرارت گذر و در خرابی آن عمارت که حلوانی نباشد بمرات بنینی زی زبان اندر تجارت که لازم شد عباد و ترالجات</p>	<p>کند چشمش تعقل من اشارت کنایت آورد در کشتن ملک عبادتش چنان شیرین است بهر خانه که عشقش خیمه انداخت بجام وصل او صد جام هراست شود اندر تجارت ورنه سود بیپاکی در طریق بندگی رود</p>
--	---

کمن در خانه دل دیو و دورا که در کعبه نباشد جای غایت

جمال دوست را در دل نهند
فقیرانه بر او آور زیارت

ز چه ایحیب یکبار سپسی از بیت
منم آنخلیل بپایر که خود بهی ندارم
اگر م حیات خسته من لعل نوشخت
اگر م ز در برانی ز بوشتن سخوانی
بدل آنچنان قریبی که بجز تو کس ننیم
همه دم ز بجز روی تو چونی بسینه نالم
همه شب در اش عشق تو سوزم و بزم
ز تو گر چه بر تخت لی دو اندازد
ز میت چو کرد از راه تو سر فراز کردم
که چگونه در این زرد و چه میدهد طبعیت
تو مگر بھی می یای که شو نصیب سبیت
و گر م بکشتن آئی من چشم زلفت
بکدام در کنم رو یکبار و د غریت
بنظر چه مردم چشم ننیم از قریت
ز رخ دم از جدائی ز شامت رقیبت
چکنم مگر که دو د دل من بود حمیت
که علاج در دندان شویت شکمیت
که دگر گویدم کس که بدیدم از شیت

ز چه ایحیب یکبار سپسی از بیت
منم آنخلیل بپایر که خود بهی ندارم
اگر م حیات خسته من لعل نوشخت
اگر م ز در برانی ز بوشتن سخوانی
بدل آنچنان قریبی که بجز تو کس ننیم
همه دم ز بجز روی تو چونی بسینه نالم
همه شب در اش عشق تو سوزم و بزم
ز تو گر چه بر تخت لی دو اندازد
ز میت چو کرد از راه تو سر فراز کردم

منم آن فقیه مسکین که در عیب درزی
پدر دگر شکایت نکنم من از عتیت

سر م را شورشی اندر جهان هست
ولی انشور و غوغا در نهان هست

دل مرا آتشی اندر میان هست
وجودم را همه آفاق بسیند

مهر

بروی

<p>بروی زرد و دست چون پالم تو را اگر خطه بسیم خزان هر آن ساعت که رو تیرابیم بگفتار ارب شیرین گشائی که بر قتل عاشق گریز مندی مرا اگر شرح عشقت بشنودس</p>	<p>رخش ماه خسارت نشان هست یقین آرام که جان من آن هست تنم را شکر با گویم که جان هست وجودت را گمانی از دهان هست بدان قامت نشانی از میان هست تو اندگفت با هم زبان هست</p>
--	---

چونی ناله فقیر از در عشقت
 نجاش تا که بند استخوان هست

<p>چنان نقش رخس بر دیده مشبت سر زلفش دست آمد و لکین بشیاری براه عشق رقم تنم را آتش خسار او سوخت رخس بگشاد و از جنت دیو چنان عهدش درست آمد بنام ز مردم رشته پیوند بست گرفتار کند خور بویان</p>	<p>که هر کس را بسیم گویم آه هست قرار و اختیاریم فت از دست ز چشمش آیدم مخمور و سرست دلم را عنده دله دزدان که درهای خیال از روی بن که هر پیمان که در دل بود شکست چو با او از ره اخلاص پیوست نیشاید کران دام بلا جست</p>
--	--

تو کا زردی مہر پون فقیری
چو ماہی آمدی کا فادہ درشت

کو کبیری کہ او صغیر تو نیست ذره کہ کہ آن حقیر تو نیست در لطافت کہ او نظیر تو نیست ہیچک چو زخم منیر تو نیست ہج مہم چو زخم تیر تو نیست مانہ مشک چو عنبر تو نیست چو تصور کنم سریر تو نیست در خور پیکر حیر تو نیست ہمچو قار و لپدیر تو نیست نیست ستری کہ در ضمیر تو نیست	کو امیزی کہ او اسیر تو نیست آفتابی و در فلک تابان بلک چو کنم تو را شبیہ گر بخت بود ہزاران گر بتر مرنی چو بہتر از آن سر زلف تو دیدم و گفتم این سرای جہان بدین سحت شد تعینم کہ اطلس کا شان رفتن کبک گر چو مشہور است ای تو دانند ہمہ سرا
---	--

بر دلم از وفا بکن نظرے
کہ دلی چو ن دل فقیر تو نیست

عمر در شد غمش اجنت اسب تار انضی ندید جنت	ہر کہ بایار زو عشقی باجت تاریاضت ندید مرد نشد
---	--

<p>چاره بر سوخت نیست غیر آتش آتش افتاد خنده کرد و گشت نقده خالص بخلق شد پروا گوهر آرد بدست اهل شناخت</p>	<p>عشق گریه تو سوختن آرد ز رخ خالص شد آن جلای که بر آ قلب خود صورت و اج نذیر خرف اندر جبهان نشد معرفت</p>
<p>صبر کن در بلا سوائی او که فقیر تا نیاز رو خود ندید نواخت</p>	
<p>که بر او دل و هم او در صد جان سراسر است لیک پیوسته که در نظرش ما حضرت است که هم آغوش نسیم سحری در سحر است مگر از دو دل خستگان بنحیر است کام آن خمر و شیرین بهمان شکر است این لطافت که تو راهست چه شکر است جان من بر رخ ریبابی تو زان تشنه تر است ورنه آنرا که بصیرت نبود بی بصیر است گر تر ابر سربی پا و سرانت گذر است که بصاحب نظران اخطرا از نظر است</p>	<p>لب لعلت گمرازان جهان دگر است گرچه در زیر لب آب حیاتست نیان خوش بکس که بچین سر زلفش دل در آنکه از آتش می چهره بر افروخته است عاشق دل شده را دست بجانی رسد گرچه بر آد میان احسن تقویم آمد تشنه خون منی چند چوماهی بر آ چشم را لذت دیدار ز روی نیکوست بتجگر گذر نماز و نعمت بگذار بیش از این جلوه کنان در نظر خلق</p>

دیو گاهیت که بر در گهت افتاده فقیر
 هر دو چشمش بر بهت باز چو مسمار در است

<p>مرتب خاص یافت از نظر عام رفت گنگت بود که بر او صحبتی از نام رفت گرز جهان کام دید باز بنا کام رفت یکسره آزاد شد هر که در این نام رفت کاخر از این روزگار نام جم از جام رفت حاقبش طبل مرگ بر سر هر نام رفت باده بیاورد که بار خبش شد شام رفت ورنه دی و دوش با همه ایام رفت</p>	<p>هر که ز دیوان عشق در قش نام رفت گرنج ابات ز درند قلند در قدم بر سر میدان عشق هر که سر جان داد دام سر زلف دوست معنی از او دست خیز ز جاسا قبا جام می او کفب کوس شه غونوی گوشش فلک کند چند در این روزگار غصه پنهان خیم با تو یک امروز را وقت غنیمت بود</p>
---	---

بچو فقرت اگر توشه قناعت شود
 در ره منزلی ناپی نبر جام رفت

<p>گوش همه سخن شنوان بیان تست یا منطق طیور سلیمان بان تست جانماگر که خاتم جم بر بنان تست گوید وجود من کلی از گلستان تست</p>	<p>امروز چشم ابل دل اندر دهان تست گوئی علوم آصفیت در دل آمده است آن کیست تا ز حکم تو سر یافت در جهان جنت اگر جمال تو در خواب آیدش</p>
--	--

طوبی اگر بقامت سرد تو بگرد جانخش بر حیات لب جان سلسیل ایمه اگر بجانب خورشید بگری گر نامی از خا و خن بر زبان رود	بند که خود گیاه ای از آن بوستان است ور که تراست تشنه نوش دهان است واند یقین که اختری از آسمان است یا وی ز چین طره عنبر فشان است
--	--

گر نام این فقیر با حسنت میرد
فخرش بس آنکه خاک ران است

عشاق سه کوی عیسی نفسانند انانکه با پی تو سرو جان نفسانند از لعل شکر بخش تو گردیده شکر با هر خطه دل از عشق تو جو شیده چو دریا ای خرم گل تابکی آینه تو بگذرا سلطان جمال تو بر آفاق علم زد ما هیچ کسان دره تو باز پسانیم گر دل نهند دین بر آن قافله سالار	موسی صفت از نور خت میقتبسانند عشاق نباشند که خود بوالهوسانند هر دل که بود طوطی و دیگر کسانند پنداشته کافلاک بر او همچو خسانند مرغان نواخوان تواند رقصانند صد شکر دل در برت از پیش مسانند یکبار نپرسی تو که اینان چه کسانند بسیار چو او گوش بایک جبرسانند
---	---

گر ز آنکه تور اکنج نباشد که فقیه
خوش باش که مانند تو بس متمسانند

بر سپیکر مرده جان در آورد	سپکی که پیام دلبر آورد
بوی دم عیسوی بر آورد	باوی که زکوی او کذر کرد
صد نافه مشک او فرآورد	بوئی که زموی او عیان شد
دد دست که در بر آرد آورد	مونی که بروی او در افتاد
نار سیت که عنبر تر آورد	روئی که در او نهفت خالش
هند دست که سر معجز آورد	خالی که نشسته در بر خط
مور سیت که ره بشکر آورد	خط کرد لب شکر فشاش
بر چشمه نوش کوهر آورد	لب را اگر او بخت ده بگشاد
اندر بر خویش کوثر آورد	آن گوهر آبدار کوئی
کی دیده پدر که مادر آورد	گوهر چو بود که چو تنو فرزند
چو تنو پسر نه دختر آورد	تو در یگانه و مادر

این بنده فقیر خاک راهی است

کز پای مبارکت سر آورد

بندگان بر در خدمت سر و جان بگذارند	گر نقاب از رخ آنجان جهان بردارند
چون ندیدند رخش را همه در پندارند	هر کس اندر طلب او شده اندر راهی
قاصر است آن نه مقصر که غناش دارند	چکند بنده اگر ره نبرد بر خدمت

کیست آن گل که اگر جلو کند گلشن
 آن چه سرویست که گر بگذرد از این
 گوهری را که ز دریا نتوان یافت نشان
 ای صبا گر مبیجا کز افتاد
 ای بت از خانه برد شو که بسبت کجاست
 پرده بر روی خود از موی پیشان
 چند باغمه کنی صید دل غمزدگان

بلبلان جان فبدا می گل روی آید
 بس تزدوان که سراندر قدمش سپارند
 بگر این مشتریاش همه در بازارند
 گو تو بر دار و جھانی ز تو درز تارند
 عاشقان بوسه ز زمان بر و بر دیوانند
 که اسیران تو شب تا سحر بیدارند
 که بمیدان تو آغشته بخون سپارند

تا بجی گنج نهان داشتن از چشم فقیر
 بشکن آنرا که غنی از تو بیک دنیا زند

خوبان اگر ز صورت خود پرده افکنند
 گر شاهان بجلوه در آرنزد روی خود
 ای کعبه جمال تو بر خلق مخفی
 تا آفتاب وی تو بر آفتاب و خاک
 بیچار اگر تو را نظر افد بدوستان
 بر عاشقان ز راه و فادگر که جان
 فرز انگان مر از تو دیوانه خوانده اند

بنیاد صبر از همه آفاق برکنند
 بس زاهدان که بت چو بر اهریم بشکنند
 بی پرده شو که سجده بروی تو برکنند
 یزدانیان بر آتش عشقت بهمند
 بینی که ز اشتیاق تو با خویش شبنند
 بر کف نهاده بر سر اہمت معینند
 دیوانه اند و طعنه بفرزا نگان زنند

<p>پایست سپورشته مریم بسوزند همچون فقیر دست گدائی میدادند</p>	<p>بر آسمان جاه تو جانهای عسوی بر در که جلال تو شاهان روزگارا</p>
<p>اگر صاحب دلان بکدیل برآند که بیدل از در و لها برآند</p>	
<p>پی دلدار خود دایم روانند که واپس ماندگان در کاروانند که در خار رهت و انامیکانند بستی دانه از احسان تو آند نظر آرند وقت در خود بدانند ستانند آنچه در دوشان نشانند نشین بر در گرت بر در نشانند بدان درگاه همچون پاسبانند زمین خرگاه و افسر آسمانند</p>	<p>ولیکن بیدل از آثار روان هست مران ای کاروان سار و لها مروای کعبه حاجات جانها خداوندان خرم خشنه چین را بزرگان را همان بستر که بر میندیش ای دل آخر کز کز کز مشو نو مید هر کز چون ایان کسافی را که بنوازند آخر نه مانند من و تو کز تکتبه</p>
<p>فقیر آسا بنجاکت راه رخ ساری که ایشان پادشاهان جهانند</p>	
<p>دلک از همه شاهان بر تبت بشیند</p>	<p>قلندران ره دوست گزید درویشیند</p>

<p>مگر چشم حقیقت که در نظر نشیند که در مشاهد خود اصل مذهب کوشند چو زر پاک در آتش دم نمیشند نه همچو گاه جلو خیر باد نشینند همیشه مرسم زخمند و داروی نمیشند چو عین بسته قبا فارغ از کم دیشند زنگ و خار رختگان گریزند صفا کنند و نه در بند شرت نشینند</p>	<p>گروه بی سرو پائی که کس نبیندشان بدون زلفت و دین قلم می پرانند ز جور گردش ایام خرم و خندان چو کوه محکم در صرصه حوادث سخت دوا می دردد و علاج دل و یس نه همسچو گل زده پیراهن قناعت چاک بخلق فیض رسان پس چو چشمندان اگر ببرد موی گاه آشنا گردند</p>
---	---

منم فقیر بدرگاه اینچنین دان
 که دیگران کله کفش و سبوت و ریشند

<p>از آنچه درد لسان بود دیده بر بستند بوی طره محبوب و زو شب مستند بازی سر زلفش دام غم بستند گهی طلبت مجموع او به پیوستند ستاده اند و چو صوفی بخله نشستند درست کرده ولی عمدتوبه شکستند</p>	<p>چو نقش روی تو بر چشم عاشقان بستند در این کریچه وحشت فرای سحایچ شبی در از به پیش و قلندران بکار گهی بزلف پریشان او پریشان حال نشسته اند و چو شاه برقص بر خیزند به پیر میکده پیمان می پرستی را</p>
--	--

درون سینه چو گنجینه نعلی پُر بناز سر بر آفر و نمی آرند ز فقر سلطنتی دیده در مالک دل بگام تشنه لبان همچو محبسه دریا بمید هیچ زرقند چون سرسوزن	چو پابرهنه و سرگشته و تهی دستند که در نیار نه بر پا چو خاک روستند مذاذ آنکه ملوک جهان کجا هستند نه همچو بادیه دلمه از خار و خس خستند علاقه از همه چون پای رشته بگستند
--	---

دل از محبت دنیا و آخرت خالی فقیر وار از این دام پر بلا بستند

باده نوحان مگر از کار جهان باخترند باده نوشند و نیارند جهان را نظرند مردمانی که ز اسرار حق آگاه شدند صوفی از دلق طبع زود در ماتم تکیه بر دیرخان کن که در این افنا زاهدان را بخبر با نیش باشد راهی شیخ شهر از دل سودا زوگان بخرانت بر سر آب بقا پانند جز آنان اولین حله این خمیه بر آب فکندند	که نبوشند می و غصه دنیا نخورند که در آینه می ملک جهان را نگردد نعمت هر دو جهان را یکی جو نخرند تا تم آسنت که این خرقه هستی نذرند گر در آینه ز دراز در دیگر گذرند حیف دانند که عامان را خصایان سپرند خود پرستان گرد باد و پستان گردند که بطلست که ه فانی بی پا و سرند آخر از آب ستانند و بادش سپرند
--	--

<p>هر بنائی که بر آسبست نثار و پیمان</p>	<p>پس در اول ز چه روز راه بی پایان بنند</p>
<p>سو د بار از حجابان نقد فقیر است فقیر پادشاهان جهان از همه محتاج ترند</p>	
<p>از آن شراب که در جام عافان بنند از آن نسیم سحر گاه بر دل عشاق خوش آنحسان که دل از عمر خویش دارند چنان میوه بود شاه از دل زاهد کسان که اینهمه پر بهر میکنند از می اگر ز مکرور یا مسکنت بیاموزند چو آنحسان که تمدن خود همی بنند</p>	<p>چه خوش بود که بخاک من تو آمیزند اگر وز دهمه خندان خواب بر خیزند سحلقه های سر زلف دلبر آویزند چو زاهدان که ز گبر و هیود بگریزند چو از خوردن خون کسان پیر بنیزند هزار فتنه ز اخلاق بد بر انگیزند بطاهر چه تمیزند اصل هر خیزند</p>
<p>خدا ایرا که کعبه دار از این که ده و غا کسان که عاجز و چون من فقیر و خیزند</p>	
<p>بر سر زلف نثار دل بود اندر بنند سلسله موی دوست بر رخ او تابکی دره جانان اگر جان بود باک نیست اگر دلم از بلوغ او برک مرادی بنید</p>	<p>مرغ بیند او قناد نیست خلاصی بنند حلقه دام بلاد دره ماما بچسند ده که بیست احرم کشته شود گو پند همت کوه نبرد راه شاخ لبند</p>

هر که بومالش سید باد به برش چشید هیچ نصیبی نیافت عاشق و از خرد در هوس روی او در دست خواهد دو خار بیابان او در کف پایم حیر ای دل سنگین تو سخت ترا زین تن	بر سر کوشش مدام حل قامت کنند هیچ زمانی نشد و اله او هوشمند وز سر شمشیر او زخم نباشد گزند خاک سر کوی او زیر سرم چون پند قیثه فرهاد عشق کوه وجود کم بند
---	---

گر بفقیر درت مکرمت آری رواست

ورنه پسند تو شد بر همه عالم پسند

دلبری را که تمسای وصالش دارند انگه از دید میسر نشود دیدارش عکس رخسار وی اندر دل عشاق چنان عشق و ناموس کجا جمع شود در یک جا هر بصر را نتوان داد مجال رخ دوست چند آرایش پیرایه کنی چون جلوس هیچکس دیده بر این عشوه کرد هر بست دولت فقر طلب کن که متاع دنیا ای تو انگر بفقیر از کندی دل خوشدا	عارفان پتوی از نور جانش دارند بر دل پاک چو آئینه مثالش دارند جای بگرفته که پوسته خیالش دارند عاشقان هر چه حرام است حلالش دارند پیش صاحب نظران که مجالش دارند بگذر آخر که چنان بی پروا باش دارند جز کسانی که سر غنچه و دلالش دارند هر کجا جمع شود بیم زواش دارند که دشمن را بگدا دیده بغاش دارند
--	---

<p> آنان که بدینا عزم پیوده خورند بگر بجائی که محبت و زعلاتی در اول دنیا مینگر آخرا بین جمشید کجارت و فریدون کجاشد مار اجری نیست از ایشان که برقت آن یک ز جهان فت و شد آسوده زیاده ساقی بده انجام که ماسینه نمانیم باروی دلارام کبش با وجه صافی می نوش و بنوشان بر کام زد دنیا باکاه مخوردانه در این خرمن دنیا جمعی شده آماده بازار دل خلق </p>	<p> انصاف تو اندا که بس بی بصر اند هستند عجب مردم صاحب نظر اند خوشحال کسانی که در آخر نگر اند ما یم چو ایشان که ایشان دگر اند دانان که برفتند ز مای خیر اند قومی دگر اندر پس اوجاه در اند داند رپی ما قوم دگر پی سپر اند افسوس بر این عمر که با عزم گذر اند گذار که بر مرگت تو بس نظر اند کاتمان که بخورد عجب گاو چرند نه آدمیان بل چو سگان جانور اند </p>
---	--

خوش حال فقیری و کم آزاری دم

آنانکه بر آند بر او رشک بر آند

<p> خشته از عشق ندیدیم در این ملک چو پی مقصود خود از هر طرفی که دیدم جز بدان قبله مقصود نازی نکشم </p>	<p> نیز از عشق نباشد بجان کس موجود عاقبت یافتم اندر دل خود مقصود در کنم سجده بدان خاک روم من سجود </p>
--	--

تقد خوبیت دلی حیف که باشد محدود
 یا که پولاد تورانم شود چون داد
 و آتش فسیت آب کند وقت قعود
 در نه کافر چنان کرد به شمس المورود
 همچو موسی که شوی غرق چو فرعون خود
 خود پرستی است که شیطان سازد زود
 بزین هر زنده از پیشه نجات نرود
 از ایاز است عیان صورت حال محمود

قدر سرمایه خود و آن که بیازار جهان
 گر شوی همچو سلیمان جهان پائی
 عاقبت خاک تورابا برد در عالم
 شاکر از نعمت حق شو که شوی نعم احمد
 پای در وادی عشق آرازا بحسب عین
 خود پرستی مکن اید دست خدا رایت
 بسلامت بود از بت شکنی بر ایام
 لذت سلطنت از ذلت هر سکنت است

بگذر از خود چو فقییر تو خدای طلبی

تا بجائی برسی که تو تنبینه وجود

کاخ خراش شد حیرت تو را بیچاره کرد
 رنگ بار اگر در خاک خاک بار اگر کرد
 سر ز رفعت بکش در این هوای گرم سرد
 بگذر از آن با فرومایه مکن هرگز نبرد
 چند در انبیا نه تا یکیت و تقف لا خود
 قد بعیاری علم کن خیر از جا همچو مرد

با حریفی همچو کردن کی توانی باخت
 دل بر این گردنده گردون کاین چه
 پای از همت بر دن کن زمین فضا است
 گر بوقی خاطرت حسر که نگردد در درگاه
 رنگ دیگر پیش آور بگذر از رنگ ده
 در فراش ناز و نخوت همچون هرگز غیب

در طریق عشق کوش سر نب بر جای پای	در رود جانت در اینره هرگز از بهر مگر
با طیب عشق هرگز نام هب بود می	در علاج این مرض نبود دوانی بزود
از شراب عشق جانان مستی شیب	زان شی در سرخ رودی زین می رودی

گر تو خواهی وقت رفتن جان شیرینی دهی
چون فقیر اول بساط خسر ویرا در نود

گر مراد عشق ویت مست و حیران	یا بسو دای سر زلفت پریشان گفته اند
من نپندارم که گویند چینی با چنان	چونکه خود بالاتر از انم که ایشان گفته اند
هر که مست و می تو نبود نباشد پیوسته	انسخن را من گویم هوشیاران گفته اند
و آنکه محبت زلفت نشد دیوانه است	اینچنین دیوانه را در عقل لقمان گفته اند
منکه رسوای جان بشم چه غم دارم اگر	کاشچه را از پرده بیرست نپایان گفته اند
کفر زلفت دین ایمان را از کف بود	چون مر آن نامسلمانان مسلمان گفته اند
بر لب لعل تو جانها می کنم هر دم	باز آن لعل لب را آب حیوان گفته اند
رومی مویت پیش من است حیات	عاشقانت در وصل و مصلی جان گفته اند
من چرا دل بر تو سپارم که در	هر کجا رفتم تو را خود جانان گفته اند

بر فقیه بنویس که بگذر تو از راه کرم
گر مر او ضعیف از آن سلیمان گفته اند



<p>نور حکمت از حکیمان برده اند رخنه اندر دین و لها کرده اند یا که در یار ایچوش آورده اند آب گل یا جان دل پرورده اند دل از ایشان سر و کج کافرده اند آن دل داران که خود دل مرده اند نی چو ما خون جگر را خورده اند صد بساط خسروی گسترده اند</p>	<p>ما که می را در جهان آورده اند ما که خوبان در جهان پیدا شدند در دل با آتش افروخته اینچنین سیمین عذاران در جهان آن کسان که عشق جانان غنچه بیدل و دله را اگر رحمت شوند خورده اند از دلبران بخت در تماشای رخ شیرین لبان</p>
---	---

چون فقیر آینه بر درگاه دوست
 در همه خلق جهان آزرده اند

<p>بگل گشت باغ و تماشاروند پندار کایشان بصحرا روند که دایم بگل خانه تنهاروند در آینه و از سر و ز عشاروند نه چون بلبلان سوی غوغا روند که بر بوی او بی سرو پاروند</p>	<p>بهار است و مردم بصحرا روند کسانی که بایر در خانه اند بگلزار کی چشمشان باز هست بر آن سرو قد این سیمین بیدار گل دیده بر دوخته عجب گلشنی هست در کوی عشق</p>
--	--

<p>نخواهند هرگز آنجا روند چو دیوانگان مست و شیدارند ولی پایاسے تریاروند</p>	<p>چو عشاق را جا در آنجا دهند بسایه اقلان بین و فرنگان بکوی محبت فقیرند دعا</p>
<p>کسان که در دجھان قدر و قمتی دارند خلق فیض ساند و کس نیاز دارند</p>	
<p>که عاقبت ز جهان بگذرد و بگذاردند نه سپو مرغ بدام هوا اگر قرارند اگر چه بر بتریا فروخته آردند که جز محبت او خاک بر سر انبارند که گر چه هیچ نباشند یک بسیارند ولی بدر که باری بزرگ مقدارند نهان دیده اعنیار و لیک با بارند</p>	<p>بر این حیات جهان اعتمادشان نبود دل از علاقه دنیای دون بود خالی میان خلق چو خاک بند با همه نظر بیسج ندارند جز رضای خدا بچشم عجب بر ایشان گنجه کن ز هزار بطاهر اچه فرومایگان و دیردشندان بچشم ما و تو اندر نظر نمی آیدند</p>
<p>گرده بی سرو پا چون فقیر دیوانند که مست حق نشوند آنکسان که همیشه</p>	
<p>او هو ارا پای بر سر میرند تجیه بر خورشید خا و میرند</p>	<p>هر که دم از عشق دلبزمیرند هر که رخ بر خاک دلبری</p>

<p>ماه گردون حلقه بر در میزند بوسه بر پایش صنوبر میزند راه درویش و قلندر میزند مست را سبک که خنجر میزند از فراقش دست بر سر میزند نقش باقوتت بر زر میزند</p>	<p>آن دلار اسمی که بر درگاه با چنین قامت سبستان کرد آنکس آن ابرو که سحر غمزه اش آنقدر از چشم مستش آنقدر آن شکر خندی که دل همچون اشک بر خرم بر بیاض روی زرد</p>
<p>بی نیاز آه فقیر کوی او طعنه بر هر کس میاگر میزند</p>	
<p>عشق در هر دل جانی هست نشانی دارد عشق از آن سر و جانبست که جانی دارد همه شب شمع و شمع سوز نهانی دارد که بگلزار دلش غنچه دانی دارد مگر آنجا که بچو آب روانی دارد بلبی هست که از شهید زبانی دارد کلعه ارسیت که از قذیبانی دارد سر و قد میت که از موی مسانی دارد</p>	<p>عاشق آن نیست که شوری و فغانی دارد هر کسی از سر و دزدون اغشش نگار هر که پروا به صفت عاشق دمی یار همچو طبل سحر ناله و افغان آباد بر سر هر چمنی پائنده سرور دان آن شکر خنده که طوطی سخن از روی سخت دلبر را که کند صفت هاشم سون شاه ماکه صنوبر برش بسته مگر</p>

آنکه رایار ابو دگر بود ملک جهان نخورد غصه که بایار جهانی دارد

بنو دیار که از یار ندارد خبری
گر فقیر است که از گنج نشانی دارد

<p>هر سطره رویاورد دل به اجمه امیرد وان شوخ در افسونگری لاسر امیرد گونی که از این آب گل جانبا نیامیرد بگرچه روز روشنی در شام پله امیرد از قبله اسلامیان نمار تر سا امیرد دیوانه را کی عاقلی دیگر بود امیرد ساغر خلبش کند مستی نصیب امیرد هر کس که بنده گوید مگو هر بدر امیرد دیدار خوبت یوسف خواب از لعل امیرد</p>	<p>آن یار کردید از خود دل از بر ما امیرد هر دلبری را بگری ل امیرد یک آن در آن لعبت چنین بچل کرد روی او شب به هر سطره در مویش نشان آن یی نیکو میکند کز لاف از رخ افکند تا بر ایسران نگردد تا دل ز نقش بسته شد دل جهان ارشد گر چشم مستش بنگرد در مجلس سخا یارگان شب تا سحر در کوی دگر یانم اندر روی باروی تو ای در باکی خواب بد چشم</p>
--	---

هرگز تو از بنو دضر گر بر فقیر آری گذر
احسان بنو محمد حاج تر چندین پلا امیرد

آنکه از دیدار او لها منور میشود
آنکه را در جستجو بودم من از شهر و یار
این زمان بی پرده در چشم تصور میشود
این زمان بنیم عیان از خانه و در میشود

هر کجا بر صورت خوبی نظر می افکندم
 گرچه نور او همه آفاق را یکسر گرفت
 مست چشمش آدم من یک دانستم
 با سینه بجان ایزد زلف چو پیش می
 جان بگنک شکر نیش سر نهاده چو کس
 گر جان او دن بسی تخست لیکن همچو من
 از زخده اش بس ناید دل بجایگان

صورت خویش بچشم زیب نظر میشود
 لیک در چشم خسیان گنج نظر میشود
 که صد احوی خون من دایم با غر میشود
 لیک چین ز نخب بار آخر مقرر میشود
 دست پائی میزند لیکن فرد تر میشود
 گرد آن کام و دهن ادوی چو شکر میشود
 مور اندر طاس نعر زده سخت میشود

از روزه عاشقی کست سخن ای فقیر
 گر تو میرسی که آخر زیب فقر میشود

اگر تو را بدل زار عاشقان نظر آید
 چو چشم مست تو بنیاد فتنه کرد عالم
 کسی که رشک ملک آید او حسن و طفت
 ولی که کعبه او روی دلربای تو آید
 چو دیده نیست چنان میتوان حال تو آید
 که گفت صبر بود تیغ بر امید و صالت
 ز ناله شب من صبح طلعت تو آید

ز هر چه در نظر آید ز دیدش گذر آید
 ز هر چه فتنه بعالم کند مرا خد آید
 ندانم از چه سبب خود بصورت بشیر آید
 مباد آنکه نارنش بقبله دگر آید
 و گرنه پر تو رویت عیان هر شهر آید
 بکام من که براه تو زهر چو شکر آید
 چو بوی گل که ز افغان بلبل آید

مباد آنکه دگر در خیال او سفر آید سحر کسان بشام شمیم مشکته آید بچشم همت تو کز قلیل مختصر آید	بخاک کوی تو هر سطن گنفت بعالم بیا و زلف تو گر شام تیره بگذرد او من مرا دروغ نیاید ز جان بوز و صالت
---	--

که ای رازند جا بارگاه سلیمان
فقیر را نتوان ره بسوی گنج زر آید

پیک وصل است که اندر بر شتاق آید پادشاه سوی که از دور اشفاق آید چهره افروخته بر حلق با حراق آید دل من نغمه سر بر همه اوراق آید نور او نسیه تابنده آفاق آید مشکن آنرا که شکست از تو بعتاق آید بایدت عاشق گشته چون طاق آید و آنکه راز هر دمی شربت تریاق آید خوشتر از آنکه بر او مرده استیاق آید بر دل شیخ فقه شیخ با شراق آید که فقیری چون منت عاجز و بفتاق آید	تیر عشق تو اگر بر دل عشاق آید چه شو دگر فقیران گذر آرمی رود آنکه لعل لب او آب حیاتت مرا رویت از هر رقی جلوه کمان در دوره را که بخورشید رخت سپوید مسکه بازلف تو میثاقی سستیتم چون تو در حسن لطافت بجان طاشدی هر که از خم زنی لذت مرهم بخشه شعله آتش سودای تو بر جان خلیل گر از آن نور که اندر دل عشاق افتاد که چه شایان همه محتاج تو لیکن کمتر
--	---

<p>که هبستی گزرد یا مکی میاید بازار عنسزه بدل ما وکی میاید از هزاران دل گشته یکی میاید آتشی هست که خود از فلکی میاید از تو بر خاطر ریشم نمکی میاید پس هبت چیست که هر دم میاید هر دم از عشق تو بر دل محسکی میاید گر تو سبک گوگری از خرکی میاید</p>	<p>گجذری از دل و بر دیده شکلی می آید گر چه آهسته برم دست بدان حلقه^{لفظ} این اسیران که گرفتار سبز لاف تو اند از رخ آنظره طرار اگر بر فکسی هر زمانی که کنم یادشکر خنجر لب ما بیدان تو آنخسته خون دیدم گر چه بر پاکی من نیست تیر چشکی خون دل میرود از چشم و نوای طنبور</p>
--	---

چه عجب گر چه تو شاهی نظر از دیدن فقر

از سما فیض خدا بر سبکی میاید

<p>از حال دل بلبل بچاره چه دانند از دل خبرش نیست که چون میگذرند بلبل نتواند که بگلزار نخواند بر صورت نیای تو دیدن نتواند بر خلد برین دامن همت نشاند اگر باد صبا سلسله را در گسلاند</p>	<p>آنست که گل را گلستان نشانند آنکس که ملامت کند از عشق تو مانند ما خود نتوانیم که روی تو ببینیم چشمی که بدان صورت نیای تو آفتاب آنرا که شود جامه هستی بر هیچک خواهم که دل اندر خم کیسوی بندم</p>
---	--

خواهد بر بد کسیت که آنرا بر ماند
 حال دل سود از دگانت بچه ماند
 باشد که نسیم سحری بر تور ساند
 جان بخشد و یک بوسه از آن لبستاند
 مارا اگر از آن چشمه حیوان بچشاند

کردل بگفتد سر زلف تو در افتاد
 یک روز در آینه نظر کن که بدانی
 شب تا سحر نامه و افغان کشم
 بر تنک شکر خند تو صد خسرو شیرین
 آن لعل روان بخش کند زنده جاوید

مارا که فقیریم ندانیم که آتشاه
 تا کی بد رخسایش بامید نشاند

همراه آن سرور و آن روح روایم
 از شوق آن گل کا پنجان اگلستانم
 خورشید خاور خود مگر از آسمانم
 کان باد خرگاہی چنین عجب فرشتانم
 و آن ناله های بچونی از استخوانم
 من خود یقین دارم که جان بر آستانم
 سوزم چنان شب تا سحر ز سر و خامم
 بگر بجان بسلم کر آشیانم
 بنیم مگر خود روی تو آن دم که جانم

هر خطه کا سرور و آن اربوبستانم
 دل سپو بیل از افغان آن خنده جان
 هر شب نشینم تا سحر بدم رشک از چشم
 او را مگر از شک چنین زلف است بفرق
 عمر از فرا کش کشت طبعی جان
 من بر درش چون با سپان او کرده در زمین
 من نمانده ام خونین جگر افتاده بر جام
 ای عشق تو اندر دلم وی هر تو اندر کلم
 من نمانده ام بر بوی تو آشفته ام بر بوی تو

خوش آنکه بیند کام تو یا بشنود پیغام تو
 من خود فقیرم نام تو خوش بزم با نام میرد

<p>در چشم من و قابل دیدار نباشد در بند گل و لیل اسرار نباشد در چشم کسی نیست که بیدار نباشد هرگز گذرش بر سر مردار نباشد نقشش کجا من در و دیوار نباشد کاندر حرم یار بجز یار نباشد و آن بسجده که ام است که ز نار نباشد در شهر ندیدیم که خار نباشد خوش باش که کس واقف از بار نباشد حد نیست بر آن مست که هشیار نباشد شرط است که در سراغ یار نباشد</p>	<p>آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد آنرا که گلزار نباشد که چو حیوان طرف چمن بوی گل و خواندن لیل بر خیز از این لاشه کندیده که سیرغ یاری که نظر بر رخ نیکوش حرام است در هر چه نظر میفکنم جلوه یار است آن دیرچه دیرست که خود قبله نگیرد چون با دوه حرامست که ماهیچ کسی در میکده نمی نشاید لب ساقی امر و عنایت شمارید و ست که فردا می خوردن و خوش بزم با یار نشستن</p>
--	--

یارب چو آن کرد که آن گنج گشته

بر هر که فقیر است پدیدار نباشد

سرشکم از غم عشق کشته خون آلود

شده است روز من از آتش رنج نند

بغیر آنکه دل و دین من برفت از دست
 از آن زمان دل من مهر مریار گرفت
 رقم بصفحه دل آمده است نقش ر
 بهر که دل بدسم نقش تو در او پیدا
 چنان خیال تو بر بود عقل بهوش
 دو چشم مست تو تا فتنه را پدید آورد
 بکوشه نظری زنده کن دل با را
 زده است آتش عشقت بخرقه ام
 اگر جای هستی من کنه نظری
 بیک کرشمه کنی زنده جان هر عاشق

وگر ز عشق تو اندر جهان چو دارم سود
 که دست قدرت حق خلق آب و گل فرمود
 بجز تم نتوان نقش لکشت را سود
 که سکه از اثر دست هر کسی نبرد
 که با کس دگر مینیت جایی گفت و شنود
 نخست غمزهات از من عنان دل بر بود
 تو را از آن چه ضرر کردی شود و خوش بود
 که دو آن بفلک خلعتی دگر فرود
 ز ضعف خود شناسی تو آرزو
 بیک اشاره تو عالمی کنند بدو

بیاز راه و فایر فقیر کن نظری
 که در غم تو زهر دیده خون دل پا

<p>این دل تاریک من زود مشور شود در نظرم آنجانبان یکیره محشر شود حیف که امسید ما دیر طیر شود خوش بود از روی دل با تو برابر شود</p>	<p>گر رخت ایمنه لقا باز مصور شود گر تو بدین قامت بگذری از چشم من هر کسی اندر جان با یقه امسید خود ای رخ زیبای تو قبله حاجات من</p>
--	---

<p>درگذرای باو فابر سر این تیره دل برمی صافی خرم دور از آن با صفا ای تو نهان سپه خضر کام تو آیت همچو مگس که کهن دست بر سینه زد گر تو سوان چو برق از سر ما بگذری گر سر من در طلب میرود آخر برد</p>	<p>چند ز خون جگر دیده و دل تر شود خون ل تیره ام و در دل ساغر شود تشنه دیدار تو چند سکندر شود خسر و شیرین من در بر شکر شود گر در همت عاقبت بر سرم افشرد دره تو هر سری با پی بان سر شود</p>
--	--

غیر تو من عاشق کس نشنیدم فقیر
 و اعطای سالوس از نذر قلند شود

<p>مرا حضرت تو غیر تو نمی باید بهر جا گذرم راه بر تو میگذرد بجز خیال تو اندر فضای عالم دل یا بنام عشاق بگذرای جان چرا دو چشم تو بر عاشقان نظر کنند مرا گوی ز لعل لبم دلت چیست که دید قامت عنای دلفریب تو را اگر تو صبر دهی تنمست را چه خبر</p>	<p>که بر فقیر خراف الطاف شمی باید بهر که مینگرم چشم بر تو میاید و در خیال کسی راه دل نیاید که حق بخاطر شان با ب فیض بجایند چرا دبان تو بر بندگان نغز یاید چو روزه دار ز برف احسرت یاید که رخ بجا ک کف پای تو نمی یاید مریض عشق بتلخی جگر که یاید</p>
---	---

عجب مدار که چشم تو عقل بر باید	مرا که شیفته ام گر شد مفریفته ام
کنون که بر سر کویت فقیر و میکنم نشسته ام مگر از لطف رحمتی آید	
<p>هیچ شک نیست که محبوب در او رخ نماید حلقه بر هر در دست زنی در گشاید آخرت صورت غیب از غیب پده در آید وز نه عهدی که بخورد ده دهرت پند کز سر شوق بهر خاک دری چهره بساید کاشناراره بیکانه بهر خانه نشاید تا یک بسته بهر زخمه کجا نغمه سراید از پی در هم و دیار بدیوزه نیاید گر حرف همسر دگر گشت بقدرش نغز آید</p>	<p>هر که از رنگ هوا آینه دل برد آید ره بهر خانه توان بون اگر راه پویی گر ز آلاش عیب از تو شود خای دل پاک شرط پیمان محبت بود از خویش نشستن انگهی را پی دیدار بود دیده روشن یکه تور صحبت یاری بود اغیار چو جام بشکسته بهر سنگ جیان باخشد نقد جان در ره آن گنج روان ار که یوسف گوهر معرفت آور که شناسنده چو</p>
بنده گی بایت اول که بشای سی آخر هر فقیری بندت دل سلطان بایید	
<p>وز کوی بادیه نو شان بار کز نباشد جانی وطن گزیدیم کردی سفر نباشد</p>	<p>مارا بجز خرابات جای دگر نباشد از صومعه که نشیتیم بر خانه رسیدیم</p>

آغوش که رفت عمری دور از جمال جانان
 هر کس که روی دل را در جام نمی نهند
 ساقی کرامتی کن بار ابد هسرتی
 لعل لب روانت پیونذ روح دارد
 آنرا که چشم مستت شیدا نکند و هرگز
 در دفتر بدعت که دم نظر تفتیق
 بر گلبن جالت هر بلبلی که ره برد
 صاحب نظر بداند اسرار حق است

دور از جمال جانان جز جانور نباشد
 از ترس هر دو عالم اورا خبر نباشد
 تا بگذریم از خود که نا اثر نباشد
 و انخم که آب حیوان زان خوبتر نباشد
 در چشم هر بصیری اورا بصیر نباشد
 یک نقطه خط و حالت زیر ذر نباشد
 چندان ترانه گوید کا ز اسحر نباشد
 آنکس که پاوسر دید اورا نظر نباشد

ما را فقیر از آن کرد خاک در سیر است
 یعنی که غیر از اینجا جای دیگر نباشد

هر که اندر عشق پائی میند
 آنکه مرغ جان تن پروازد
 هر که شد در سایه زلف تبتی
 آنکسی باید بقا کند در جهان
 دل ندارد حسنه کسی که در جهان
 مر جا بر آنکه اورا عشق یار

عاقبت سر بر سرانی میند
 پال و پراندر هوای میند
 خیمه در طسلی هائی میند
 دم ز مهر نه لقا میند
 سر پای دلربائی میند
 در گرفت و مرجانی میند

بسچونی دایم نوائی میزند

گر تورا دلبر صلائی میزند

عاشق از معشوق اگر گرد جدا

چار تکبیری بن برود کون

سرفسرازی کن فقیرار پادشاه

پشت پائی برگه انی میزند

وین کهنه خرده پیرین نازکی شود

در سلک عاشقان چو خوش امسکی شود

تا تیر عمرات بدل م ناو که شود

پس جان دهم اگر چه تورا اندکی شود

درز آنکه پای من بره همگی شود

جانم نه رواق فلک مشکلی شود

این اختلاف جان و تن آخر یکی شود

خواهم ندیده جان دل آرم فداتورا

یکبار بر دل من عمده کن نظر

تا زنده ام بخاکت درت بر نهاده

من خود با خستیا ز نیم سر بخاک تو

من سر بر آستان نهمت تا چو قیامت

گر بر فقیر بگری ای ماه چو پی

دیوانه تو جانده وزیر کی شود

یکروز سالهاست که از عمر ما رود

تا با کسی شکایت ما از جبار رود

بیگانه است کی ره آن آشنارود

تا گوید دوست بهره باد صبارود

دانی که از سفر اتقوبرا چارو

ما هم بهم خویش فانی نکرده ایم

گر در بهشت راه نذارم بجز آنک

لیکن امیدوار از آنم که خاک من

گر میرود بسند گیت بر طارود وین طرفه تر که بر همه آن ماجرا رود در حسد کجا سخن رود از ما خطارود در تاضن غبار سوار از قفارود	مار اهبشت نقد همین بس که نام کس ماجرای عاشق و معشوق ازید مارا که در صواب نباشد بصیرتی هرگز بدامنش نشیند عنبار ما
--	---

گر من فقیر کوی تو کستم غریبیت
در خیل بادش چه عجب گر که ارود

مانند لببت شکر نباشد لیکن در کوشش گذر نباشد لیک از تو لطیفتر نباشد مانند تو در بشر نباشد از کوی تو ام سفر نباشد در چشم من آن نظر نباشد جان از تو عزیز تر نباشد از مست مرا حذر نباشد پروا اگر از خطر نباشد در راه تو جان و سر نباشد	مانند رخت قمر نباشد گر سرو بقامت تو ماند گر گل چو جمال تو فروزد ای لعبت چنین ماه خلق خواهم که سفر کنم ز کویت خواهم که بسیمت و یکن جان برخی جان تو نمایم کوفی که حذر ز چشم مستم راه تو اگر بود خطرناک من خوف ز جان و سر ندارم
---	---

یکبار بگو فقیه ما را
چونست کردو خبر نباشد

<p>تو را چون من بجالم کم نباشد تو را زین همدان همدم نباشد که غیر از دوست کس محرم نباشد و گر باشد نبی آدم نباشد که بر محسب روح خود مرهم نباشد و لیکن عهد ما محکم نباشد که بایاد تو ما را غم نباشد که چون افلاک قوت خم نباشد</p>	<p>مرا چون تو در این عالم نباشد مرا باشد خیالت یار و همدم بکس شرح غم عشقت بگویم نباشد هیچ دل خالی ز عشقت که این زخم از دست تو تو هر عهدی که کردی محکم ام مذارم غم در این عالم من است تو ای خورشید خا در برابر سبکیم</p>
--	---

تو را من خواهم ارزانکه فیضم

که چشمم هیچ بر در هم نباشد

<p>بدری ننهاده ام سر که از او گذر نباشد بمقامی او فدا دم که از او سفر نباشد مگر آنکسی سازد که از او خبر نباشد که محل پانذیم و مجال پر نباشد</p>	<p>بکسی سپرده ام دل که بر او نظر نباشد همه جان سفر کردم که رسم نجاکت کوش اگر ت خبر بیاید که زد دوست بر تو نه پیا توان سیدن بهر توان پیدن</p>
---	--

<p>کجا فتادی ایدوست که هر کجا رسیدم همه شب در انتظار سحر است چشم مردم چه شبان تیر بگذشت و چه دیدم بکه ام در فرستی تو مر از در که خود</p>	<p>همه از تو بوده جویا وز تو اثر نشد چه شب است یارب اشب که در او سخن چه ستاره ها پدید است در او قرین که بخیر در تو ایدوست در و گرنباش</p>
---	--

بدری که دید هستی نشین دل بر باد
 که فقیر صابر است که در بدر نباشد

<p>دلسر از جای تو فریاد بر فلکندی کند کیسورا با پریشانی سر زلفت تیغ هندی گرفته اندر بر تا بکی در هلاک لیسانی من چه بد کرده ام که هر ستاعت من نه آنم که روز میدانت منم آن پر شکسته بسمل بشک خنده تو صد خنده پای بر طرف بوستان بگذار</p>	<p>نخنی بیدلان خود را یاد تا بید آیدت دل آزاد خر من عمر ما دهی بر باد ترک چشم تو ای فرشته ز یاد چون هلاکو بخت بغداد ترک تازی کنی بر این نباشد بکشند م باهن و فولاد کز چنین ندگ کنم بید جان شیرین بد نزدیک فراد ای سر من فدای ای تو باد</p>
---	---

سرود کاج و صنوبر شمشاد	رفتی دشت فدای رفقا
آمدی مر حساب آمدنت سایه ات بر سر فقیر افتاد	
<p>جهان بچشم خریدار در میسنگیند که در دل است و بگفتار در میسنگیند که لامکان بر فقار در میسنگیند چو شعله است به خار در میسنگیند درع بنجانه حنجر در میسنگیند مبور تیرکان دار در میسنگیند که آفتاب و شب تار در میسنگیند چنین وجود بیدار در میسنگیند که قدرت تو بر هزار در میسنگیند</p>	<p>متاع عشق بیزار در میسنگیند بهر زبان نتوان شرح عشق در میسنگیند کبوی عشق کسی را نمیرسد رفتن بخوابم آنکه غمت را کنم سینه بنیان رخشتم مست تو خوابم که احترام بمیر عشق بهر نقطه میسنگیند چگونه بر دل غمیده رو بهای تو خود مرگبوح و مجسم نوری کجا پناه بود از تو ایندل را</p>
مگر تو خود بفقیر آوری نظرونه جال یار باغیار در نمی کنجد	
جانم رود آن یار که اغیار نباشد کان کنج روان در خور بازار نباشد	با صحبت اغیار ره یار نباشد از خون دل آن گوهر مقصود بدست

<p>باشا به کل صحبتی از خار نباشد مارا گزری حسز سردار نباشد دیوانه شده از تو خردار نباشد غیر از تو مرا قابل دیدار نباشد باروز در خشنده شب تار نباشد آنجا که تویی غیر تو دیار نباشد زیبا تر از آن هیچ پدیدار نباشد چون خانه نباشد در و دیوار نباشد</p>	<p>با گنج روان رخ فرادان بود باک کرد نظر آفتابمت دلدار بر آ بنمای رخ ایمان پوشش که دل من کرد دیده بیدار تو کرد و جهان باز باروی تو خورشید جهان تاب چو غیر از تو کسی نیست چرخ نمانی گراز تو پدیدار شد آنصورتی با من با توجه باشم که سر و جان تو بخشم</p>
---	--

من گرچه فقیر آمده ام لیک بدین رخ

مازم اگر مژگو شوهر نباشد

<p>جز آنکه با تو یاری کشیب بروز آرد فردا بوصل جنت منت نمیکند آرد تا از تو دور باشم کی دیده خواب آرد تا در خیالت آرام اشکم دیده بارد کاشش بنی در افتد گر عشق تو نگارد تا هر کست بسیند برودت جان سپارد از پا اگر در افتد دامنم که سر نخارد</p>	<p>جان آرزوی دیگر از عمر خودند امروز اگر بوصلت ما را خدا رساند گویم مگر جالت آخر خواب بنیم خوابم که نقش رویت بر صفحه گام کی میتوان نوشتن عشقی که در دل ما ای لبر نهانی بر عاشقان گذر کن انگس که از ره شوق بر خاک تو نهند</p>
--	--

<p>د انم که از دل من گر خیزد آری</p>	<p>ای کاش می شنیدی کاندل چگونه زار</p>
<p>بر راه تو شنید و ایم فقیر دست تا بگذری و منی چون انتظار دارد</p>	<p></p>
<p>و ز خیال تو دل تیره نور میشد آتشی بود که دو د از سر آن برید کز سرشکش برق چهره نما تر میشد کز پس آینه خورشید برابر میشد گر بفرودش برین بود مگر میشد گر تو را بود گذر کسیره محشر میشد هفت دریا همه پر لوت و گوهر میشد کز شمیمش همه آفاق معطر میشد که هزارش سخن از غم مکرر میشد آن زمانی که گل از آب محرم میشد که ز آدم رخ فردوس منور میشد</p>	<p>سالمه ساری تو در دیده مصور ^{میشد} انیز زمان پرده ز رخسار بر انداخته نقش زیبای تو را هیچ مقصود نکشید عکس روی تو نیتقاد در آینه کس انچنین صورت و معنی لطافت که ^{تست} با چنین قامت یاب که تو داری ن گر تو از درج دهن لب نجشانی خود نیم سحری بوی سزلف تو داشت یا که بلبل مگرش صلبه از روی تو بود ز اب عشق تو گل پاکت مرا ^{شستند} آن زمان مهر تو اندر دل ما ^{فکندند}</p>
<p>گر فقیر دست اید دست بدیدی رود هیچ سماروش معترف در میشد</p>	<p></p>

آن یار که من دارم زیبا صنیعی باشد
 گر جمله خواب باز ایکیار عیسان آزند
 آنکه که فدای او دست بجله بود
 بر ما نظری آورد ای لبر روحانی
 عمری که بعبثت رفت بیاد تو ما تو
 بر صغیر خسارت زان حال و خطریا
 تا چند چو صیادان باشی پی قتل ما

خوشید جهان تا بیب علمی باشد
 در پیش وجود او گوئی عده می باشد
 وان پاکه بسای او دست فرخ قدیمی باشد
 بر تو چه زیان آید ما را اگر می باشد
 ایندم که بیادست فرخنده دمی باشد
 بر کشتن ما گوئی او را رقی می باشد
 شاید که دل ما هم صید حرمی باشد

بنو از فقیری را ای آنکه یقین انم
 کاند نظرت گنجی کمت در می باشد

آنکه بر کوی تو افتاد بدر می نرود
 گر هزارم بخشی من نگریم از عشق
 اولین مرتبه عشق از نظر آمد پیدا
 منعم از عشق مکن طغنه فرزندش گذر
 حال زارم تو همی بینی رنگ زردم
 آنچنان نقش رختی دل من افتاده است
 گر بچوگان فراتم بزنی همچون

و آنکه بشناخت تو را جای گرمی نرود
 عشق برتست که از طبع بر نمی نرود
 آخر از جان برود جسم بنظر نمی نرود
 ای که اندر دلت از عشق خبر می نرود
 بر تو از من خبر از خون جگر می نرود
 که گرم سر برود از تو اثر می نرود
 چکند گوئی تو اند که بر می نرود

همچو پروانه که از پیس شرری نرود
 چون تو دانی کس از تنگ شکر نمی
 همچو خورشید که از پیش قرمی نرود

با همه محنت و سختی تو خواهی آمد
 تو خود ای راحت جان بر من بسکین نجشی
 هیچ معشوق عاشق نکند صرف نظر

گر بسنگم بزنی ز آنکه فقیرم چه ضرر
 خوش محاکمت نیست طلا تا بخر نمی

گوئی که مرا جان بده از پا بسراقتا
 جان پیش آورد اگر اورا نظر افتاد
 وز دیدن خوبان جهان بی بصراقتا
 در عشق تو جان آدم و خون در جگراقتا
 چون قصه محبت من که بهر گنبد افتاد
 اندر نظر خلق حجه ان بی خبر افتاد
 داند که ز هر عود چه دودی بدراقتا
 نیروی نمازده است ز دستم پراقتا

هر وقت مرا چشم بدان و سراقتا
 صاحب نظر آنست که صورت پذیرفت
 آنرا که بصیرت نبود در همه کس دید
 خوش آنکه کسی عشق مرا با تو نداشت
 در عشق نباشم که ز نظم طبل فضاقت
 آنکس که خبردار شد از شاه مقصود
 بیکس که مشاش شده پاکیزه ز بهر
 ای نخت مکن با من بسکین تو در جنگ

آنکس که فقیر است به روی فقیر
 خود بیشتر اندر درویش تراقتا

هر که نصیحتی بخشد شهر نبرد

جام می از دست پیردیر بگیرد

بر لب آب حیات شنبه بمیرد شعله عشق اندر او زبانه بگیرد بگذرد از جان و غیر از این بگذرد	بر لب ساقی هر آنکه جان نساورد هر که چو پروانه جان او بمشوق آنکه بجان ید لذت از رخ جانان
بگذرد از خود فقیر در ره انشا و آنکه ز خود بگذرد چگونه بمیرد	
در همه حالتش اثر باشد روی معشوق در نظر باشد سوی معشوق راهبر باشد راه و وصل تو پر خطر باشد گرد وصال تو در سفر باشد بو که بوی تو در سحر باشد باز گویم که مختصه باشد آن نه آدم که جانور باشد	هر که از عشق با خبر باشد گر چسبیری نظر کند عاشق در بر اعیان قد فرزند عاشق ای جمال تو قبله خو بان من خود سوی تو سفر کردم شب بروز آورم بیدار در وصالت هزار جان بدم آنکه جان در ره وصال نداد
عاقبت چون فقیر در راهت بنشینم گرت گذر باشد	
مغلس دل من که خریدار بر آید	یوسف رخ من جانب بازار بر آید

کان تنگت شکر باز شکر بار بر آمد
 بر صید دل خلق دگر بار بر آمد
 کان دست گل باز گلزار بر آمد
 آوازه آتش از هر درو دیوار بر آمد
 منصور شد آن کس آن دار بر آمد
 آن یار با فسون بر غیار بر آمد
 تر ساجی بر بی ترس بر بار بر آمد
 گر زاهد ما بر در خمار بر آمد
 گر آب و گل است از چه پر یو ابر بر آمد

بازار شکر باز مگر گرم و روح است
 دل برد و نهان بود و ندیدم دگر او
 ای باد حسرت و در پی جنب لیل
 آتش هدش گلول سخکوی غوغوان
 بر کشتن عشاق قدر است بیار است
 ای شیخ کمن جلد که هرگز نشنیدیم
 سر بر سر ز انومنه ای صوفی و بنگر
 دیگر خبر از شرک و ریای هیچ نبود
 در حیرت از آنم که چنین لعبت چینی

کیبوسه ز لعل لبست ار کام فقیر است
 کی دانه کم از آنمه خرد ابر بر آمد

یا سسی سروی بیالا میرود
 کی چنین باروی زیبا میرود
 کی چنین با قدر عشا میرود
 شد روان و از بر ما میرود
 با تو از بهر تماشا میرود

ماه مایا ماه بالا میرود
 ماه بالا میرود در آسمان
 سرو بالا در چمن کرد و چمان
 توروانی از بر ما یاروان
 میروی چون نعبه و خلق عالم

در رهت یکجا سراپا میرود
پیش خشمیت فوج جانها میرود
شکر مصری بهر جا میرود

باز میسائی و جان عاشقان
یک نظر آری لیک از گنگان
یک سخن گوئی و چندین کاروان

آتش عشق تو بر جان فقیر
دود آهش تاثر یا میرود

که نیاز بر در دست نخل ناز باشد
که همیشه گنج محسود کفایا باشد
که بدست پادشاهان کفایا باشد
که حریف دلبه امنت که پاکباز باشد
که حرم سرای دلدار محل راز باشد
که مرا گمان نباشد که تورانما باشد
که هزار روز روشن ز شب دراز باشد
که حقیقت بهشت است که مجاز باشد

چه خوش است عاشقی را که سرنواز باشد
تو اگر رسی نخبمت گذر ز راه صفت
اگر ت هوای نایاست ادب گای
بسرا آنچه را که داری بگلن خاک را
همه راز دل برون کن اگر او بدل آید
بهوای او نماز آنه در هوای مردم
سر زلف او بدست آروشی در آتشین
برخ نظر آه کن کن آرزوی جنت

بدرش بگریه و آه فقیر دار بنشین
که هزار باب رحمت بدل تو باز باشد

گوئی قیامت است که در چشم ما رود

آن یار دلنواز که خوش لربارود

<p>خوش میرود چشم ولی کس نکویدش گر میرود ز چشم ولی کس نیندش باز آیی که فراق تو جانم ز کف برت دست از جفا بکش که ز دست تو دستها من سر ز خاک کوی تو بیرون نمی نهم خون بسی بنا و کشتن مرگان ریختی جان در رضای دست هم تا روزگار و انم که جان من و دوا آخر دست</p>	<p>کاخ ز چشم گوشه نشینان چارود که چشم خون فشان من و تا کجا رود گذار بر من اینمه آخه جبارود بالا رود چه خوش که برای دعارود گر خاک من باه عنمت برهوارود بر من مذاغم از چه خد نکش خطارود نامم نیکنی می و مهر و وفارود خوشتر که در ره تو زوی صفارود</p>
--	--

بنگر بر این فقیر سیه رو که پادشاه
 هر جا که میرود نظرش بر کجا رود

<p>خوش آنکس که در ز اخل عشقی جاودان دارد پر پروئی در در خانه دل داده ما و آید سر زلفی بدست آورده از یار دلار می بشکر خنده خود جان شیرین سپهر دم کللی که رنگ بوی او گلستانهاست در عالم بدان قدم دلار اگر بعالم بگذر و درونی</p>	<p>نظر از ما سوی پوشیده منظوری نهان دارد بر روی او بهشت نقد اند جهان دارد وز و آرام جان راحت روح روان دارد کجا خسر و چنین گنجی بعالم را ایگان دارد هزاران لیل از هر شاخ پر شور و فغان دارد خجل از قاصد نیبا هزاران بوستا ندارد</p>
---	---

<p>نه چون روی او گل باغبان در گلستان کجا کس سرگرانی پیش آن گل کران دارد هزاران کشته در میدان چو بل پرنان دارد تو کوئی چشمه حیوان نهان اندر دستان دارد</p>	<p>نه سروی اینخین در طرفستانی پدید آید چشم مست او جان میدهد هرست بشاید بقر غمزه خونین و ابروی کماند اشش از آن کام لعلش اگر بوسی بخشاید</p>
<p>بگری با چنین یاری بسر بردن جان از درد چه غم باشد فقیر را که یاری آن نخواند</p>	
<p>اگر بجلد برین ناز میکند شاید که کیمیا می سعادت بست میاید بکن هر آنچه تو را پیردیر فرماید بهر روی که فرستی طمع میاید که آخر از در بخشندگی بخشاید هزار در ز خدا بردل تو بخشاید که قدر و مرتبه ات هر زمان بخشاید که عکس شا بد مقصود جلوه نماید</p>	<p>کسی که روی برگاه دوست میاید بنجاک میکند عشق سرفرد او بد ان طریق و اشو که نه با بر دست مرا بهر چه تو کوئی بجان خریدارم خلاف دوست بناید نمود از اول اگر درمی ز هو ابر طبیعت سستی سر نیاز بدرگاه انکشی آور بتوبه آینه قلب را مصفا کن</p>
<p>بعجز هیچ فقیری نبال بردرد دست که خود بنازه شتر را نواله میاید</p>	

سخن از کفر و دین چندان نباشد ندامت کفر چو دین که است کسی کا نذرش سنگین بعشق از مهر و کین نتوان سخن کرد بدل روی تبی را نقش بندم بمهر آفتابی دل نهام	دل در بند آن داین نباشد بغیر از عشق ما را دین نباشد بسلاطانش سر تنگین نباشد که اندر عشق مهر و کین نباشد که از نقاشش و مچنین نباشد که نورش در مه و پروین نباشد
---	--

فقییر آن شهی باشم که اورا
بغیر از حاجت و مسکین نباشد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد شده است مجمع و لهامی بد بستر زلف بخواهد آنکه ز کویت کسی فرار کند کنونکه ما بستر زلف تو اسیر شدیم بیا بیدیه و دل رحم کن که هر روز هر آنکه از سر کوی تو دور افتاده است کسی که وصل تو بیند چنان خراقت مرا گوی فقیر از هم سرت بردار	که هر کجا کز د جان بمرده میآرد ز از و حام کجا دست تا که سر خار د کجا مجال که کس با پی خوش گذارد بگو بسبب که جنبان که دل نیاز دارد چو رعد ابر یکی ناله و یکی زار و کجا حواس که روز فراق بشمارد چه روی روی تو بیند که روح نپسارد سری نمانده که از خاکت راه بردار
---	---

که دور باش ز بالا و زیر میآید	گر نجیل ایران امیر میآید
که هر چه روح روان پذیر میآید	گر کبشور دل در سید خسر و جان
که غمزه اش بنظر همچو شیر میآید	گر کبشتن ما آید آن کمان ابرو
که دو د زلف بر او چون عمیر میآید	گر ز عود بر افروخت آتش رخسار
که از تو جانب جانم بشیر میآید	هزار جان گرامی فدایم آنم
که آفتاب ز چرخ منیر میآید	بیدیه پاکت کنم خاک خانه دل را
که زد و میرود آن یار و دیر میآید	هزار حیف بهمان نور سیده ما
که اسم ظاهر و پنهان ضمیر میآید	مر آن کشته عشقم کسی ندید که
که ز جنتی مگرش از حریر میآید	کجا نم آنکه پوشد ز روح اندامش
چگونه بر سر دست قصیر میآید	تو هر قدر که فردا فکنی سر برفت

منم که دیده بیدار تو نمودم باز

که در بهشت در اول فقیر میآید

چنین حریف چنان میرود که میبازد	کسی که با تو خسر نیغی نبخیشد و از
که یک نظر بود در عسر خوش اندازد	تو آفتابی و خاشاک انتظار کشد
چو روی باز کنی گل بسرد و سینمازد	اگر تو راه روی سر و بگل آرد فخر
که آفتاب بخاک بهت سر اندازد	بیاد چهره بر افسرد زای پی بیکر

گواه از سرخو آفتاب چون سیا زر شک روی تو ممتاب شب برون دو چشم مست کمان دار تو بهر عت قیم آمده که هر پیش دند آ	گرفته تا که به پیش تو سر سفید مباد آنکه دلش از رخ تو بگذارد پی هلاکت دل داد و اسبه میازد که دست بر سرش آرد عتیم بنوازد
---	---

فقر آمده این سینه ابیدارت
چو شمع از تو همی سوزد و همی سازد

زلف در رخ چرخش در ترک چمن نباشد گر موی دست چو مشک روی او چو گل گر ما طلعت است و سر قامت جسمی این لطافت روح الاین نازد گر سر بر آستانش عاشق نهاد چه شاید شور افکند بعالم از لعل نوشخند باعشوه مید بجان در زخمه میرود ل هر گرنگان بدم کز آندهن سخن رفت گفتم بجال رویش در حنتی محصله تا دیدم آن بنا گوش در گوشه نشستم	الحق که میتوان گفت در کفر و دین نباشد مشک آنچنان نیدم گل چنین نباشد سر روی بصورت ماه روی زمین نباشد روحی با نظرافت با حور صین نباشد بیچاره را اگر جان در آستین نباشد در حقه جوهر جز آنچنین نباشد فرمان پادشاهان خبر مهر و کین نباشد ما را ز امر موهوم هرگز نقین نباشد گفتا که در خیالم خلد برین نباشد کی دیده فقری گوشه نشین نباشد
---	---

باشد آن دلبر من در بر من باز آید
گر بدان دانه خاشاک نظر آرد دل
بگذرای گل بگستان که بهار از تو شد
هر که راه بخت مذہب است تا خیر
نه هر آن باز که پرواز کند شہباز است
بچونی ناله بکش تا لب جانان مینی
بلبلان در ہجہ جامست و غوغا بکنند

من نیاز آورم دواز سر ساز آید
مغ جان از قفس تن سوی سپوز آید
تا مگر لبیل غمیدہ با و از آید
با تو آید کہ بفردوس بصدنا آید
اوست شہباز کہ بر ساعد شہباز آید
در نہ ہر چمن کہ مینی بدل ساز آید
نی چمن طبل مستی ز شیراز آید

بر در یاز تم خمیہ کہ این جان فقیر
خاک رہ کرد و بر خلق ہر افرازا

ہر آنکہ حال مرادید و در من داند
کسی کہ تشنہ لعل لب تو جانانی است
بخواہم آنکہ بپوشم ز خلق عشق تو را
بخواہم آنکہ بگویم ز عشق تو ہر دم
بہر طرف دل خود را فرستم از نی کار
دمان نغمہ کشایم بخاطر مشغول
اگر تو بر دیدل بگذری ز راہ کرم

اگر میسج بود از علاج در ماند
گرش کہ آب حیاقت صبر نتواند
کہ ام ذرہ خاک آفتاب پوشاند
چہ قطرہ ایست کہ در یاز جوش نشاند
چو دیدہ باز کند وی بر تو گرداند
بخویشتن چو شوم بر تو آفرین خواند
نہ دل فدای تو کرد و کہ جان بر فشانم

<p>تو خود بگو که کجا آن خیال نشاند من خیال وصال تو این بان ماند</p>	<p>هر آن لی که بخوره و بد خیال تو را بچشم مور کجا کجبد آسمان و زمین</p>
<p>و یک با همه نو میسیدیم بود امید که گر فقر شد م جز تو کس نمیداند</p>	
<p>بغیر روی تو هرگز نگمکس نکند که یاد شکر و پرواز از قفس نکند اگر چه نمر فلک دیده بر کس نکند و گر نه خاطر او میل هر قفس نکند دل و گر نظر از پیش درو بر پس نکند مگر که مرده که یاد تو یک نفس نکند اگر که خجاکت روم خون دیده پس نکند</p>	<p>بجز خیال تو هرگز دلم هوس نکند چنان بعشق تو الفت گرفته طوطی دل مرا نگر که تمسای رحمت دارم مگر که صورت تو جلوه کرد بر روی هر آن مان که تویی عالمی در اوج است تو را که خود نفس در درون نداند بعشق روی تو چندان دیده خنبار</p>
<p>بیک نظاره دل دوستان است آور که بر فقر کے منع ملتئم نکند</p>	
<p>لیکن از نظر م سخت نمان میگذرد قوت هست که با تیر و کمان میگذرد چکند عاشق بیچاره ز جان میگذرد</p>	<p>سالمحسار دلم آن حاجت بن میگذرد گر ببرد مگذرد مردم چشمش میگذرد اگر تو باز آئی و از دیده عاشق کنیزی</p>

<p>بر لب آب روان سرور وان مسکنند این چه دورست که بر خلق جهان مسکنند که بر این شام سیه برق میان مسکنند شام جسمه ان امین که چنان مسکنند همچو ماه است که بر کا کشان مسکنند گر بازار روی سود و زیان مسکنند</p>	<p>هر می بگذرد از چشم تر قامت تو یکجهان تو بد در سر خود گردانی سز زلفش کف آوردم و آرام شدم حال یاروی نهنان که ده بدان نهنان خوشه چین گشته بر آن من خوبی خوان تو که سربایه حسن همه بازار گمانی</p>
---	--

چون تو این دو زمان روی زمین کنی
 بر فقرت گذر آور که زمان مسکنند

<p>نقش روی تو نه زنگی است که از دل برود آب و گل که برود عشق تو شکل برود کم نمیکرد از او که سوی خجل برود با ورم نیست که خود از دل قائل برود که در این بادیه خود آشته محل برود سالها در نظر آن قد و شمایل برود تشنه بر آب چنان آید و غافل برود دوست دیوانه که آن بنید و عاقل برود کاب حیوان بصغائی ز مقابل برود</p>	<p>آب عشق تو نه آبی است که از گل برود عشق تو در دل بود و آب در چلی آب برود قطره را که بدریا بودش نیز برود کشته را که بخون خودش آغشته کند سار باز از نتوان گفت که آسوده اگر تو کعب از نظر بر صنی فلکندی گمرت دیده نباشد که دل از کف بی دل بر آن طره سرد دلارام بنید ای سکنه قدمی بر قدم خضر برود</p>
---	---

ای سکنه رقه می بر قدم خضر خود پندار مروز آنکه جهان پندار	کتاب حیوان بصفائی ز مقابل برود چون دو آنکه تخت آید و باطل برود
---	---

قد نعمت شناسد بخر آمد و خیر

که بدریون بجز خانه منزل برود

عکس رخسار تو از آهن چن میکند بوی مشک است که همراهیم پیر تو که ز میکی انجیر و شیرین چشکا یک نظر که تو بر این خاطر مخزون آری مزه را زنده کنی از دم عیسی چشم بکشای که شه آمده در لشکرگاه شیخ بیچاره برو سحر و سجادیه ما کماندار و بنجیر در این صحرایم دل از این خال و خط و صورت برود	یا که از خاتم جم نقش نمکین میکند یا سر زلف تو از طره چن میکند یا مه چارده بر روی زمین میکند بوی یوسف بر یقوب جزین میکند مگر از مریم دل روح امین میکند که بسوی چپ و که سوی پین میکند کان صنم قنه هر ملت دین میکند خود ندانیم که آهوز کین میکند کاین گمانی است که از روی تصنیف میکند
---	--

گوشه کیر فقیر از ره اغیار که یار

بر سوید ای دل گوشه نشین میکند

بلبل ناطقه ام در رخ او گویا شد

باز آن دست گل در نظرم پیدا شد

بر لب آب روان سرو سبی با باشد
 این زمان نغمه زن طوطی شکر خاشد
 با چنین قامت موزون کجا پیدا شد
 در فرشته نتوان گفت چنین بیابد
 آدمی خمی و ملک وی پری سباید
 زین میان آن قند و بالا چو بلبل باشد
 شد ز بر دست بنیما و چه پی پروا شد

باز بر جسم من آن طرف چمن با آمد
 بلبل اندر نفس دل شده چون بویار
 همه در حیرت از آنم که چنین صورت جو
 گر تو از آدمی از چه فرشته خوئی
 خلقی چو نتواند اگر حق بجان خلق کند
 همه را راحت و آسایش نعمت بشید
 میش از این آنم نو دل به نانی میرد

در جهان هیچ زمان قته ندید است
 لیک این فتنه برای دل او بر پا شد

دل سرگشته من بی سرو سامان ماند
 گر چه اندر نظر خلق پریشان ماند
 جان بیچاره چو گو در خم چو گان ماند
 در ریادورزی سالوس مسلمان ماند
 اقا سبت و چشم همه پنهان ماند
 لب لعلی که کلید در رضوان ماند
 گر چه نوک ثره اشس ناوک پیکان ماند

زلف آشفته تو شام غریبان ماند
 اوست مجموع که دل بر سر گمیوی بو
 تا بمیدان غم عشق تو سر نبیام
 هر که روی تو بید و دلش از دست رفت
 شاهما که دل از خلق جهان بکسیر برد
 روی بکشاده چو فردوس لکین بند
 تیر غمزه همه را کشت ز چشم مستش

بعضی از جان گذرده هر که بجان ماند	شربت عشق بسپرد و اندر شعله شمع
کاین شکر خنده بسر چشمه جوان ماند	بر لب لعل تو هر کس که دهد جان بده

نظری کن بمن ای دوست که در چشم فقیر
یک نظر از تو بصد گنج فراوان ماند

ویا در برم چشمه نوش بود	خیال تو جانا در آغوش بود
ویا آن رخ و آن بنا گوش بود	می بود گشته پروین فرین
که عید وصالش در آغوش بود	سر زلف او لیده القدر من
بت چینیان نافه بردوش بود	چو افکند بر شانگی می خوش
که کاسی ز خون سیاش بود	نه چشمش بر سطح جوشش نمود
بختار چون شکرش گوش بود	بر خسار جان پرورش چشم من
که بر کون نوش سرپوش بود	بر آب حیاتش دل تشنه لب
خرد از سرم رفت بهوش بود	چو لیل که افتد بدمان گل
دلم همچو من مست مد هوش بود	نشد آن شب از من ترانه بلند
که لب پر ز کف سینه پر جوش بود	چنان آتش عشق او در دم
کجا میتوان گفت چو زوش بود	نه آن شب که بهای می گیر ز او
که اندر دهنش سخنش بود	چه خوش گفت شیخ دل آگاه ما

مباد که گنجی بچوید فقیه
که نتواند از حرص خاموش بود

اگر چشم من آنسرو جویا را آید اگر نه چشمم ترم جای دست پز چرد مرا که مست دو چشمم نهار مخموم لبت چشم من آمد چشمه جوان تو یوسفی اگر از چشم من شوی نپان دو چشم من بتوروشن و اگر در خوا مباد آنکه ز چشمم کناره جو گری دو چشم من تو چشم تو بمن خیره بهار و یار چو در چشم ماست فرصت	قدم چشمم که سردی بجویا آید ز چشم من بغش در شاهوار آید کجا خیال که در چشم من خار آید ز چشم من بهت لعل آید ار آید دو چشم من ذاق تو پر غبار آید خیال روی تو در چشم اشکبار آید که سیل اشک من از چشمم تا کنار آید چو چشم آهوی و خشک که از تار آید کجا چشمم در گریار و کی بهار آید
---	--

جهان چو چشمم بهم بر روی گذشت فقیر
چرا چشمم تو این چرخ کجدار آید

کجا شرح عم عشق مرا اندر بیان آید اگر باد صبا بوی ارکستان آید حدیث روی گل را گوش کن از تعبیر کجا خود بهر باد صبا گلستان آید که اندر هر ورق از او هزاران آید	که شرح عشق ابر عاشقی کی در زبان آید کجا خود بهر باد صبا گلستان آید که اندر هر ورق از او هزاران آید
--	--

گم گم نیت کا جان نشاندہ برستان اگر توشه بر ساحل دریا شتابان بیان عشق را پروانه بهتر داند از بلبل چسان بر خانه مور ضعیفی خمیه اندازد چو کوباش اندرین کج که رخسار ند چون اگر در خواب منی زلف محبوب دل آرا	مگر آنم که جانت از وفا برستان آید کجا آن موج دریا بهر خس تا کران آید که عاشق را کجا اند جهان نام و نشان آید سلیمانی که بر با صبا سختش دران آید اگر خود بر زمین غلطان شود با سر دران آید سحر گاه این نسیم از خاک تو غنچه نشان آید
--	---

شبت را روز آمد امی فقیر آهسته دم در
مگر خود داشت در دل بود کاین دران آید

نه دل است آنکه او را نظر از خدا نشاند نظر خدای دانی بکدام دل در افتد اگر ت هوای عشق است چنان لیت باید همه پر تو رخ دوست گرفته کوه و صحرا تو بوصول آن فادار کجاری زمانی تو ز بلبل سحر پرس نسیم صبحدم را قدمی بسوی میخانه گذارد آن می خور بگذر ز خود پرستی که جهان چنان نیرزد	نه چو آینه است سنگی که در او صفای نباشد بدلی که پاک از حرص در او هوای نباشد که در او جز شرک و اثر از ریای نباشد نشود عیان چشمی که در او ضمای نباشد که اگر دولت شکافد در او وفا نباشد که روان خستگان را خبر از صبا نباشد که در او خامرستی در گزافها نباشد که برای این دور در این همه جرات نباشد
--	---

<p>برهی گذرنداری که در او خطا نباشد نخوری چون خضر آبی که در او فنا نباشد</p>	<p>اگر تیره صداست چرا تو چون بزبان تو که چون سکندر چشم بودی ملک دارا</p>
<p>تو بجز دولت آخر قدمی بسوی او نه که فقیر هرزه را راه پادشاه نباشد</p>	
<p>جان تنگ آمده از خوشی و تنم تنها بود تا ندانیم که ما را کجا مادی بود روح و جسمی که محلس ملاء علی بود از پس اینه ام طوطی دل گو یا بود فته مردم از آن دمک شملابود مستی ماهه از شاه آن صهبا بود سرفرازی همه از خاک کف آن پابود روی زیبا همه از جلوه آن نیا بود هر یکی ذره از آن مهر فلک پیا بود شبنم این چمن از خیش آن دریا بود</p>	<p>تو بتی سینه پر از جوش و سرخو خابود کاین چه ترسیت که ما را انگر آن سید ایرند اندرین قالب تن از چه مقید باشد سرفرد برده از این واقعه چون بیمار کان دلارام نظر کرد بدان کس قطره ریخته بر خاک زخم عین بر بر خاک اسیران بو فاز و دمه جلوه از رخ خود کرد در اطوار وجود پر تو از طلعت خود بردل عالم آفکند جیشی از اثر باد بدریا افتاد</p>
<p>ما فقیر تو و خوش گفت لسان این یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود</p>	

نوری ز پیر میسکه در روی او بود
 اورا بسر نوشت نجات نکو بود
 با این دل جفاکش مار و بر بود
 با اوبسی مرا هوس گفتگو بود
 تا شرح شره شره دل مو بود
 آبی که خود حقیقت هر آبرو بود
 زانرو مرا چشیدن آن آرزو بود
 بر من سان که جان من اندر گلو بود
 نوری در او ز آب لال سبزو بود
 جو آب نهر و نهر ز دریای هو بود

ناچار هر سر که را که بمجانده بود
 آنرا که ره بکوی خرابات داده اند
 بخت آن کند که روی دل پیر میسکه
 روزی رسد که لب لب جام میسکه
 آید شبی که زلف تو افتد بیت
 ساقی بیار آب و میرزا بروی ما
 آبی که اندر آب گل ما سرشته اند
 آبی که جان برده دهد از گلو بی
 آبی که نور روشن پاکش چون بگری
 آب بسوز آب خم و خم ز آب جو

یک قطره ز راه کرم بر فقیر بخش
 تا از ریاد شرک مرا شست شو بود

درمی از جنت او بر من گشاید
 عیبر افشاند و عنبر بسایید
 بهر عثوه هزاران دل رباید
 ولی مستوری و مستی نشاید

مرا هر دم که آمده رونمایید
 خوشا آن دم که زان لعل نشاید
 بهر غمزه هنر از ان جان بشاید
 نخواهم دل دهم بر چشمش

<p>که عشق و صباری با هم نپایند نه بریل که بر گل کم سیرا ولی بس سخت تر از سنگ با پد که آخر مه بردن از ابر آید</p>	<p>مراد عشق او صبر و توان نیست نه بر عاشق توان کردن ملا^{مت} مشو در عاشقی ایدل که ایزه ولی ایدل مخورانده بسیار</p>
<p>دلم شادان و خسترم کرده آید که دوران فقیری هم سر آید</p>	
<p>سرم بی عشق تو شوری ندارد چو از لعل لبست زوری ندارد اگر حبیب بود حوری ندارد بجز روی تو منظور می ندارد بجز ذکر تو مذکور می ندارد که گوئی شام و بجوری ندارد</p>	<p>دلم بی روی تو نور نمی آید بسی خوردم شراب از غیبان بر آن دل که تو عشقی نیست پیدا اگر چشمی بود ناظر به عالم اگر دارد زبان منطق لطیف ز زلفت آنچنان شد روزگار</p>
<p>مگر من خود فقیرم کان سلیمان گذر بر خانه مورس ندارد</p>	
<p>نور خورش ز هر دو دیوار بگذرد سرست پیش مردم شیار بگذرد</p>	<p>آن یار آنگر که پر یوار بگذرد بر ما چگونه میگردد کان فرشته روی</p>

گر یوسف بجانب بازار بگذرد	تهدارون خانه شستن ز نفسی است
گر یار ما چشم خریدار بگذرد	صد یوسفش بیک نظری جان باور
بر ما اگر ز راه و فایار بگذرد	مارا کجا سرسیت که در پایش گنجیم
صد کاروان ز نافه تا تا بگذرد	آرد اگر نسیم سحر بوی لفا و
مارا شرف ز گنبد و وار بگذرد	بر ما اگر کند رکن آن آفتاب رو
غیرت همیشه بر در عیت بگذرد	گر جان و سپای تو گردد آنچه
گر شاهدی بخانه خمار بگذرد	گر بگذری ز چشم من آخر غنیت

گر سر نهد فقیر بر آن آستان حج غم
 رسم گدای بود که بدر بار بگذرد

در هوای روی موت دین دل را بر بیاض رخ سرشک از دیده چوین خود مگر دست مرا دم گوهر از دریا برآورد هر زمان دست قدر مهر تو ام سینه کار در هوای روی شیرین مویه چون شکوه تدعی باشد که تابان می سپارد و بخار صد هزاران لیلی از هر دره خاکش سردار	روز و شب کلک خیالم تقصیر و بیگانه بر نگین دل چو لعل آبدار ت نقش بستم اینچنان گریم ز عشقت تا غرق بگردم کرده دهقان قضا خاکم عجبین از آب گر ز چوب تیشه فرهاد بشانی درختی فتنه ترکان چشمت گر کندش تیر باران گر خبار کوی تو بر تربت مجنون نشیند
---	--

ساکن کوی تو بزخون جگر دیگر چه دوا	گر سگی شد ساکن کوی کسی اورانواز
<p>گر نسیم خرگهی دامن نشاند کرد عالم این فقیر از دین دل بگذاشته جان</p>	
<p>بوصال رخ محبوب بگری نرسید هیچ قتی ز گلستان نتواند گل چید بیش از اینم نتوان بار فراق کشید چند بار غم تو بودم گفت و شنید در تو مایوس من من تو دارم امید که بهر کس نگرم روی تو را نخواهم دید هیچ خستیاط برا خلعت فاخر نبرد هیچ دستی بجز از دست تو نتوان دید هر زمان در بر ما دل چو کبوتر بطسید</p>	<p>آنکه از سرزنش مردم نادان یرسید آنکه اندیشه خارش بود اندر خاطر بگذراید دست که جان تو فدا خواهد کرد دل ما بردی و با غم خود بنهادی گر تو از دیده روی کی بروی از خاطر آنچنان مهر تو در خانه دل نبسته است اینچنین قامت عنایتی لارا که تورا و اینچنین پیرهنی را که با پوشاندی ما بمیدان تو افتاده چو مرغ بسمل</p>
<p>از تو غیر از تو نداریم و گریه هیچ طبع نه فقیر است اگر از تو بجز تو طلبید</p>	
<p>روز و شب لطف نهانی میکند از دل ما میهمانی میکند</p>	<p>یار با ما هر بانی میکند هر زمانی میفرستد نعمتی</p>

<p>در رخ خود کارانی میکند باز از ما جاستانی میکند او عطای آسمانی میکند این زمانم خوش زبانی میکند گر نمیرم جان گرانی میکند هر که بی او زندگانی میکند</p>	<p>در دل عکس خود می آنگذند مردم ایم و در پیش افتاده ایم من زمینم خاکسارم پیش او دل در اول از من سیدل برود طاعت بار فراقش چون بود بگش عیش است و نذار دلتی</p>
<p>نیست از لطف خداوند عجبی گر فقیری در قشایه میکند</p>	
<p>نور و ریش روشنائی میکند با من اشب آشنائی میکند ساعت دیگر جدائی میکند از چه با مردم سہائی میکند از چه دیگر پارسائی میکند دعوی فرمانروائی میکند وز کر شمه دلربائی میکند خنده دندان نائی میکند</p>	<p>باز یارم خود نائی میکند داشت با من دعوی گنجی ساعتی رو میکند چون آفتاب چیرتم آید از آن بد تمام آنکه در عالم بود رسوا و فاش هر زمان با تیغ ابرو در جهان میکند با گوشه چشمش نظر باشکر خنده تبسم آورد</p>

لیک با من بیوفائی میکند

با همه مردم وفاداری کند

من از او دوری بخویم چون فقیر

گرچه گویند مکه انی میکند

صد هزاران یوسف مصری بدیدارش

همچو محسنونی بهامون خون درازد اش

میخراشد روی چون فرهاد با خود میخورد

تا هزاران جام هر سه از ساقی دوران شود

تا بقطع وادی خوف و خطر از جان نکوشد

هیچکس خمر از بجای شیر از پستان ندو شد

باده کی صافی شود تا در درون خم نخورد

گر بت مابرز لیا صورت در انوشد

گر بیند طلعت لیلی مارا چشم لیلی

گر بشکر خنده شیرنش افتد چشم شیرین

شربت از لعل لب جانش جانان کسیند

از جمال کعبه اعرابی کجا بسیند نصیبی

هیچکس بجای باد غوره از پستان نخند

غوره کی انگور گردد تا بسیند آفتابی

کی فقیر را شنیدی از طلب راحت نشیند

یا که دیدی کیس را که صحبت عامان نوشد

هر که را خانه بهشت است بصحرانزد

خاطر م در هوس مگه و بطجانزد

دست دیگر چه نصاری بچلیانزد

برد بانم سخن از مکت ترسانزد

هر که را روی تو باشد تماشا نرود

تا تو در خاطری ای کعبه ارباب صفا

سز زلف تو بدست اینیم ترسایان

بر لب خشکم اگر لعل لب ترسانند

هر که رازنده کنی از دم عیسی نصفت بر سر زلف تو گردی سترسی شد ما را قصه زلف دراز تو چنانست در آن گر بزینچ نظر آورد مجسم روت بازخ خوب تو ای آینه غیب نما	وگرش صحبت گفتار میحازود در شب قدر و گردل سوی ایحازود که بهر سوی هزاران شب بگذرد وگر اندر رقص ماه و شریا نرود وگر دارا نئی اسکندر و دارا نرود
---	--

بردت خسته و در مانده بود جان فتنه

که گرش سر برود پای به گر جابرود

عجب از آنکه تو را بیند و از جان نرود مرده دل طالب انفاس میجا باشد آنکه راره بنود چون نرود از پی خضر آنکه محسن رخ همچو تو لیلی باشد بلبل روی تو ای گل اگر اندر نفس است تا تو با من شدی ای حور بهشتی صورت زاهد اجنت فردوس بتوارزانی در دل اندیشه فسر دای قیامت نبود هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست	مگرش جان نبود کز پی جانان نرود خود مگر در دندارد که بدرمان نرود یا مگر تشنه نباشد که بجوان نرود گر بزنجیر بر بندش به بیابان نرود هرگزش دیده پرواز گلستان نرود دل دگر در هوس روضه رضوان نرود کاشنکه با یوسف مصر است بنده آن نرود آنکه با نوح بود در خشم طوفان نرود مدعی هست که چون گوی میدان نرود
--	--

آنچنان با تو دست که پیمان فقیر
که گرش سر برود محسوس تو از جان زد

دیشب مگر از روز قیامت خبری بود آز روی تو بر قامت بجوی تو طالع تو بر دل ما جلوه کنان روی نمود پیوسته تو اندر نظرم بوده بهر جا گر زانکه سرو جان بغدای می رفت آنرا که بصیرت نبود غیر تو نبیند در وادی عشق تو چو موسی بدو دیدم بوی سر زلف تو چو انفاس سبحی	یا بر دم آنسو سهی را گذری بود یا بر سر آتشا نه طوبی شری بود یا پر تو خورشید عیان از قری بود گوئی که رخت نیت هر دار و دری بود سهل است ولی مشکیش مختصری بود ما را مگر از روی حقیقت بصری بود دیدیم که دل در بر ما خود شجری بود بر خاطر زارم که رش سهری بود
---	--

زان روز که دل بر تو فقیر از بر جان داد
دل پیش تو دیده بجای می گری بود

هر که را یار اختیار کند زود جز براه مقصیدار آنکه بر ترک مست جان بخشید وانکه می بخورد ز میخانه	در جهانش بختیار کند نخند غیر آنچه یار کند کی زمین او فرار کند باید او صبر بر خسار کند
--	--

با بدش صبر بر نستان بود	گر کسی روی در بها کند
عشق از عاشقان قرار برد	مینست عاشق که او قرار کند
کس ندیده است بلبل در باغ	روی از گل بنوک خار کند
خانه عاشق است دره دوست	او کجا خانه در دیار کند
همه جا بگذرود عشق خوش	تا مگر او کجا گذار کند

عشق آزار رسد که همچو فقیه
دل خود همچو خاک خوار کند

ای بجا لست همه جانها	در غمت از پای شدم دیگر
مینست بعالم نظر م جز بتو	زانکه بعالم تو ذاری نظر
کمیت که آرد جز احوال من	بر در تو آنک انت انجیر
آنکه تو را در همه جائی ندید	می توان گفت که باشد بصیر
ای همه مطبوع سرا پای تو	ومی همه کردار تو ام پذیر
ذکر تو چون محو شود از زبان	مهر تو چون در برود از ضمیر
بر دل ما بوی تو دار و عبور	یا گذرد قافل از عبیر
کشته شمیر تو هر کس قتل	بسته زنجیر تو هر جای
ما چون که انیم و توئی پادشاه	ما چون سپاهیم و تو باشی

نیست اثر بر دل خاک از اثر	لیک کسی از تو نشانی نداد
<p>باز تو چشم امید هست باز باز بسطان نگر و هر فقیر</p>	
<p>من خاستم ز جای بیجا شست یار از دست من برفتم و آمد بدست یار بیهوده نشکتم که نذار شکست یار هرگز ز خویش خاطر مارانخت یار هستم پایدار چو پاداهست یار بر سپاس ز راه کرم در نیت یار</p>	<p>اندکم که عهد با من دله داده بست یار تا سر پای او نبهادم من از وفا پیمان من ز روز ازل محکم آمده است هر نیک و بد که بر دل می رسد تو ما در زمانه نیت نکر ویم هیچ وقت هر بسینوا زد که آن یار با تو است</p>
<p>بر در گش اگر چه فقیرم لیک است هرگز نمیشویم که خود نیت است یار</p>	
<p>دم بسته ز تو زبان تغییر گر و صفت تو آورده تغییر کس را بنود مجال تغییر صورت تو و آنمه تصاویر نقشی ز رخ تو ماه کشمیر</p>	<p>ای صورت تو برون تصویر بر لوح قلم ز سر در افتد بر خط صحیفه رخ تو خوبان همه مظهر جلال عکسی ز فتد تو سر و کشمر</p>

ان کسیت که فیت در کمت درواومی عشق تو سواران شمشیر کش بکشتن ما آنرا که بکشتن است بازو مارا بنود خلاصی عشق	صد سلسله دل ز تو بزنجیر افتاده بجاکت همچو ننجیر حاجت بنود تو را بشمشیر هرگز نکشیده بر کمان تیر تدبیر چه میکند بقدر
--	--

گر زانکه مقصر و فقیریم
بخشای ز بندگان تو تقصیر

دل میبرد آنصنم پر یوا ست است دو چشم او وین خواست و یک در غم او سرد از قد او ست پای من سرد ندیده ام کربند کی سرد چنین بود در زمان تنگ شکرست لیک بی هو تنگ شکرش ز خلق پنهان ای دلبر در بای لکش	ره میزند آن پری بختیار در فتنه و سحر هر دو پیشار خلقی متحیرند و بیدار گل از رخ او ست رو بدیوار من گل نشنیده ام کمان دار کی گل شده در زمانه بی خار گنج گهرست لیک بی مار گنج گهرش بود پدیدار دل پرورد و دلنواز دلدار
--	--

دل از تو گرفتن است شکل	دل بر تو سپردن است شکر
یار بچکنم چه چاره یارم	حیران شده ام من اندرین کار
من دل بتواز و فاسپر دم	از بهر خدا اولم بکنم دار

بنگر که چنان فقیر و زارم
بر در گت آدم بز نهار

ای روی تو خود حقیقت نور	هر چشم بدی دیدنت دور
تو نور جسمانی دو لیکن	باشی از جهانیان تو ستور
چون روی تو بی نظیر آمد	زان روی بهر کجاست منظور
تا چند نهان چشم عشاق	چو نصیح در آرزایم و یچار
هر جا که توئی قیامت است	حاجت بنود بنقشه صور
یکبار بر دکان گذر کن	تا ز من شود جمله در گور
امروز تو خود بهشت نقدی	فردا بنود نگاه در حور
ای زلف تو خود کند دانا	وی چشم تو قفله دار مخمور
صد سلسله دل بهر بزنجیر	صد قافله جان من تو از دور
هر چند ششمتی سلیمان	عشاق بدر که تو چون مور
بنواز فقیر ما تو انرا	وز دیدن خود مدار محور

<p> زد بصیرایم طلعت تو خیمه نور رخت بر بست از آن کشور دل محرم کرد سلطان خیال تو نزول جلال همه آفاق ز روی تو چو روز روشن گردیدین طلعت زیا بهیشت آرز و در بان قامت رعنا بقیامت گذر از سر زلف تو خوشبوی نسیم می طاق ابروی تو عاقل نگذار و بجا هر که هست بصیرت تو شدی نور شکرین خنده اگر غنچه صفت بگشائی </p>	<p> کرد از ساحت خود لشکر خلعت داد محرمان صف زده پیشکده دل محض گشت از خیل وی آن مملکت دل محموم کس ندید بجهبان هیچ اثر از دید حوریان را کنی از نور رخ خود بقصور نبود حاجت بر خاستن از نفخه صور کاروانی ز عبیر آمده در شب بصور چشم جادوی تو از پرده در آمد مستور هر که شد اهل نظر جز تو ندارد منظور بعد از این بر ورق گل نشیند زنبور </p>
--	---

از من ای پادشاه حسن عیان با بگری
 رحمتی بر دل زارم که فقیر هست و بگری

<p> عمر بگذشت و گذشت از به نصرت قدر خود دان متاع عمر از کف نه خوش نکس کاندین دنیا شناسه در حساب آخرت نقد وجود نکستی </p>	<p> هیچکار از ما ز رفت رفت از ما زدگار هر چه آوردی در این بازار با خود باز آ پای بردار که دنیا را نسیند پایدار در شمار آید که در دنیا نیاید در شمار </p>
---	---

چند باید داشت از آینده دل را منتظر
 چند رفت از ما بهار و فصل تابستان
 هر چه را دیدیم از دنیا نگر دیده ایم
 روز اول را با خبر بد آخر روز و شب
 هیچ رفتار نمی دیم از برای آخرت
 جزیره رونی فعل زشت ما را هیچ نیست
 چند باید داشتن از دور گیتی انتظار
 شد خریف و شد زمستان شد دگر باره بهار
 و آنچه را بسنیم تکرار است در هر بار
 دور را نزدیک کرد این دور و لیل نهار
 هیچ کرداری نکردیم از برای کردگار
 لیک از عفو تو باشد هر کسی امیدوار

چند باید داشت از آینده دل را منتظر
 چند رفت از ما بهار و فصل تابستان
 هر چه را دیدیم از دنیا نگر دیده ایم
 روز اول را با خبر بد آخر روز و شب
 هیچ رفتار نمی دیم از برای آخرت
 جزیره رونی فعل زشت ما را هیچ نیست

خودش ای آنکه کارت در جهان بخشاست
 ما فقیر و از فقیران نیست غیر از افتقار

سر چه بود گر شود خاک سراسر ای نگار
 مرحله وصل با نیست بجز افتقار
 عاشق بیچاره را سود نیاید بکار
 گر بمن آرزو نظر جان همش صد هزار
 لیک در این جلوه گاه خود شود پرده دار
 تا تو نگردی فنا او نشود آشکار
 مستی خستار را بازجوی از خار
 هیچ کسی را یقین نیست بفصل بهار

جان چه شود گر رود در سر سودای یار
 راه دوست نیست بجز بنیستی
 بر سر بازار عشق نقد زیان بایدت
 آنکه بیدار خود دل برد از عالمی
 جمله ذرات را عشق بود جلوه گر
 گر چه ظهور تو را هست وجود سبب
 ناله میل خبر میداد از روی گل
 تا بنیم سحر گل بچمن نشکند

ای رخ و بجوی تو تازه تر از چمن عاشق بیچاره را چند کنی مستظر غیبه صفت کرده روی بلبل نهان	دی دم خوشبوی تو خبتر از لاله زرا بلبل آواره را چند دمی انتظار چاک کن این پیرین سوز گریبان بر آبر
---	--

چو نسیم سحر بگذر و بر ما بنگر
ما همه سپی چون فقیر خاک در این بگذر

چند تورا ز صد صحبت پر پیژگار بر در سلطان عشق کار پر پیژ نسبت زاهد سالوس را چند کنی پرده در سو دندارد تورا دستخوش از آن بر در پیر میغان دامن ندان بگیر باد صافی بنوش از کف پیر میغان گر بسکی قطره می غرقه دریا شورے مهر و مه از جام اوست و خراب اند ساقی اگر دوره را در کف دوران	دوسه دل کند بر تو یکی را هزار هر دو بیکت جار و نه شخه و پیژنگار شاهد ناموس را چند شوی پرده در به که کبف آوری جام می خوش گوار تا که تورا عاقبت پرده در افتد نگار نور خدار ابرین از همه جا آشکار هیج و گر قطره را ناوری اندر شمار مختب و شیخ شهر هر دو خواب خمار تا بقیامت دگر کس نشود هوشیار
---	---

گر بقیامت دگر بر تو می از جام او
بر همه شاهان شود حاکم و فرنگداز

باز در آمد زور دلبر سیمین عذار
 طره گیوی خود دو بیکو فکند
 غمزه قان در اهزن مرد دوزن
 از نخش عالمی زنده جاوید کرد
 یوسف مارا مگردم و دنیا نیست
 امی شده در موی تو راه همه کمرهان
 چشم تو چون ترک دست شور با عالم فکند
 بارخ و زلفت قین جان و دلم بر دوز و شب
 گر سر زلفت شبی بر سر دست آدم

وز حرکات خوشش بر دوز جانم قرا
 گنج نمان آشکار شد ز میان دو مار
 ناز که شرکان او آفت شهرو دیار
 مریم نطقش گرفت عیسی جان دکنار
 کز لب لعش و گر گنج ز آرزو دیار
 وی شده در روی تو راه همه آشکار
 یکسره عشاق را کرد برون از حصار
 مرد دوزن از پیش و پس من در گیرودار
 قصه کنم موبو گوگره کنم زار زار

گر بقیه درت در گذری عیب نیست
 بنده نوازی کند با همه کس شیرینار

رفت بعشق تو مرار دوز کار
 هر که ز چشم خوش تو مشد
 هر که شراب از لب جانان حشد
 بر سر زلف تو توان دست
 میل اگر شور گاش در دست

چرخ غم تو نیست در هیچ کار
 لاجرم او راست جنابی خار
 تا بقیامت نشود هوشیار
 لیک بسر بردن شبهای تار
 مرهم در دوشش چو دوزخم خار

<p>دود دل مانود آشکار وی سه سنگین دل سیمین عذار وز تو نگفتم یکی از هزار یار حکایت نکنده جز بیار رفت و نمازه است مجال فرار در بازی بگنجی فحشار</p>	<p>خرمن ما آتش عشق سوخت ای بست شیرین سخن تنه خو از تو نبردیم سخن پیش کس دوست شکایت نخواند جز بدو تاب و توان از دل مسکین گر کبشی نیست غامت تو را</p>
--	--

هر چه فقیر از تو توقع کند
هست روا یک توقع مدار

<p>بگشای لب ای لب شکر بار کیبار ز پرده شو پدیدار تا کی ز نظر شو پریوار از چشم بلاکشان غمخوار بگشای رخ بطرف گلزار بگذر قدم بسوی بازار من میبوست بجان خریدار جان چیست که آورم بمقدار</p>	<p>بنمای رخ ای خت سمن زار مار اسر و صل سست و اتم دیوانه شدیم از فرقت حیف است که رخ نهفته دار تو تو گل گلستان مانے تو یوسف مصر عاشقانی گر کینظر از رخت فرسوشی دوراه تو ای نگار زیبا</p>
---	---

جان و تن و دین دل بیکار	سهل است اگر قبولت افتد
<p>تا میشودت دلی بدست آر پیوده فقیر را میازار</p>	
<p>بهر از کوش بود آن باد هیکل آید با سر انگشت هلال و روی چن بند غیر زلف لکش اکس بندیدم دستگیر با سر زلفش چه کامی جویی از بوی عبیر تا با سر حقیقت چشم دل گردد بصیر خار را بهش را بچشم خویش ناله چون چون سپاه نخل جوش آرنه برگرد امیر که شمع نور خور بی بهره میماند ضریر مطرب ساز و لم که بم نواز و گاه زیر عازفان افرق نبود خویش دیبا با</p>	<p>خوشر از جنت بود آن ساعره و شمشیر خوش بود آن باد هیکل با جام چون آفتاب جز جمال ساقی موش نباشد و نهما بارخ ساقی چه طرفی بندی از دیدار خاک راه در که پیغان کن تو تیا بر جمال کعبه جان هر که را باشد نظر هر زمان برگرداد جانهای را عاشقان که تور از دیدن او بهره نبود چه باک اندر این بزم جهان که قضی منم گاه بسط عاشقا ترا ز غم و شادی در عالم غم</p>
<p>غم نذارم که در این درینغان دردی که زلال صاف جان بی نصیب آفتاب</p>	
هر دو عالم چو یکی دزدۀ نجاک تو حقیر	ای بجز رشید رخت مهر جانا تب فقیر

<p>کس نکوید که مراد دود جهانست نظیر تا بزنجیر سر زلف تو که دیده ای کز تو برگردن هر سلسله بنیم زنجیر میتوانی که کنی شیر فلک را بخت بر دل ما زنده از هر طرفی ناگفته عبر افشان شد و پر کرد جهانی زیر تا جوانی کند از نور خست عالم پر بر سر شاخ بلندت زسد دست قصیر چون تو انم که بغیر از تو کنم خنجر</p>	<p>یک نظر گر بمن ای خسرو خوبان گلشنی دل دیوانه ام ایماه نواختنست من نه تنها بکنم تو گرفتارم و بس با چنین چشم سیه مست چو آهوک تر است ما چسان از تو گریزیم که نوک شتر است تا نسیم سحر از طره مشکین تو یافت و ده چه خوش باشد اگر پرده زرخ بر خواهم از باغ مرادت ثمری چنانک بر من ای راحت جان از همه نزدیکتر</p>
--	--

همه در حیرت از انم که نور ابنیم و بس
باز عشق تو مرا کرده بیدار فقیر

دستت نمیرسد که شوی خاک پای
کی در مشاهده شود او آشنای
پر و از ما محال بود در هوای یار
مشکل بود معاینه کردن لقای یار
غیر از زبان چه سود بریم از شنای یار

تا در ره و فاختگی جان فدای یار
انرا که در مجاهده بگیا ننگ بود
مار که گنگای طبیعت مجال شد
در چشم احولی که بکیرا دود دیده است
با آن زبان که هرزه هرانی متاع است

<p>این قلب تیره که رواج است پیش ما در هر کجا که شرک و ریاست کند ما در قضا بعین ضمایح نگیریم ای سبوح که عهد پیمان نبوده امروز را ذخیره برای خود آوریم</p>	<p>گرد کساد در نظر کمیای یار آن جا بجا بتوان گفت جای یار انگاه چشم راست بعین ضمای یار هرگز طمع مدار بعد و وفای یار فردا چه ار مغسان بیم از برای یار</p>
--	---

جز فقر و فاقد هیچ ندارم از این

چشم فقیر باز بود بر عطای یار

<p>چند با ما تو جستانی و ناز اخزای دلر بای سنگین دل ما بتو دیده دو ختم جشلق اخزای شاه باز خوان هست امید آنکه بسینت ما همه بندگان ولی جان بخش گرچه از فرقت دلم خوست ما نسوزیم کی خنک کردیم آنکه یاد طریق عشق نهاد</p>	<p>چند ما با تو در وفا و نیاز چون دلم میبری لم نبوا تو زمانه دخته بدم باز تا چه بازی شویم سوی تو باز باز کرد و بسوی سلطان باز ما همه عاشقان ولی سر باز لیک سازیم ما بسوز و گداز روز آید برون ز شام دراز دید انجام را خود از آغاز</p>
--	--

<p>تو چو محمود و عاشقان چو ایاز باز عشق تو ایم نغمه سرا ورتود مساز گشته ایم بساز</p>	<p>عاقبت هست عاقبت محمود باز عشق تو ایم نغمه سرا از تو ما در دیم اندر نی</p>
<p>گر فقیریم ما فقیر تو ایم گرا بانت کنی و گرا عاز</p>	
<p>تا بر مشام من سدان بوی مشکین چشمم معشوق مویکب تو گشته اشکین بنگر که برده جانم در گریز یکبار رخ بر افکن و با من بگو که خیر هرگز نبوده با تو مراروی در ستیز گراستم زنی بزنی و آبر و مرز پیدا است روز محشر و غوغای رخت دیگر چه حاجت است تو را خود منغ تیز</p>	<p>بر خاک رفته ام ای یوسف عزیز گوشم ز شوق مرکب تو گشته خاک بگذر که کرده تاب تو انم خیال تا کی در انتظار جالت توان نشست گر میکشی و گریب بازی تو حاکمی من در هوای روی تو چون خاک شدم امروز از جمال تو بر عرصه جهان سر نجه را اگر گشتا نمن خون خلق</p>
<p>با آنکه هر چه هست تو داری من جز دیدنت فقیر باشم هیچ چیز</p>	
<p>دست ما را بخلقه اشک وین</p>	<p>ای سر زلف کرده هست آوین</p>

بر سر زلف تو دل ما را	نیت جای قرار و پای گزین
سخت افکنده کندت را	گمگرت سر گرفته جنگ و ستیز
تیغ ابرو بکش بکش ما را	خون ما را بسنخ تیز مریز
ورنه بر کوبنوکت شرمگانت	تا کند تیر خویشتن را تیز
تا که با عاشقان تو را بخت	جمع کردی سلاح از پیمه خن
چشم مستت نگر که بر عشاق	میزند راه تقوی و پر هیز
گاه گوید بعشوه اش نشین	گاه گوید بعنفه اش بر خیز
هر زمان فتنه پدید آرد	میشود در زمانه شور انگیز
لب لعلت بگو که شکر را	کرده با کوزه نبات آمیز
گاه گوید که کوزه را کجا	گاه گوید بهوش باش مریز

چه توان کرد ما فقیر و توشاه
ما ذلیل تو و تو گشته عزیز

ای بروی تو چشم جانها را	بسته طره تو عمر دراز
طاق ابروت قبله خوابان	چشم جادوت مستحق نماز
عکس زلفت فاد در محمود	نقش رویت پدید شد زایمان
عالی از تو واله و حیران	تو بعالم کنی کرشمه و ناز

خود گویای همه جهان از تو	که بنازت چه آوریم نیاز
همه را قبله خاک کوی تو شد	کعبه را کی شرف بود ز حجاز
پای بر فسق با گذاریو سن	کوه پرنور را کلوخ انداز
اینمه قال و قیل نعمه نشت	بلبل از حسن گل کشد آواز
آنچه گویم من از تو میگویم	ورنه من نیستم سخن پرداز

گو همه آمد برون ز گنج فقیر

وقت تحویل سال در شیراز

طریق عاشقی از من باموز	که سوزم از غم یارم ^{شبه روز}
نه با کس گویم احوال دل ^{نش}	نه دل سوزد مرا آن یار و سوز
نه بتوانم که دل بردارم از یار	نه یارم گوید از من بیج دوز
نه شب دارم نه روز از عشق ^{عشق آن}	بوسی و روی او دارم شب ^{روز}
در این تاریکیم بس روشنی است	شبهم روز است و روزم ^{شب}
که را چون من چنین طالع بلند است	که امین را چون شد بخت ^{فروز}
منم آن آفتاب عالم آرا	منم آن آفتاب عالم ^{افروز}
مرا خود بادی و فردا چکار است	که با همچون تو یاری شادم ^{مروز}
مرا منکر که مسکین و فقیرم	هزاران گنج شاهی از من ^{انروز}

عمر عزیز رفت به بیوده و فوس
 دین برگزین و پای منه دریا و شرک
 برخویشتن گره بود بند همچو فنی
 بر بادوده هوا و مریز آبر و خمی شیش
 یکبار ره برن تو بر این کمنه که خدا
 هیچ اعتماد نیست بر این تخت صدلی
 سیمغ و ارکج قاعت کن اختیار

نقد حیات شد ز پی در هم و فوس
 ناموس را پرست نه سالوسن چا پلوس
 تا کی ز باد و در دهنی او از سچو کوس
 خاک کی کن پرستش آتش تو چو محوس
 مردانه دل بدزد از این زال نوعه
 هیچ اعتبار نیست بر این تاج آبنوس
 که بهر دانه بانک بهر خانه زد خردوس

همچون فقیر باش چه کرباس چه چرب
 و ایم صبور باش چه کندم چه خرد

از عشقت ایشیرین نفس دارم خیالی بین
 با عشق تو من مگف تنها مردم چون ا
 تو میردی دکنشان دل در پی تو خونفشان
 باشد که آئی برم یاره دهی اند برم
 ترسم که عشقت سرزند جان از تنم سر برزند
 تا چند از افسون تو باشد لم مغنون تو
 تا با تو دل پرداختم خود را دگر نشناختم

گر جان بهم من در هوس هرگز نکوم من
 عقلم بگوید لائق عشقم همگیوید که بس
 ای ساربان داری نشان گشته از اشتیر جرس
 تا روی خبت بنگرم جان بخت من آن نفس
 چون مرغ آخر پرزند پرواز آرد از قفس
 آخر شوم مجنون تو غوغای خلق آرایش
 هر چیز بود انداختم دیگر چه ترسم از جس

<p>عفا کجا هرگز پرده برایشان کس دیوانه را کی دیده جز با پرده یونان</p>	<p>دل دانا خود بنگرد تا نورت از وی بگذرد گرچه ز ما رنجبیده و ز ما نمانان گردید</p>
<p>دل از بر من بده رخ در خفا آورد چون خود فقیرم کرده آخرت بیاورم</p>	
<p>هر که ضعیف است آورد هم بکشد غم وانکه رطب خورد خورد خار نخل غم راست چو تیر قاش بنگردم استقامت قسمت ما حواله شد بر نظر کرامت هم ز تو در دو هم دو اہم دل ہم سوخته که عالمی خون خورد از اندام هر نفسی که میریزد مینگرد قیامت ور تو گمان نمیکنی دین و دلم عداست</p>	<p>آنکه بد دست جان دهد من نکند ملامت آنکه غسل چشمش نخل خان گر شده روزگار من کج چو کمانش بر سر خوان عشق او هر که بخورد خورد ای تو طبیب جان ما دل تو گشته مبتلا در غم عشق روی تو هر که فدا نشد چه هر که بچشم دل تو در ابرو حال بنگرد گر تو بمن گذر کنی من تو جان فدا کنم</p>
<p>گر بفقیر بنگری در همه عمر کنفیس بر سر خاک تو شود مر حله افتاش</p>	
<p>کاری نکردم با هم حکم خدای خویش هر کس ز کار خویش ببیند نزاری خویش</p>	<p>ما را بردن نبرد از سر هوا خویش بر ما هر آنچه میرسد از خویش میرسد</p>

<p>از فعل زشت جانب نفرین چاره روی ما را در این سراچه دنیا نه منزل است در هر مقام همچو زنان جاچراک نسیم گر بر تو روزگار جفا کرد و غم مخور گر بر تو از خطا سخنی رفت گوش کن ای ایستاده دست از ارقا و گلا هر نیک و بد بجز کم خدا بر که از کن</p>	<p>در خیر گوش تا که کنی خود دعای خوش بر خیر تار و پیم بدولت برای خوش مردانه لازم است شناسیم جان خوش خوش باش تا تو از رسد خوشبختی هرگز خطا بسین که بسنی خطای خوش باشد که از قضا تو نسفتی پای خوش مادر رضای خلق بسینی ضایع خوش</p>
--	--

چشم فقیر در همه حالی است بر خدا
 شه را بود همیشه نظر بر که امی خوش

<p>گر دو دستم دور شد همچو عمار از دامنش گر چو یعقوب از غم یوسف دو چشم کور شد باغبانم گریباغ گل ز غیرت ز نداد گر مرا از لاله زار روی او نبود خبر ای نسیم بجا که ای گر گذر افتد تو را پیک را بر کوی تا گوید بد از رخ آفتاب مود از عشق سلیمان کی تواند مزند</p>	<p>ترسم آخر خون ناپاکم فتنه در گردش دارم امید می که رو شکر دو در پیرانش بر امید بوی گل کردم من از پیرانش عاقبت بر گوش دل سپام آرد سوسنش بر سر زلف جهان برهنش برهنش تا چرا اطلاع نکرد بد بر دل چون درش خود سلیمان کجا میند دل اهرنش</p>
--	--

<p>هر که را او بهت دارد من از او شمش در نه پاسبنت کند دنیا سر کسورنش</p>	<p>بیش از اینم هیچ نماید در طریق بیتی بگذرایدل از خودی یکباره تایاجی خدا</p>
<p>بر در سلطان شستن بهره می بند فقر خوشه صین را دانه دهقان به از خورش</p>	
<p>ش که از من تن کند جان را فراموش که جانم کرد و از گنهار خاموش منم همچون غلامی حلقه گمش منم بر ز گس چشم تو مدوش چرا اناری بعجز و لایام گوش چرا زهر آوری پوسته از تو مکن خورشید را هرگز فراموش همه عالم رود یکباره از هوش چو دریائی بر آرد هر زمان جوش زماستان یک یار بفرودش</p>	<p>چنان گیرم منت را من در غمش نم لب بر لب جان پرورد تو منم چون بنده بر در که تو منم بر سبیل زلف تو در بند چرا داری مرا چون خلقه بر در چرا رخ را کنی از خلق نهان کدام آینه اینصورت سیند گر آن طلعت بر دم برماند نه همچون شنبری خاک مارا دو عالم گر چه هیچ ارزش ندارد</p>
<p>مرا در عشق تو گویند مردم فقری ایچین بهیوده نمردش</p>	

گرفته ایم چو بلبل مقام در پیش
 بصره کرمش گر چه جمله مهانیم
 رخس چو گنج و طلسمش زلف گوید بار
 بیک سخن همه رازنده کرده دم در دست
 و بان تنگ دارم را اگر خواهی
 بگام هر که بینی شد از وفا لیکن
 چه شاهدیت که سرتا پابر دول
 بگو بعاشق مشکین که یار هر جانے
 تو ای نسیم سحر که بوی او گذری
 چه حکمت است ندانم که خسر و جوان

ندیده ایم قد سرور روی یا سمش
 ولی نکره درون سر ز جیب پیرش
 که است هنر شکستن طلسم پرکش
 کجا شکیب که کس بشود در سخنش
 چه چشم تنگ من است تنگی دیش
 ندیده چکسی جز بگام خوشتش
 یخز کر شده ندیدیم شاه بدش
 بزده است کسی را به جانب طمش
 ز روی عبودیت رسان سلامش
 چرا ز راه و فاسک کرد بگو بکشش

فقیر را بنوازای عزیز مصر کرم
 بیک نظاره در آور ز غصه و حرش

اندکم که تو آمدی در اغوش
 فکر ت همه راز یاد من برد
 عکس تو بچشم اشکبارم
 نقش تو نشست در ضمیرم

من کرده ام از خودی فراموش
 ذکر تو مرا نمود خاموش
 در سیت میان بجز چو شش
 در جمله عروس گشت رو پوش

که

که روی تو میرود ز من هوش وز روی تو مانده است مدوش به هوش تو را که گفت محرو حیف است چنین متاع مفروش دارد ز بهال حلقه در گوش در پیش چنین رخ و بنا گوش در خانه شوند شهد بانوش	که موی تو میندزه عقل از موی تو کشته زار و خنوبن مجنون تو را که گفت محرام گر یک نظرت بجان خریدند تو مهر و پسر در خلا میت در پرده شدند ماه و پیرون گر تو بشکر دهی گشائون
--	--

جان بخش فقیر اگر توانی
دان نوش بنوش و پند عیونش

که چه دلها بود پریشان هست دنیا چه زد و یوانش شده مخصوص چشم قیانش همچو ترکان بستیر ترکانش خلق عالم شوند حیرانش همه جا نهادند قربانش سر برود آرد از گریانش	و بر آن زلف غبار افشان کیست آن آیتی که در جین فته عام در زمانه ما هر زمان خون خلق میریزد گر پری دار بگذرد بر خلق بتاشا اگر رود در عید سرده گزیده ایم که ماه
--	---

ماه را کس نذیده است که مرد	سوی بستان برد خراما نش
بید آن رویرا اگر یوسف	افدا نذر چه ز نخواست نش
گر میسازد سخن شنود	در همان کلمه میدهد جا نش
گو نیاصد هزار چشمه نوش	کرده پنهان در آب دنداش

من که باشم فقیر گوشه نشین
ریزه خواری ز خوان احشاش

پیر میسافس خرقه پوش	گفت فخور غم جهان می نبوش
قسمت بیکروزه نیرزد که مرد	گاه خردش آرد و گاه بسوش
غم چه خوری کن پی روزی تو	دیگ قضا و قدر آورده جوش
کنه فلک تازه غلام تش	وزمه نوحلقه فکند بگوش
چند چه شیطان ره آمزنی	وز پی کندم شده جو فروش
مان دهد آنکس که تو را جا به	پس تو بجان و طلب نان کنش
خوشتن از بند غم آزاد کن	چند کسی بار گران ابدوش
از کف دوران همه یکسان سن	خوب و بد و خون می نبوش و نوش
آنچه تو را نیست پی آن مرد	پند حکیمان از من خویشش
در بر حکم ازلی چون فقیر	گر بسخن ره نبری شو خوش

چشم را با صره نبود که بسیند باز
 آنکه دیدار پر یوار کبس نماید
 آنکه گفتار بتکرار گوید هرگز
 کرم شب تاب مهتاب کجا کرد و یار
 کی توان آه بسر منزل جانان بردن
 خود گرفتیم که نظر بر رخ جانان کردی
 سر معشوق بود آتش و بر هر دل

گوش را سامعه کوی تا شنود آواز
 هیچکس را نتوان گفت که شد آواز
 چون توان دید که کردید کسی
 مرغ شبنم شبها ز نشد پرواز
 هر چه انجام نداد و نبود آغارش
 چون نخل کنی آن عنخ و دلال و ناز
 جز دل عاشق شیدا که بداند آواز

بر دل زار فقیر گذر آری روزی
 پادشاهی کن و از راه کرم بنوازش

تو خود بگو چو چشمی بسیند نقاش
 نخواهد آنکه کسی وصف روی بد
 خبر زباده ندارد دل فسرده شیخ
 تو را چه بهره ز زندگی که بجز عاصی
 دمی بکوی خرابایان قدم گزید
 کسی به پیغمبران ه برود که در آغوش
 قدم بسند سلطان گیتی که زنی

که نقش روی تو آرد و چشم مردم فاش
 چگونه وصف کند آقا بر اخلاش
 پرس معنی می از قلند در قلاش
 ریا بوزی و سالوس از برای معاش
 که پاکباز شوی در طریقت او باش
 چشمه جام می از دست ساقی بجاش
 در اولین قدمت سر بد که فرآش

<p>کسی خوش میازار و هر چه خواهی نه همچو آتش برکش بر کسی پر خاش نه همچو کاسب شیر از هرزه و فحاش</p>	<p>نصیحتی گنمت مگر حقیقتی طلبی چو خاک مسکنت آموز در همه عالم گره گشای ز دلها چو ترک شیرازی</p>
<p>خدا یراکه از آن بان خان خلق عظیم نصیب ده که فقیر من گزیندش</p>	
<p>در خرابات نباشد خبر از شیخ و پیشکش هر کجا روی کند روی آرد و در پیش عازان را بنود سود و زیان از کم پیش چه غم از آنکه تو جد و از فرستی یا پیش دی میساخت نفس ای نوش تو پنهان در پیش خلق در کشکش انداخته از پس پیش راه بر کعبه ایمان ده هر کافر پیش مست شناخت دگر حرمت بیگانه پیش تا تو هم نمکند و او همه دور اندیش</p>	<p>کعبه را فرق ز تبهانه نداند در پیش مسجد و میکده در عالم درویشی نیست پیشندان چه تفاوت کند از شاه و کدا مسکله بر شربت دیدار تو جان خاوم ای لارام من ای خم تو خود در بهمان زلف چون سلسله آویخته از چست تا سر زلف تو بر صورت خویش افکند تا تو را چشم نیفتاد بدین منجوان با من ای تنگدبان کس سخن آور میان</p>
<p>از من ای راحت جان هیچ نظر بگیر که فقیر من دیوانه شوم از تشویش</p>	

<p>حاضر در جفا و آزارش تا بنینم و گر پر یو ارش متجلی بحشم اغیارش غیر من لذتی ز دیدارش ظاهر اند میان بازش نشود از لب شکر بارش غیر گفتار یا گفتارش همچو ترکان بحشم خویش باشد اقرار و دار و انکارش همه عالم بود خریدارش که چه اندازه است مقدرش</p>	<p>من که پیوسته میکشتم بارش او چرا و کند ز من نهان رشکم آید که هر زمان منم غیر تم میکشد که کس نبرد کوردان چشم هر که را که نبرد کر بود گوش آن کسی که سخن گنگ باشد زبان آنکه بود آنکه هر خطه کشته با دارد صف مرغان و طاق ابرویش خود چه گوهر بود که در بازارش لیک یک مشتری نشد آنکه</p>
---	--

زنده باد آتشه فقیر نواز
 وز بلاها خنده انگهدارش

<p>که دهد جان نوش گفتارش جان نثار آورد و بیازارش صد سیح آورد و بز نارش</p>	<p>جان فدای لب شکر بارش در ملاحظت چنان که صدیو بشکر خنده لب چو گشاید</p>
--	--

جو هر جان بود خردارش	لب لعاش که رشک یا قوتت
بسته تا تار را بهر تارش	سز لغش که غیرت چنین است
جان یک عالم است میخوارش	چشم مستش که فتنه جانهاست
گشته بیا چشم بیا رش	گر بگلزار بنگر و ز کس
پیرین بر در و ز دیدارش	رخ بگلشن اگر گشاید گل
پای بر گل رود زرقارش	گر سبتان گذر نماید سرو

گر فقیری در آور و بنظر
پادشاهی دهد در انظارش

دل میشود کباب ز کام ملاحظش	جان میخور و شراب جام صباش
جانی نشد مقیم بخیر قرب ساحتش	هر دل که در مقام اطاعت کمر بست
اندر فراز چرخ بودی ساحتش	گر ره بنجاک در که او یافتی میخ
صدم هم است از اثر هر جراحش	از نوک تیر غمزه و لاله در زخ متاب
صبح وصال شکر گذاری ز راحش	در شب روی کعبه مقصود اگر رسی
هرگز ز پای در نفقه از مساحتش	آنرا که شوق منزل جانان بود سپهر
جان شک میبرد بدل از استراحتش	دل در خم خیال تو افتاده در کند
بنی هزار جان تو بخشد ساحتش	بر یارد لنواز اگر جاذبی رود است

با آنکه بود ساکت و غلگت برین فقیر
آخر عشق روی تو دفرود ^{حش} فضا

<p>دل از گل جال دلارای تو چو باغ تا فرصتی بود بجال تو بنگریم گر باغبان بی باغ گلت نه نیده ای روی گلغذار تو گلزار جان ما ما را رسد که از تو چو پیل نو کنیم بر نور طلعت تو چو جانان افشند شهباز صید عشق تو بر جیفه ننگرد طوطی صفت نینگ شکر کام دیده ام آنرا که ره مبدیکده عشق میدهند</p>	<p>ما را از عشق تو بجز سپو لاله داغ کز دور نگار سپیکسی انشد فراغ بگذر بسوی باغ که یابی نسیم باغ وی موی مشکبوی تو جان پرورد ما کز آب عشق روی تو شد خاک ناچوراغ پروانه پادهند سر و جان بکوراغ دنیا چو جیفه است طلبکار او کلاغ کی چشم باز کرده بهراستخوان چوراغ هرگز طمع ز پیر نزار و بجز ای باغ</p>
--	---

بر سر سلطنت نبرد راه جزفتیبر
بشنوز من که نیست مرا کام جز بلاغ

<p>در راه تو پای عقل شد ننگ و اندر طلبت نه نام و نینگ با خلق جهان نه صلح و نه جنگ</p>	<p>ای منزل تو برون ز فر در عشق تو نینگ و بد ندانیم از خویش که نه شسته ایم بکیر</p>
---	--

چون فی شب در روز بادل تنگ
 در خدمت تو خمیده چون چنک
 کونته نظر از قضا زنده چنک
 یا قوت پدید آید از سنگ
 هر خطه هزار گل بصد رنگ

نایم ز فو ق ت ر خ تو
 با تو ز نیم ساز هستی
 باشد که بدامن بلندت
 مشکل بنود ظهورت از دل
 از آب پدید آورد خاک

حیرت نبود اگر فقییری
 سلطان شود و درسد باو رنگ

اگر کند نور دوست در او پر تو نزول
 بگرفت راه در عقل از و خول
 اول قدم ز سر نهاده نشه فصول
 وی خیره از ظهور جمالت همه عقول
 اشراق نور و جهک فی القلب لایزول
 پای خیال رنگ در اندیشه وصول
 دیوانه که از تو طلوم آمد و جهول
 وز خویش با ظهور تو کرد دیده ام ملول
 پروانه شد بس صقن خویشین عجل

تا یافت بر در تو دم رتبه قبول
 تا خیمه زد و بملکت دل جمال عشق
 هر کس که محرم حرم پادشاه شد
 ای تیره از بروز جلالت نفوس خلق
 آثار عشق شکست فی الکلون لا ازال
 دست خرد بدامن وصلت کجا رسد
 در حیرتم که با عنسم عشق چون کشد
 از خلق با وجود تو بگرفته ام مال
 جانم بشوق پر تو شمع جمال تو

گر بگری بجالت زارم زحی شرف
ورنه فقیرت بخیر صابر و جمل

<p>که ما را شوق یارب است و آن در ده زاب و بود محزون بخیر سزلف تو حاصل که هر شکل ز تو آسان هر آسان بود شکل وزان ای مسکونت خرد با مانده لایق یوی آنکه از رحمت برون ای سی از محل ز هر پر تو عیان بیدر موز کیف مد اطل در یغ از آنکه جان اویم پید نیست غریق کجری پایان شد مزانندیشه جل که شور عشق با شیرین بود سوای صیل که بجز خون پوانه را آرزو در محفل</p>	<p>بیا ای راحت روح من ای آرا جان و شد منقون چشم مست فغان تو هر دانا گره از موی خود بگشا و دلهار است بر آن رخسار میمنت عقول افتاده در تو اندر محل صد کاروان دل در هوای تو فروغ طلعت رویت که افتد بر دل بر اینست دل جانان نماید در یغ اجان بخش گوهری کنون که بود از صدف بنغمه میشه فرهاد اندر بستن خواند مرا پروا نباشد که بسوزم ز عشق</p>
--	---

باقبال فقیران اختر طالع شود روز
 زهی آرزو فیروز روزی طالع معقل

<p>دی همه عالم نجوبی تو د لائل آتش عشق تو سوخت جمله قبائل</p>	<p>ای بت من ای همه جهان تو مائل نور تو افروخت بر جمیع ممالک</p>
--	--

<p>بر همه چیز تو آمده است سائل آمده چندین هزار خط و سائل چون شود از ذره عشق مهر تو زائل که تو بجزیرت او آخر است و او اول و انهم بر جنبش تو شد متائل حمد و شای تو از زبان چه قائل و آنکه گوید چه گوید از تو بسائل ز آنکه عیانت از حبیب سائل ورنه تو را هیچ نیست مانع و حائل از تو چشمم معاینه است شمائل</p>	<p>بر همه کس شد کلماتی ز تو نازل بر دل هر ذره ز آفتاب طالت مهر تو هر ذره را پدید نموده است خود ز کجائی و عاقبت کجائی اول و آخر توئی و ظاهر و باطن وصف و بیان تو را گوش چه پیام آنکه پرسد ز تو چگونه پرسد مسئله عشق تو جواب ندارد دیده اعمی تو را هیچ نبیند پیش من آئینه است جمله اشیاء</p>
---	---

بار خدا یا فقیر در که خود را
 رحم کن ای رحمت تو حق رزاق

<p>شود ز صحبت انبیا روزگار طویل بجز رضای خدا هر چه هست جمله فضول گنجه چشم دل ز سر بر یا کمول بغیر او نرسیده منتی یا مول</p>	<p>دلی که از همه جاشد بجز مشتق مشغول بجز خیال خود اندر جهان همه بطل نکرده آینه قلب را که از شرک بعشق دوست ندیده است جهان</p>
--	---

<p>چنان تصور دلدار در دشمنان گرفته حلقه زلف نگار دارد قیل غمزه و مضمون بصورت قاتل ز چشم مست دل آرام آنچنان مست دشمن خال و خط او گرفته پیرایه بسبب لعل لبش را اگر کند سپید اگر نغمه گفتار او کنم هنگ</p>	<p>که گویند بجزیم حسرم نموده زود شده است سلسله در پای جان و مقبول چنانکه هر دو یکی دیده قاتل و مقبول که بسته است در عقل از خروج و دخول که جان حسد بردار بنیذ آنرخ مقبول بسببیل کند جان خویش مغلول مجال تنگ در هم تنگ احدی بیلول</p>
---	---

فقییر از سدا راه دوست
ولیک عشق بود بر بر پیش مجبول

<p>دلم فریفته کرده است شایه می شکول بتار زلف درازش دلم میند آورد کشیده در شکن طره تیغ ابرورا نگنند حلقه زلف سلسله شری چنان چشم علیش دلم فریفته کرد خط و خال پیل آورد دهنش را تصور سخن از آن دهن مجال بود</p>	<p>جوان و شکل و شمروی خوشدل بود مرا بطول امل داد هشتی ممول مباد آنکه چنان سیف آکنده مسلول که روز معرکه مجوس را کند مغلول که در نظاره یکی گشت علت و معلول ولیک همچو کسی زهن برده برده ل عقول را شده زان بخت خاطر تن عدول</p>
--	---

چنان برشته در آرد جوهرش ز قامت چو قیامت قبا برود آورد شده است حسن دلارای او مراصل	که گویند همه جانها بهم بود موصول درید پرین صبر را و لیک از طول از انجان و شد م بر همه جهان مشغول
---	--

بعشق روی تو بی پرده گر سخن گویم
فصیر بی سرو پارا نکرده کس مسؤل

برویت دولتی پانیده داریم گر از تن جان برود آرند ما را ولی داریم از عشقت چو آتش	که پابر فرق شاهان میگذازم سراز خاکت سرایت بر بندارم که خود از شعله آن شترارم
سری داریم از شورت چو دریا بر آنسرتا ابد هستیم باقی تو خود دانی که در نخیز لغت	ولی خود بر سر دریا بخاریم که از شمشیر عشقت سر نخاریم چو محبوسان پیشان روزگاریم
نه بتوانیم دل از او رها ن نه پای رفتن و نه جای ماند خداوند اتو مشکل را کن سنا	نه بتوانیم دل بر او سپاریم میان این آن در گیر و داریم که با بیچارگان بقیرا ریم
ز چشم مست تو جامی کشیدیم برویت آیت رحمت پیدا	که تار و ز قیامت در خاریم وز ان رحمت بسی میداریم

بدرگاهت بسی زار و قسیرم
 وز ان ننگ بضاعت شسارم

تا روی تو دیدیم مطلوب رسیدیم
 بهر حال که دیدیم در احوال تو دیدیم
 زان روز که آن باده توحید چشیدیم
 ما بار غم عشق تو مردانه کشیدیم
 زین باده از طبل شناعت نهیدیم
 ما در عقبش همچو مرائی ندیدیم
 وز صوت بدستگرا و خود نشنیدیم
 تا از تن خود خرده سالوس دریدیم
 تا خار و خس شرکت در یار انبریدیم
 آزار رساندیم و دل خلق گزیدیم

عمری ز خدای خدار طلبیدیم
 ما را خبر از ما نبود در همه احوال
 سر مست ز میخانه برون تاخته بنمود
 همچون شتر مست در این ادوی خنجر نمود
 زین مر حمله از کوس طامت نرسیدیم
 و اعطاکه تیز و بر و حیل راه همیزد
 در صورت بی سیرت او دیده بستیم
 صد شکر که عریان شده از جاغین
 در صفا از باب صفا پانها دیم
 آن وقت که چون کردم که خلق بر دم

اکنون چو قسیریم که در وادی غزلت
 چون آهوی وحشی ز خلائق بر میدم

تورا تا کی چو سرو گل در آید نشانم
 و گر گل هستی آخر رخ بر افکن گلستانم

ولا تا چند سودای تو میدارد پریشانم
 اگر سودی تورا قامت بطرف سببانم

گهی از ظلمت مویت پختن کنج زندانم بغیر از من که در عشقت سیر شده باشم بگو در وادی هجران گرفتار مغیلام تورا من جان چنان دادم که مرز منم که بر آن صورت قامت دوباره جان هر آن ساعت که حضورت بینم میدانم که گریبان خود بند شکست آید پیغم گهی از پر تور ویت عیان در حبت و صلح هر آنکس را که می نیم سری زند و سانی الا ای باد شکری گذر بر کعبه رود تو مار آنچنان کشتی که جان دن میدانی بفر و ای قیامت آنچنان مید میدم نمیدانم که مردن کی بود ساعت کجا باشد چنان در حلقه عهدت بپسوند من محکم	
--	--

گهی سر منیم بر در کجای خاکت کنم بر سر
فقیرم از چنین تخی و تاجی سان سلطام

که بهر روی نظر بر رخ تو اندازم بنگرم در تو دو گویند که شاهد بازم شهدا شد که بخود هیچ غیر و از من بلبلان مست شوند از اثر آواز من بسیار از جهان بگیره سرافرازم دو جهان هیچ نیاید بدو چشم بازم باز بر ساعدش جای کند شهبازم	من بهر کار تو را قبله خود میازم پر تو عکس تواند به کس شایست تا تو اندر نظر آمدی ایشا جهان بهوای گل روی تو شوم نغمه سرا بر سر کوی تو سردادم چون خاک شدم گر غبار سر کوی تو کشم بر دیده بهوای تو پی صید پرواز شدم
---	--

مرغ دل را چو پرواز در آرم بفتک
نسر طایر تقفس میرود از پروازم

دوره خدمت تو خم شده شستم چو قنبر
هچو چنگم من اید دست چونی بنوام

گر عمر شود نذر اسالم	پیوسته نظر بر آن جاملم
ذکر تو همیشه برز باغم	فکر تو دمام در خیالم
بی یاد رخت ز خود بولم	وز خلق زمانه در ملالم
بی دیدن طلعت تو کورم	بی گفتن مدحت تو لالم
چون چنگ بار غم شدم خم	چون نی بنوا سه تو بنالم
تو ماه قناری و من از تو	انگشت نمای چون بلالم
در عهد تو بخت پناشد	عالم همه از تو گشت فالم
باشت زمانه را سعادت	سر بر نزد از زمین و بالم
احوال جهان خوش است با تو	من نیز خیر هست حالم
ای موی تو معنی فرام	وی روی تو آیه و صالم
در لعل لب تو آب حیوان	من زنده دمام زان لالم
در روی تو خیره مانده عظم	پنداشته اند در ضلالم
بر خاکت در تو من فقیرم	هم از تو جواب و هم نولم

در پریشانی زلف تو پریشان بودم
 راحتی بود که در روضه رضوان بودم
 ز آنکه اندر طلب چشمه جوان بودم
 کی در اندیشه تاریکی زندان بودم
 از چه غم بود که محسنون بیابان بودم
 گوئی اندر بر خورشید درخشان بودم
 همچو بلبل بجز مست و غمخواران بودم
 یاد رفت آنکه اسیر شب هجران بودم

سالها درخ زیبای تو حیران بودم
 شد تعینم که گرفتار تو بودن شب بودم
 چون سکندر بهم افتاد بگوئی طغیان
 منکه با یوسف یعقوب دلم روشن بودم
 پر تو طلعت لیلی هست درون دل من
 با خیال رخ زیبای تو شبهای از
 بهو ای گل رخسار تو ای احتیاج
 خاطر مخرم و خندان بودم از روز وصال

کاش بر شعله رخسار تو جان داده فشر
 که چو پروانه آن شمع شبستان بودم

وز موی پریشانش مفتون شام
 من نیز بسودائی خود و امق دور نام
 محمود نیندیشد در عشق که سلطانم
 من از تو چو فریادم جان تو بر نام
 من شیفته چون بلبل در عشق غمخوارم
 گر همچو خط پرگار برگشته فرمانم

در عشق رخ لیلی محسنون بیابانم
 گرد دست زیبائی عذرا می جان آمد
 در زلف ایاز ایدل محمود شدی لیکن
 ای شکر شیرینیت کام دل هر خسرو
 از عکس گل رویت دل شک گشته شد
 در دایره عشقت چون نقطه تسلیم

<p>غم غمیت که با یوسف در مصر نیندا او کو ی بچو گانست من کشته میدام چون رو بتو میآرم خود روی نگردانم من تیر فدا سازم جان در در جانانم</p>	<p>بانو جمال تو پروای جهانم نیست دل در شکن زلفت من در خم ابروت گرتیر همی بار دارم هر طرفی بر من با تقدیر زیان دارم در بر سر من آبی</p>
---	---

در کوی تو افتادم وز روی تو دشنام
 محتاج و فقیرم من شایسته حسام

<p>جمعیت خاطر پریشانم بنگر که چگونه از توجیرانم آری ز جمال خود بزند انم صابر شدم و در گرنه بتوانم جان چیت که من هم بیجانم گرد سر کار تور و دو جانم اندیشه بگلین گلستانم کاندز چمن است سر بستانم از چشم قفا لعل و جانم بنگر بفقیر دین که سلطانم</p>	<p>ای کرده بزلغ غمبشنام یک پرده بر افکن از جمال خود نوری بدلم فکن که صد یوسف چند آنکه بدوریت تو شستم جان خشمبت از من نظر ساری دست از طلب تو بر نمیدارم باروی توره نمید هرگز باقد تو نگردد مرا در خاطر از حسرت آن جان چن یات یکبار نظر بجال زارم کن</p>
---	---

<p>در جستجوی تو همه جا زهر شدم تا عاقبت بخانه خود راهبر شدم من در هوای دیدن تو در پیر شدم ایم ز سرگدشت دلی تشنه تر شدم چون عندلیب نغمه کنان تا سحر شدم کز دیدن جمال تو صاحب نظر شدم تا از تو با خبر که ز خود بی خبر شدم آخر طاسم بر سر گنج گهر شدم چون گل شدم بدست و بدست دگر شدم</p>	<p>عمری بودی طلبت پی سپر شدم از هر کسی علامت کوی تو یافتم تو در درون خانه دل کرده مقام از بادیه بدجمله شدم هر قطره در گلشن وصال پریدم بیوی غل دیگر نظر هیچ نزارم در این جهان باید تو ز خویش فراموش کرده ام هر شب ز دیده بودی در یاکین من زان خارها که از کینا کرده ام برون</p>
---	--

بر من تو آنکران چه روشفت آوردند
بودم فقیر و در طلب بیم در شدم

<p>در از جهان خوشتر توئی ما نیز هم بد نیستیم تو خوبرو از این آن ما نیز هم بد نیستیم تو چشمه حیوان ما ما نیز هم بد نیستیم عیسی ما دار نفس ما نیز هم بد نیستیم بر ما نظر کن کید می ما نیز هم بد نیستیم</p>	<p>گر در جهان بهتر توئی ما نیز هم بد نیستیم ای روی تو جان جان روی تو شک جان تو روح و تو جان با تو روضه ضوان ما گفتی که ما باشیم و بس سزی ما کید قس گر تو حیات عالمی در جان جان آدمی</p>
--	---

شده قبله ما روی تو محراب ابروی تو ایسره وقت در آستین بر ما که ز بار آ اینجا که راهت تو تینا دیدار خوب کجیا	روی جهانی سوی تو ما نیز هم بدستیم کافاده در راهت چنین ما نیز هم بدستیم بر جانب ما هم بیا ما نیز هم بدستیم
--	---

گر تو امیر و ما اسیر از تو بزرگ و ما فقیر
در تو بزرگ و ما فقیر ما نیز هم بدستیم

بگذار تا بروی تو ما سجده آدریم ما را امان بخانه نباشد که خود امان چون حلقه بردیم و بحسرت دو دیده باز ما را اگر سست فدا ای سراسی گر باد خاک مازدرت بره و اورد کنی تا چند هسچو ماه بهر پرده رود ای آفتاب رخ بنا کر تو اینجان گر چشم ما چو ذره جمال تو ننگد ماکی ز حسرت لب لعل تو در جهان	روی تو در برابر و ما رو کجا بریم در ما نخواست و ه اند که چون حلقه بردیم باشد که از مقابل چشم تو بگذریم در خود تو را اسیر انود ما بدان سریم بر جا رویم پیشش عشق تو میبریم پی پرده سو که پرده مو هو م بر دریم چون ذره است ما همه زان ذره کشته ایم این بس که در هوای تو آفاق گنگیم چون تشنه کام ما دیده خون جگر خویم
--	---

گر بوسه از آن لب شیرین انبار
تخت جان که بر تو فقیرانه نسیریم

منت از بنده گان دگام
وز جهان خدمت تو منجوا هم

<p> از جهان و حجابیان دهم منم آن بنده که از دل جان با تو از خوشی تو فراموشم تو خود آن آسمان جاه جلال منم آن مشتری که همچو لاله چون شریاتی بلب مقدم آه که فرقت رخ تو فلک این مرا بس که در همه شهر با تو زد یکت و با تو هم نام سر و تن خاک در که شاهم وز تو کی دفرم که آگاهم من بیستی قنار چه چاهم لاغر و زرد طالب ماهم چون شری من بست کوناهم تیره تر میشود هر ماهم شهره عشق تو در انواهم </p>	<p> از جهان و حجابیان دهم منم آن بنده که از دل جان با تو از خوشی تو فراموشم تو خود آن آسمان جاه جلال منم آن مشتری که همچو لاله چون شریاتی بلب مقدم آه که فرقت رخ تو فلک این مرا بس که در همه شهر با تو زد یکت و با تو هم نام سر و تن خاک در که شاهم وز تو کی دفرم که آگاهم من بیستی قنار چه چاهم لاغر و زرد طالب ماهم چون شری من بست کوناهم تیره تر میشود هر ماهم شهره عشق تو در انواهم </p>
---	---

گر فقیرم فقیر کوی تو ام

بیتو از جان خود دور اگر اهام

<p> تو اگر کمان کشیدی که همی زنی بفریم تو اگر چو آفتابی در هر چه پانی تو اگر حین دعوی کنی و گواه آری چه خوش است آنکه جانز او بریت ست همه در ضمیر دارند خیالی و هوئی من اگر تو را ببینم نکند هوای حبت منم آن شکسته بالی که چو دیدیم نظری بمن کن آخر که چو زره حیرم بتو هم قسم خورم من که عشق بی نظیرم که من آن بهانه سازم و گراز تویم من بیواچه دارم بخیر از تو در ضمیرم که بهشت نقد بخشی تو بدان رخ منم </p>	<p> تو اگر کمان کشیدی که همی زنی بفریم تو اگر چو آفتابی در هر چه پانی تو اگر حین دعوی کنی و گواه آری چه خوش است آنکه جانز او بریت ست همه در ضمیر دارند خیالی و هوئی من اگر تو را ببینم نکند هوای حبت منم آن شکسته بالی که چو دیدیم نظری بمن کن آخر که چو زره حیرم بتو هم قسم خورم من که عشق بی نظیرم که من آن بهانه سازم و گراز تویم من بیواچه دارم بخیر از تو در ضمیرم که بهشت نقد بخشی تو بدان رخ منم </p>
---	---

نه تو دستگیر بودی همه را بوقتی دل و دین من بر دی تو بزلت خجیم چه شبانیه بر من گذرد مگر سحر که	ز چه دست من گنجیری که بدر که تو پیر نظری بر آن غیب آرد گذر بر آن ابرم جز آرد نسیمی ز روایح عبیرم
---	--

منم آن فقیر درگاه شسته ام کبوت

بنارخ نکویت که بیدنت فقیرم

منم آن گناهکاری که تو داد خواه دارم من اگر چه آب خاکم گنهم کند لاله تن من فدای رویت سر من شاکوت جلم ز جان دارم که بخدمت پیام چه عمل ز بنده سرزد که کشم بر شانت تو خود انقدر توانی که مرا بخود بجا ندهی اگر تو را هم نغنی اگر گنهم ز چه روی آه دلوز زیننه بر نیام همه شب گذر نماید با امید بگکاهان	منم آن که ای مسکین که تو پا و شاه دارم ز کنه کند پاکم چه نور اسپاه دارم بدلم نظر کن آخر که دلی سیاه دارم چه بخدمت تو آرم که ادب نگا دارم که من از سیاه بختی عمل تباہ دارم منم آنکه چشم عفو از کرم آله دارم ندید کسی ناپهم نه گریگاه دارم که بسوی تو به راه هزار راه دارم منم آنکه بر امیدم صبحگاه دارم
---	--

تو اگر چه شاه باشی و منم فقیر لکن

ز سپاه ناله و آه جلال شاه دارم

ما خاک راه میگذره را تو تیا کنیم
 روی نیاز بر در پیر معنان بریم
 از پیر میفروشش ندیدیم جز وفا
 ما مست خود پرستی با خلق در پستی
 در دست زاهدان نبود جز که در نی
 خود بین شدیم از نظر شیخ خود نما
 در چشم تنگ تنگ بود عرصه جهان
 کاری ز ما رفت که صرف هوا نشد
 موی سیه ز روی خیانت پدید شد
 تا کی در انتظار قیامت توان نشست
 ما را بپادشاه چه حاجت که پیش ما

و ز جام با دوه در و نهانی دو کنیم
 تا کی نماز از سر روی وریا کنیم
 او تقص عهده خود نکند ما چرا کنیم
 پس بهتر آنکه توبه از آن ما چرا کنیم
 با جام با دوه از کف ساقی صفیما
 این پیرین خوش است که بکسیر قیام
 بازیم گر خرابه بختدان با کنیم
 آیا بود که کار برای خدا کنیم
 بر خیز تا که پشت بخدمت دو ما کنیم
 از خویش بگذریم و قیامت بیا کنیم
 هر پادشاه که است چه خود را گدای کنیم

ای بی نیاز کی نظرا انداز بر فقیر
 ما قلب تیره از نظرت کمیما کنیم

سا لها بر در که پیر معنان گشتم مقیم
 بر در پیر معنان رفتم من از راه وفا
 در سلامتخانه دل گر روی پاکیزه رو
 تا که یاد آرد و خود از وفا عهده قدم
 استقامت یا قدم من بر صراط مستقیم
 قلب را هرگز نباشد راه در قلب سلیم

<p>دو صفای جام خاصان دیده لطافت توبه خود باشد که استغفر الله العظیم زنده از بوش کرم من در حد علم بریم عاشقانرا از عذاب دوست خود خفیم ورب و رخ بگذری با دوست دارا جزندامت نیست دوری خستین از پادشاه</p>	<p>اندرین میخانه مادر وی کشان خیریم گر مرا از می پرستی توبه فرماید خرد بوی انقاس سیحی جویم از بوی شبر زاهدانرا در قیامت جان بجز دار غذا گر تجنت در روی بی یار شد دارا دو بودن از رخ جانان چون چرخ سود</p>
--	---

گر فقیر روی کل دیوان شدی چون خاک شو
کاخ از گلزار بر خاکت گذار نسیم

<p>بیکانه را بجان خود خیش آشنا کنیم کاری کنیم و در دل خود در نیام و اندر رخس زبانت روی خدایم خود را بپادشاه جهانی گدایم گر ما ز بند آزد دل خود رها کنیم ایند در اخش است که از خود دیدیم</p>	<p>بر خیز تا دری که بستیم و کنیم یاری که هیچ وقت بار نمینموز در روی دست شاه مقصود بگیریم ما پادشاه هر دو جهانیم از چهره از قید ذلت این تن خاکی رها شود ما خود مریض شهوت نفسیم در جهان</p>
---	---

بر هر دری ز بهر چه سر را کنیم پای
همچون فقییر بر سر خود خاک پاک کنیم

چه خیالها کند کرد و من انعمت بختتم بلیم رسید خوبان و ولی کس بختتم بدروغم آتشی بود و در حلق می نهتم ز نیم سجکهای برخت چو گل شکتم منم آنکه سپه گل از بر جان بایت قدم ز دو دیده آب پاووم و خاک راه قدم بزه چو لوتو تر همه شب عشیق ستم	چه شبان تیر بگذشت که باغم تو بستم ز فراق دل پر از خون و غصه با که خوردم چکنم که شعله عشق شدایندم شکارا همه شب چشمه در پرده شد لب لب تو اگر چه سرور عن کذری جان بل با مید آنکه روزی گذر آوری بسویم چو نداشتیم بجز جان که در هم بگرانی
--	--

تو اگر مرا سخانی وز در کعبت برانی
چو فقیر و نا تو ام چکنم اگر نفتم

بیاه من برسان اول ای نسیم سلام چنان بگوی که خیرا کلام قل و دل تو شب بعیش طرب روز مبر کنی نه بجز خیال رخت هیچ نیست در دل من بروی و موی تو روز و شبم شده تو ام بچشم و ابروی تو خواب راحت من بجلا و خال دل و دین من ز کف بروی	بیرز عاشق بیچاره انچین پیغام تمام گوی که اگر ام باشدش اتمام مرا بجزرت روی تو بگذرد ایام خلیل دار شکتم تمام این صنام کهی بصبح نکه میکنم گهی در شام دگر پرسس که راحت که ام خواب کدام دلم بدانه در افتاد و دینم اندر دام
--	---

<p>که هم تو کام ببینی و هم من ناکام بجال نخته کجارا همیرد هر خام</p>	<p>بدان و لعل لب جان سرد حکیم مرا که ز آتش عشق تو سوختم چه ستم</p>
<p>یقینم آنکه بیا مرزیم ولی چکنم فقیرا شده در استعانت تنهام</p>	
<p>نقش جلال فرخت سوزد مرا لوح و قلم چونم چرا در پرده چون مهر بر پاک علم پیدا نباشد روی تو در طره پرچم افاق از تو سر بر پرشته از خیل چشم سجانبک اللهم یا مادی اللّٰهی الیوم ابروت کوید لا مثل حمانت کوید لا تم پاستم اندر شست تو چوناهی اندر قیرم که چون کبوتر بر زخم اندر هوای آن جم</p>	<p>ای آنکه از جکس سخت لزد مرا قدم دل از خلاق برده رخ درخا آورده کس ره نبرده سوی تو چشمی ندیده کوی تو خود چه سلطانی مگر کز تست عالم در ای می تو شکل گشادوی روی تو حیرت از عشقت ای آرام دل پیم فروز قبه مستم ز چشم مست تو هستم ولی از هست که از سرایت سر زخم که حلقه بر در زخم</p>
<p>تو چه شکر من کس که بر زنی ایم پس بر تو فقیرم فی کس تو بسندیم مشن کم</p>	
<p>که گوئی در طریق نقش بندم اگر سیر سبیری چون گویندم</p>	<p>چنان در دل خیز نقش بندم سراز خاک سرایت بر ندادم</p>

میکنم در هم از زلف دلی	که من دل را بدست در گفتم
مزن دیگر بنوک غمزه تیرم	که من خود هیچ آه در گفتم
سوزان آتش خسان دیگر	که من در آتش عشقت پیچیدم
چنان چشمان مست بر دم از	که هرگز کس ننید هو شدم
چو گل بر خاک پیت دوسه آم	گر از من بگذرد سر بلبدم
چو ابر از دوریت هر خطی برم	چو برق از شوق دیدارت بخدم
ز عشقت رشته طاقت از جان	ز مهرت نخ صبر از دل بخدم
اگر خود میکشی راحت درستی	گر آسایشش ہی باشد گزدم

فقیرم گر زیان دارم چه بگفت

که خود در عشق رویت سوختم

شب همه شب عشق تو بهره روز روزم	شوق وصال روی تو بهره روزم
روی تو ایشکر دهن تا شده زینم	من شده همچو کوهن تیشه بسنگ میزنم
من که بچارم آسمان هر چو میزوم	عشق تو همچو ریسمان برده پیای سوزم
طایر روحم آشیان داشت زده	در قفس جان سرفوت هوای نامم
بال گشای جان من بود هوای لامکان	یک کنون در آب دگل گشته مکانم
کاش که پر تو خست خیمه بکنم بر دم	تا که من از فضای تن خیمه جان بکنم

گر تن و جان من کف میرود از هوای تو گر چه مجال طلعت حد خیال کس نشد عشق تو در درون من هستی من کف بود عهد تو محکم از ازل آمده بادل چرخ تا بدلم خیال تو کرد بنای دوستی	جان بدر تو میکشم خاکت تو میشود تم یک نوید عشق من مهر کشد بر در غم دانه خردم کجا در خور سنگ مطعم پس ز چه روی باد که عهد کنم که بشکنم یکسره از جهانیان غیر تو هر چه دشمنم
--	---

من که فقیر آمدم دیر کوی کوی تو
حیف بود که بعد از این لاف زخم من

بیا چشم دلارام تا کشیدم جام می که در سپین حجاب پنهان بود فروغ نور رخ خمی زده عالم دل کسی که با همه دعوی خواجگی کردی بنوش باده و نور حقیقتی در یاب مرد بدم هواگر فراغتی خواهی هوا معطر از آن زلف عبیر افشان است بکام دل رسی آن دم که در جهان بینی براه عقل بجز عشق دام نهی و ند	پدید شد من آغاز کار تا انجام بچشم من شده پیدا چو ماه نواز با بساط خویش برانگند از میان ظلام پیشین او شده در بند بندگی چو غلام کمن فسر و غرغ عقل تیره از ادهام بدم زلف دلارام دل شود آرام ولی چه سود که ما را نمیرسد بشام دمی که از لب معشوق خود بجوئی کام اگر نه عقل بود خود خلاصی از هر دام
--	--

ره حقیقت اگر از فقیر مطلبی
بعشق ره دودت و اسلام والا

خردا بچسپر و در طمع خرمن دوشتم
هرگز ننوان گفت که ما اهل بهشتیم
کما خسر همه برخاک زمین خسته چویم
بنگر که چه آبی بچه خاک می بسر شستم
افسوس توان خورد بر این پای که ز شستم
بشسته و بر ساعده شه باز گشتم
مادل بچه خوش کرده که چون بق گشتم
ما بر ورق آب خلی چند نوشتم
ما از پی خود زنده دلان را همه گشتم
بس فتنه که با چرخک تیر بر شستم
ما خود شناسیم چه راهی بنوشتم
فی معتکف مسجد فی اهل گشتم

امروز در این زعه چون تخم گشتم
از سر چو نهشتیم هوا چو غرازیل
تا چند دل آشفته بکاخ گل و سنگیم
صد حیف که دل را گل آلوده نمودیم
با لیم بیال و پر خود لیکت چو طاس
ما باز شکاریم و بر این جیفه چو کرکس
گرزانکه جهان سچو بهاری شه خرم
مردان خدا را از بقا نفس بگشت
اتمان پی نده دلان خوش گشتم
تا بر تن خود بافته تا فته پوشیم
ما هیچ ندانیم چه دادی بنوریم
فی مرد خرابات و نه قائم بنا جا

این بس که فقیرم و بدرگاه بزرگان
دیر بیت که سر از زه خلاص بهشتیم

تا بخیل عاشقان من کوسن بختیانی زدم
 جز خیال روی تو در خاطر کم کس قنیت
 سر کبوی عشق جانان داده ام از شوق جان
 ذره سان قصان عشق روی آن غیر
 گرچه چون شبنم بر این خاک سیه افتاده ام
 اندرین بازار با سود و زیانم نیست کار
 بهیچ نقطه سر نهادم بر سر میدان عشق
 آنچه را خواندم ز اسرار حکم از یاد رفت
 و آنچه را بر لوح دل نوشته بودم محو شد

خیمه عشق تو را در کج تنهائی زدم
 تا من از آواز لافریاد الائی زدم
 پای بر بام لبند ستف مینائی زدم
 در هوا بس طعنه با رخاک غبرائی زدم
 لطمه موج دل اندر جوش میانی زدم
 قفل نو سیدی بر این کان سوادائی زدم
 پشت پا بردار بر کار خود رانی زدم
 از صیغه روی او تا دم زوانائی زدم
 تا بخل حاضرش من لاف مینائی زدم

تا فقیر روی او گشتم ز لذت جهان

دل بستم بر او مهر شکستی زدم

ز خاکپای تو بر چشم خویش گشتم
 دلم بر روی من در پیش بقدر خمیده
 فکنده سلسله زلف تا میانه قامت
 برای جلوه قبار است که قامت خود را
 دوان تنگ بیک حرف بکشاد ولی من

نشان کحل جواسر در آب دیده دیدم
 از شیتاق چو آهوی تیر خورده دیدم
 سدا و شهر قیامت شد از میانه پدیدم
 بدون دید و من از روی شوق جمله دیدم
 هزار نکته بار بکتر ز مهر بشنیدم

<p>مرا که هیچ نباشد هزار جان گرامی منم که مر حله پیمای کوی عشق تو شستم چه حکمت است که هر ذره در هوای تو قصاص گدای در بدم من لی بمصر کر امت</p>	<p>خدا نمودم و کی بوسه زان لب طلبیدم هزار بادیه از شوق کعبه تو بریدم بر آفتاب حیات سید من رسیدم گفنده رحل اقامت بیفست امیدم</p>
<p>براه عشق سپردم من فقیر چنان را دوباره زنده شد شربت چای چشمم</p>	
<p>در مرحله عشق تویی پاوستم از حال من زارم پرسید که چونی هر جا که بسینم بت سیمین بنی ای با سحر گر کندی بر سر زلفش از خال خطت دانه و دام از چو پای صد بار اگر از در خویشم برهانی</p>	<p>و اندر طلبت کوی بگو در بدرستم در عشق چنانم که ز خود بی خبرستم بر یاد تو من صورت او را پرستم گوزنده بدان بوی نسیم سوختم بردار که من طایر بی بال و پرستم همچون مگس افتاده تنگ شکرستم</p>
<p>در عشق تو ام هیچ ملامت نیکند کس زیرا که فقیرم من بی سیم و زر استم</p>	
<p>بیاجاناکه بی دیدار رویت زار و غم جهان بی دیدن نیت چه باشد اس</p>	<p>ز عشق روی تو از کف برفقه دین و ایم وطن جز بر سر کویت نباشد غیر سخنم</p>

<p>چنان در تمنی صبر از تو کار من شده شکل مرا گفتی که دل بر مهر مردیون خطا باشد بیازی شوخ شیرازی دل و دینم کند بغیا لکن را تا بکی جور و جناب بر ما رود اداری شبی خواهم چو روز روشن از رویت و شام نظر بازی بدین عارفان کفر است با خوبان چو از شور قیسان ره نذارم بر بیرکت</p>	<p>که در هر دم و هم آسان از آن جان شیرینم خطا باشد که جز ایشان بعالم دو سگ گیتیم چه حاصل از بت خلع چه سود از لبت چنیم که هر دم میکشی را ابدان دست بگنایم که بشهادت فراق تو روز شد با ماه و پیونم چه سازم من که رسته چشمان تو بر دینم نشینم بر سر راهت بصد خواری که یکنیم</p>
---	--

فقیرم چشم احسان تو دارم کاش میدیم
 بوقت رفتن از راه و فانی بیایسیم

<p>گر بچشم عاقلان اندر جهان بویانم در همه آفاق گر محسنون لیلی آیدم زاهدان در خود پرستی شهر شهر آمدند گر چه دور از بزم خاصانیم لیک از بگری گر قصا ما را بر این خاک سیه نباشد است مانده خاشیم تا چشم از تو بردوزیم ساقی می ده که بر درگاه پر میفرودش</p>	<p>مست روی یار و سرخوش از جلابانم لیک اندر چشم لیلی عاقل و فرزانه ام ما ب عشق شاهان اندر جهان افسانه ایم در حقیقت شمع بزم آرای هر کاشانه ایم گر بجز من بگیزی دانی که مازان دانه ایم روز روشن پیش شمع فلک پروانه ایم صاف اگر قسمت نشد در وی کس بخانه ایم</p>
--	---

اشکایان هم را میرسد تاره بوند

خاک مارا اگر نمک آتش با بگنایدیم

عیب ما بنود سیر روی که مانند فقیر

هر کجا باشم منظور دل شاهانیدم

ما که ایان در پریغان کردیدیم

پادشاهان اقا لیم جهان کردیدیم

تا مگر بر در میخانه سبونی بخشیم

سالمها خاک ره کوزه گران کردیدیم

با میدی که لبی بر لب ساغر بنیم

بر در میکده با اشک روان کردیدیم

بهوای رخ گل در چمن این عالم

همچو بلبل همه شب نعره زان کردیدیم

گر چه در جمله مقامات گران جانیدیم

لیک ارزانی آن طلل گران کردیدیم

تو پندار که مارا ایجان قدری نیست

شب قدریم وز هر دید و نمان کردیدیم

جان بیدار رخ ساقی جانان دادیم

گر چه مردیم ولی زنده بجان کردیدیم

دست بهمت بس زلف دلارام دادیم

همره باد صبا مشکفشان کردیدیم

دل که آئینه جان است صفائی دادیم

و نذران آینه بی پرده عیان کردیدیم

نقش نگیوی رخ یار درون دل است

و نذران صورت یگانه گران کردیدیم

بر در پیر خرابات خراب افتادیم

گر فقیریم ولی گنج روان کردیدیم

بهر دیار که باشم اسیر موی تو باشم

بهر مقام که باشم فقیر وی تو باشم

<p>چو دیده باز کنم شاه باز کوی تو باشم مجلسی که نشینم بگفتگوی تو باشم گداز بسوی نکویان کنم بسوی تو باشم بخانه روم و دل جستجوی تو باشم چو بلبل سحری در هوای بی تو باشم که دل بیسج منبدم در آرزوی تو باشم امیدوار چنانم که رو بروی تو باشم چو دیده باز کنم در رخ نکوی تو باشم</p>	<p>بهر هو که پرواز بال و پر کشایم محضی که در آیم حدیث عشق تو گویم نظر بصورت خوبان کنم چال تو جویم کعبه بر و کنم سجده بر جبال تو آرام میان گلشن اگر نغمه زول بسیرام مرا گوی که چونی و کام دل بچو چو بوقت مگت که ایجان عاریت بسپام چو سر ز خاک بحد بر کنم بروز قیامت</p>
--	---

به پیشگاه الهی که رو سیاه و فقیر
 چو آبروی نباشد در آبروی تو باشم

<p>که در ربیع خوش آید نسیم اسحارم چرا بقدر جادوی بنوده مقدم که از هزاره آفتاب بهشت بیایم میفکن آن سر کیو پیچ طومارم خوش است اگر رسد از هزاره افخام چو مار کوفته سر سر چگونه بردارم</p>	<p>شده است خواب محرم چشم بیدارم جادو را اثر زندگی دهد دم صبح بشی بیاید دلارام لیلته القدریت پیوش آن رخ نیکو گیر جان مرا بسوی روی گللی سوی گلستان رفتن خواهم آنکه ز کویت قدم نهم بردن</p>
---	---

مرا بر روز قیامت چه غم بود با تو
 اگر تو روی پوشی چنان کنم افغان
 ز هجر روی تو سیلاب خون دانسام
 ولی که عشق نذار و بر من بجاک اندر

بقامت تو پناه آرم ارگنه گارم
 که زینهار کند عالمی ز زینهارم
 جهان بسوزد از این سینه شرر بارم
 سری که شوق نذار و زخم بدیوارم

ششم بر روز رسید ای فقیر چون طوطی
 هنوز صحبت شیرین چکد ز منقارم

بر سر دست آمده است زلف گارم چه
 مطرب یاران بساز ز فرمه چنگ درود
 شاه مجلس نگر چه بر او فروخته
 گرد گران را نظر بر رخ ساغ بود
 در نظر امشب گرد روز نیار و گذر
 بر سر زلف تو شد تامل ما را وطن
 گر شب ما اینچنین تا سحر بگذرد
 بهتر از امشب شبی در همه افغان ^{سرمست}
 تا بنیم سحر مشکفشان آن ^{سرمست}
 اگر تو شوی پرده دار در نظر هر کسی

مجره عود شد بوی خوش بر شام
 ساقی دوران بریز باد صافی بجام
 در نظر عاشقان آمده بدر تمام
 روی تو بر ما حلال باد صافی حرام
 در رخ نیکوی تو جمع شده صبح و شام
 مرغ بدام او فادیت خلاصی دام
 روز تا ماشا شود در نظر خاص و عام
 کرده مرا قامتت رو قیامت قیام
 گشته چو موی سید در نظر مشکفام
 بر دوت افتد فقیر تا گداز آری بیام

تا تو در خانه شدی ما بتا شازوم
بوستان شد دل ما جانب صحرا زوم

<p>یک قدم از در دل جانب گلهما زوم ما در دور هر صورت زیبا زوم از تری ما بهوائی بشیر یا زوم ما سر زلف تو دیدیم و بغوغا زوم سوی آتشکده و جلب دریا زوم با میدی بنشینیم و بیجا زوم بگذار تو دیگر بر در عذر ازوم</p>	<p>تا گل روی تو اندر چمن دل شکفت طلعت روی تو در آئینه دل طالع در سر ای تو فکندیم کنون بار هوا در جهان اینمه غوغا طلبان بهر چه اند دیده چون نوح شد و دل مثل ایام ما بیک بوسه ز لعل لب تو کام بریم عاشق روی تو را و امتق دوران</p>
--	--

ما فقیر تو شدیم و همه را سردادیم
چون گدایان پی در یوزه بهر زوم

<p>دلی غامزه که بار فراق یار کشم چسپان جفای تو دور و کار کشم چگونه هر دو تو انم بیکن کنار کشم که تیره ختی از این چرخ کج مدار کشم رضاده که بسر در د از خار کشم</p>	<p>دلا بوعده تو تا کی استظار کشم ز مانه بر سر جنگت و تو کرده روی تو در کناری و دل رفته در کنار که بطلعت رخت ای دست کج کن هرز بچشم مست بیچار دل بر از کف</p>
---	---

تو این چنین که دل از من بجزه بیری
کجا مجال که جان در ره سرار کنم

تو پادشاهی دمن خود فقیر دربار
روا بود که بدر بار تهنات کنم

گر دل بری مرا که بسایت سرافکنم
اول کسی که دل برهت داو من شدم
من سر نهاده ام بره آستان تو
آخر دلم بدانه خال تو شد کرد
ایا بود که از اثر آه آتشین
اکنون که آستین نفشاندی بر آستان
گر مشکینی دلم مشکین دل از آن بست
گر جان من معشوق رخت رفت گو برد
با عشق روی تو چه غم از روز استخیز

محتاج بنیت هر چه تو گوئی جان کنم
آخر کسی که جان بخت میدهد منم
گر سرد هم که حلقه بهر در نمیزنم
همچون سمن در می شده آتش منم
پیدا شود شران و اقد نجر منم
همچون غبار متکلف ذیل دامنم
هرگز طمع مدار که من عهد بشکنم
دارم امید آنکه شود خاک تنم
من خود بقامت تو قیامت پیاکنم

ای پادشاه گر چه فقیرم بکوی تو

باشد که بخت رخت کشد تا نجر منم

تو جفا میکنی دمن بوفای منم
قتل این خسته بیچاره شمشیر که کرد

تو خطا میکنی دمن برضای منم
من که سر را بره آورده پیا منم

هر کسی مهر دل اندر هوسى انگذده است صنما گر خبت دل نگران افتاده است طلعت روى تو خود آينه غيب نماست گر چه از جام صفا قنمت ما در آ انگه گويند شو قلب سیه بيم سفيد	من به روى بدان ماه لقا ميکنم بگر آخر که از اين رخ کجا ميکنم من در آن آينه در روى خدا ميکنم ايک من نوشتم و از روى صفا ميکنم کيميايى است که در خاک شما ميکنم
--	--

غم مخور رنج کاش دیده بگمده از فقير
شه نذا داده که اول بگداي ميکنم

گفتى که شوى تو دستگيرم چون خاکت بر ايت افتاد اى لعل لب تو آب جويان جز درد و فراق بر دل من صبر از همه چير ميتوانم جانم بذاي چشم مست من را که غلام ترک رويم دورا ه تو وادى مخيلان رفت از دل من بر آنچه ميکير	وقت است بيا و دستگيرم بيچاره در درد مسند و پيرم مگذار ز تشکلى بميرم هر درد گر بود پذيرم صبر از تو نميشود گزيرم با غمزه بگو من بترسم ديگر بجيش مبر اسيرم خوشتر که بيستر حريرم جز نقش تو نميست در ضميرم
--	---

جز بر در تو کجا کنم رو
تو پادشهی و من فقیرم

غم جهان نخراید دست باده خوراجا بجوی جام جم از ملک بسم چه میجوی گذشت آنچه گذشت از جهان غنیمت ز دام حیل و دنیا کس خلاص نشد پی حیات دور از جهان چرخ کشی بنام و ننگ چرادل دهی که عارف ز کوی دوست بهر دم هزار یک سید ز خواب غفلت اگر دیده شود رو	که خون بسی خورد این در کارنا فرجام که جم ز ملک شد و نام جم بر رفت انجام مرا این دروزه گرت مهلتی ده ایام مگر کسی که بتدبیر عشق جست از دام بعشق باش که بسنی خویش عیش دام هزار ننگ بود از کسی که جوید نام ولیک گوش کجا تا که بشنود پیام کند نظان که التاس کلام نیام
--	---

بخیر فقیر کسی را بکوی دوست نبرد
قدم بر حله فقر زن بخیر حتام

یار در آمد ز در ماه بر آمد پیام گل چو بسیند رخس چاکت کند پیر عاشق دل سوز دارد نباشد دوا کشته شمشیر عشق همچو نزار و کفن	گل بچمن بر نشست سر و شد ایام سر و چو بسیند قدش خم شود از آجر مرغک شب بخیر اصبح نیاید شام تیشه فرهاد را کس نبرد در نیام
---	---

گر چه از آن نوش لب هیچ نشد کام	کو کهن از بیتون کام دل خود گرفت
کی چو سیحانیم پای بیالای بام	ماهمه مرغ میسح خانه بسقف آوریم
آنچه حلال توشه در بر عارف نام	زاهد بیچاره را کی خبر از عارفست
سُجده گذارد ز کف دانه بخیزد ام	شاهد اگر بگذرد از نظر زاهدی
همچو شکر پاره روز با صیام	ای لب جانخش تو دور از این خشک لب
یا برسانم سلام یا نبرستم پیام	یا بر خم کن نظر یا بدلم کن گذر

یا که ثوابی بکن یا که جوابی بده
یا که گذر از فقیر گفتم خیر الکلام

تا شوم کوه سرد در دامن بکت افتم	شب همه شب ز فراقتم همه لولو بستم
بنسیم سحری مست چو گل شب گفتم	همه شب تا سحر نغمه زد مچون بلبل
بهو ای خت از نیت پهلوی ختم	بدوزلف تو از آن مست است ایندیشتم
صبح بانو کت فزه خار و خش رفتیم	آب از دیده پیاشتم همه شب در راهت
تو پری دار و من از عشق توشه شستم	من دیوانه کجا تا آب بیارم با تو
پرده زد چاک که من از کسی نهفتم	تا کنون عشق تو در پرده دل پنهان بود
که منم طاق و سازید بجز کس ختم	عشق اندر همه جا خیمه سوزانی زد
هرگز از عشق تو من پند کسی نشستم	منکه خود را عطر شهرم همه را پند دهم

همه را پند بنا موس پرستی و ادم خود در گفته سالوس نمی پذیرم

من فستیرم همه دانند چه کارم ^{عطا}
لیک گفتند بگو چاره ندیدم گفتم

من روی بدین تری ندیدم	در خلق چنین پری ندیدم
غیر از تو میان خوبان	دلدار بد لببری ندیدم
من خود سر و جان با هستم	با حکم تو داوری ندیدم
گفتی که تو را همیشه یارم	از یار سنگری ندیدم
گفتی که کنم دوای دردت	من مردم و هبتری ندیدم
بر خاک در تو سر نهادم	لیک از تو سر آوری ندیدم
جز صبر چه چاره میتوان کرد	با عشق دل آوری ندیدم
خوشر زبان حسن رویست	در حرفه شاعری ندیدم
من وصف تو چون که در ^{خود}	ایمن سخنور ندیدم
بس کن که بجز تو رند و قلاش	در دی کشش و غبری ندیدم

هر چند فقیر و ناتوانم

بترز قلندری ندیدم

من با تو بهر مقام بودم در بندگی تو میفرودم

جز مهر تو هر چه بود در دل گر جامه هستیم شود چاک بردی دل و دین بین بیکبار فرمان تو هجر قلم آمد در حلقه طاعت تو محکم ما خلق جهان تمام دانند	جز جور و جفا ز تو ندیدم یکبار مرا بخاطر آورد پیوسته توئی درون خشمم جز مهر تو هر چه بود در دل گر جامه هستیم شود چاک بردی دل و دین بین بیکبار فرمان تو هجر قلم آمد در حلقه طاعت تو محکم ما خلق جهان تمام دانند
--	--

من هیچ نبودم و فقیرم

از بود تو بوده است بوم

کسی از قامتت در بستانم گهی گویم توئی روح روانم شو آرا م جان نا توانم عبیر افشانند و من جان فشانم تو بردی از کف آن آب تو نم	کسی از صورتت در گستانم گهی گویم که جانانم توئی تو سر زلفت اگر بردستم افتد خوشا وقتی که آن باد سحرگاه مرا تاب و توان بودی بهرگاه
--	---

<p>اگر من داستان خونجو نام چونی ناله روان استخوانم ملالت آرد از ملک جهانم که من درویش را از خویش دانم</p>	<p>دگر افسانه محسنون سخانی اگر بر تر بتم آری گزاری ستم ویدن زیار مهربانی مکن هرگز ستم بر جان درویش</p>
<p>بناک استانت سر نهادم فقیرم لیکت سر بر آسمانم</p>	
<p>دست شستم ز جهانی و جان پوتم آنچه در صفحه دل بود بکلی شستم دگر از من خبری نیست که منم هستم من غلامم تو شدم فرجه کس گبستم آنچنان مست و خرابم که ز خود دانستم تا نسبیند که اندر رمضان منستم من بخراب دو ابروی تو دل برستم حمد شد که از آن دام ببار جستم</p>	<p>تا در افتاد در آن حلقه زلفت دستم تا که در مصحف روی تو تامل کردم شد عیان نقش رخ در دست نیل تا تو ایشا به جان جلوه بخان بگدستی ساقیا باد و بیاد که ز لعل لب بار دگر هم جانب مسجد نخند خاطر میل زاهدان از پی محراب مسجد آیند شکر شد که بعشق تو گرفتار شدم</p>
<p>نیستم هیچکسی لیکت فقیرم ناچار تو تی بر سر کویت بطلب بنشدتم</p>	

تا بسرزلف دوست عهدیم
 در ازل از شربت وصال چیدیم
 ای شه خوبان بهر کجا که توستی
 تا بره عشق پای تو رفیقیم
 پر تو رویت بهر دریچه که شست
 سلسله جنبان ناست نور تو دام
 گر تو پوشی جمال خویش تو انکند
 بر دل خود تا با جمال تو دیدم
 قبله ما بود طاق بروی دله ا

یکسره از قید هر چه هست بر ستیم
 تا با بد او فاده سرخوش مستیم
 ما همه در موکب جلال تو هستیم
 در همه عالم عزیز و دست بستیم
 دره صفت ما پر تو تو نشیتیم
 گاه بیالار ویم و گاه بستیم
 سرزنش ما که آفتاب پرستیم
 جمله بهای آذری شکستیم
 بر جهت دیگری نماز بستیم

چند فقیرانه جستجوی تو کردیم

تا همه را جلوه جمال تو بستیم

عشق روی تو از دست شد دل و دیم
 هر چه میگردم صورت تو در نظر است
 مرا که نقد وصال تو در گفست چیم
 چو آهوی خستی دل ز عشق پر خون شد
 خیال طلعت روی تو چون هلام کرد

شده است فکر جمال تو دین و ایم
 توئی معاینه پید ا چشم حق منم
 از آنکه خلق تصور کنند مسکنم
 و ماغ جان شده شو شوز بوی منم
 گمان بر ند که پیوسته زار و غمکنم

بجز خیال تو فکری نکردم تقصیرم
 غلام حلقه بکشند ماه و پروینم
 نهفته ملک جم و کی بدلق شمیمم
 هو اگر فته پی صید همچو شاهنیم
 چه باک از آنکه نکردند خلق تحسینم
 در آنده می که تو باشی شیرین بالنیم

مراسم عشق تو ذکر تو آخوت
 گرفت نور جمال تو حال یاد لسن
 بر آستان ملک آستین برافشام
 چه کرکسان بسوی جیفه بال بخشام
 هر آنچه تو پسندی مرا پسند آمد
 هزار بار اگر جان دهم مرا سهلت

فقیر کوی تو ام ای تو خسر و خوبان
 هو ای روی تو بگرفت جان شیرینم

نقش این هستی عالم را بر آب گلنده ام
 کشتی خود را بدریای شراب گلنده ام
 در شراب دیگران ایون خواب گلنده ام
 دیگران را بسچو جندان در شراب گلنده ام
 خرقة سالوس را بر آفتاب گلنده ام
 بر بساط آب بادی در جاب گلنده ام

ما که نقش روی خود را در شراب گلنده ام
 تا چشم منست ساقی دیده ما باز شد
 چشم ما بیدار آمد بر امید بوی صبح
 همچو بازی بر سر ریساع سلطان شدم
 سر برهنه پابرهنه همچو خورشید فلک
 غرق در یائیم لیکن پیش چشم هر خسی

فقر را دارا شدیم و لاجرم همچون فقر
 بر در شر حل خود را بر شراب گلنده ام

دل چه بهشت و تو چو چای بخت اگر نیست قصور ایمنم	بردم از روی تو نور ایمنم دست رسد بر سوز زلف تو حور
دل ز تو شد دار سرد ایمنم روی تو دائم بخور ایمنم	سینه ز تو گشته بساط نشا خود که بگوید تو ز ما خای
چون شدی ارخشم تو دور ایمنم در دل مانیت فتور ایمنم	ای تو ز چشم همه نزدیکی گر تو بارخ نما فی زمانه
از تو نباشم صبور ایمنم کی رود از دل مبرور ایمنم	در همه دردی بواجب ایمنم عشق تو در آب و گل مابود
شعله بود نور تنور ایمنم	نیست عجب شعله عشقت

من که فقیرم چکنم خرنیاز
نیست ز من ناز و غم دور ایمنم

گر شب و روز ملامت شوم در بیابان ریامندوم	من از این میکده بیرون سربسپای خم خمخانه نهم
من از این عقل تو دیوانه شوم که بیک قطره می درگروم	گوئیم باوه مخور عال باش من چنان بگذرم از نجان
بس مرا کنه و قرص جوم	بر تو این هر دو جهان ازنا

<p>منم از بگشته خود میدردم نگر فقا ر بلا و نه لوم</p>	<p>هر کسی هر چه بکار و درود من خود از لیت لعل آزادم</p>
<p>من فقیرم توشه محشوی بر درت همچو که انی عنونم</p>	
<p>یا چه دارم که بازار خریدار تو باشم خود مرا نیستی تا که نزار تو باشم دزه بر خاست که من عشق دیدار تو باشم من سبز جان نکجا تا که طلبکار تو باشم که تو گلدسته من باشی من خار تو باشم گو که من عاشق بوی خوش اسرار تو باشم فخرم این بس که بهر روی فادار تو باشم خاک مردان شوم و یار بهر یار تو باشم که بر او آیم و در سایه زینهار تو باشم یا بزنجیر هوای تو گرفتار تو باشم</p>	<p>من چه باشم که متاع سبزار تو باشم تو مرا بر در خود از راه احسان بنواز تو بر این خاک چو خورشید بهر روی بتالی من دل و دین نکجا آردم و در تو جویم هر که راه بگستان بود با که بگوید ای نسیم سحری که گدازی جان بخش گر مرا هیچ نباشد که نزار تو باشم گر نزار دار نباشم که تو را دانم و خاتم هر که را دیده بودیت نگر است بس بختم آید که کشم رخت بخاک سر کوبیت</p>
<p>بفقر درت اید دست نظر آرو گزیده من خود آن قدر ندارم که بمقدار تو باشم</p>	

<p>میتو میوزم و با جور فلک میازم ناله پنهان کشم از درد فراقش ایام بیلم لیکت ز هجران تو چون بوتیار استخوان تیر غمت بال پر م را شکست من بود ای تو دیوانه شهزاده ام با همه عیب و ملامت که ز مردم بودم گرچه در چشم خلایق شده ^{ضعف} مهور غم آن نیست که بر خاک نشینم</p>	<p>که بعشق تو ملامت نکند عظامم نثر سم آخر که شود فاش بهر کس از م سر فرو برده و سر گزنبود آوازم که بجز خاک دری بال و پری اندازم که خیالت نتوانم که بخود پردازم چون بعشق تو بود بر همه عالم نامم لیکت با عشق تو بر سر فلک شهبازم دو جهان زیر پر آرم سبکی پروازم</p>
--	--

گرچه بر خاک تو پیوسته فقیرم ^{لیکن}

حالی بلبل شیرین سخن شیرازم

<p>پس از چهل سال گشت اینکته معلوم طلب کردم ز دنیا قمتش نصیب خضر آمد آب حیوان یکی اندر حبه ان کرد دید ظالم بهر کس قمتی مقوم گردید کسی را علم نبود ز افسریش</p>	<p>که موجود است عشق جمله معدوم مرا عشق تو آمد رزق مقوم سکندر در میان ما نده محدود یکی دیگر ز کبستی رفت مظلوم منم حاصی توئی در ملک مصوم عیان نبود بهر کس تر مکتوم</p>
--	---

جهان را داده نقش روی زیبا	بهر کس منزلی داده در این بوم
یکی از چین سی آر حکایت	یکی دیگر شکایت وار و از روم
تعالی الله عجب قدرت نمائی است	بهر کس نیست این اسرار معلوم
اگر خود چون فلاطون خم نشینی	نگردد بر دلت یک نکته مفوم

برو نشین فقیر زار مسکین
بفرمان باش همچون آتش و موم

من هر چه ز وصل یار دارم	از دولت انتظار دارم
هر صبح که برم گشادند	از نعمت شام تار دارم
گر ز آنکه ز روزگار نام	هم نغمه ز روزگار دارم
گر خون جگر بسی بخورم	لعل لب آیدار دارم
گر غرق شدم میان یار	هم گوهر شاهوار دارم
شهای دراز اگر گشتم	دستی بد و زلف یار دارم
پرگشت اگر کنارم از آن	رخسار تو در کنار دارم

بر در که تو اگر فقیرم
گنجی چو تو در حصار دارم

ز آتش عشق چنان میوزم	که بیکدم دو جهان میوزم
----------------------	------------------------

لیک من بادل جان میوزم	شمع را اگر سرو تن میوزد
هچو تب دارن خان میوزم	بر سر خویش نیارم دود
فتم کن تا که چسان میوزم	اشک خوینم اگر در گری
هر نفس رقص کنان میوزم	بر سر آتش عشقت چو کباب
که تن آزاد و روان میوزم	بر سر آتش بر اہم
ز آتشم لیکت از آن میوزم	شده ام ز آتش تو مویتقا

سوزم و لیکت بسازم چو فقیر

که زانده زمان میوزم

دگر طیب نخواهم پی علاج نگر دم	مریض عشق تو ام پی نبرده اند بردم
تن ضعیف گواہ آورند و چہرہ زردم	بخواہم آنکہ نگویم ز درد عشق بردم
کہ او دست کورہ حداد و من چہ این سردم	مرا عشق کہ از ند تا کہ جان دارم
تو خود بگو کہ چہ آورده ام کہ ہچ نبردم	اگر ز عشق دلارام ہچ نیست بردم
کہ سر ز روی ارادت پیردیر سپردم	امیدم آنکہ ز انفاس عدوی م رسد من
ز من پیرس کہ شب صباہ را نوردم	تو را کہ دیدہ بخواہست کی بند ببرد
چہ غیشہا کہ بدست آمد و چونوش خوردم	چہ خار ہا کہ بیارفت من بسند دیدم
مرا رسد کہ لب خشک قطع باد کہیر دم	غرق و جلہ چہ داند جمال کعبہ چہ باد

نه همچو زاهد سالو یس بر بند مسجد بجام باد و صافی کشند که مردم

به پیر می کده عشق داده ام مردم
فقیر دارد گرز نیرای سیرنگردم

چنان خراب از آن کوزه نهفته دوشم جمال طلعت ساقی به پیش چشم خارم شدم بیاد پرستی بشهر شمره مردم چنان نصیحت زاهد گوش من گذر آرد زره خشک ملولم ز خلق یکیره راح چو از جهان کبف آرد و ام تاسع تو سپو گاو بخور گاه و بار بر تو چو	که گره بخانه روم چون سبوز بند بدوشم نه دل گد اشت نه دیم نه عقل مانده نسیم کجا است قوه که من نور آفتاب پیوشم که من بدر که شا به غلام حلقه بگوشم مرا که باد و بنوشم چرا چو باد و بنوشم دمی فراغ بصد ملک عالمی نظر دوشم که من مثل تو خرکی نصیحتی بنوشم
---	---

عشق جان دهم آسان که پامی بندام
اگر چه زار و فقیرم بقدر خوش بگوشم

خوشا هوای هر کوی دوست در بزم فروغ طلعت محبوب در برابر دل شدم ز طلعت آن آفتاب در حیرت چنان ز نور رخ روشن است مشکوتم	که بس چو روح مطهر کند دماغ نرم قاده عکس رخ آفتاب در نرم چگونه دل بر بانم چنان بد بزم که کس بگفته که او دیگر است دگر دم
---	---

<p>بهر کجا که بگردم چو خط پر کاری غنیمت است سر زلف یار و روی چو میل سحر آهنگ تازه ساز کنم بر آن سرم بتولای پر میخواران ز غصه فلک و جور روزگار چه غم شبان تیره بروز آدرم بدین آینه</p>	<p>نجان دوست فداه است چو نقطه که دیده است که فردا کجا است که فیض صحبت گل دوست است در نظم که گر غم خورد اندر زمانه غم نخورم بس است زلف پر از چین کام پر شکر که روز روشن رویش چشم دل بخورم</p>
--	---

اگر شراب و کبابم نداد و اند فقیر
ز شربت لب لعاش کباب حکیم

<p>در دل عاشقان در آن جز روی تو گر شود در آن بر مردم چشم ما تو در آن ما را تو دو باره آشنا کن ای کعبه خدای اصفان از بھر خداد می رها کن چشمی تو بدین جهان نما کن تو نیز نظر بسوی ما کن</p>	<p>ای دوست بدستان فکن ما را بتو حاجتی نباشد آن در که تو بسته بگردم بیگانه شدیم ز آشنائی بر خار ره تو جان سپردیم انصید که در کمدت افتاد دل آینه بجهان نمایت ما جز تو بکس نظر نداریم</p>
--	---

هر کار که میکنی خدا را پیش آر و بیاری خدا کن

از بجز خدا دل فقیرت
بنواز و نظر بدین که آکن

ای روی تو شمع مغل من افا و نجات آفتابی من از تو چنان شدم که هر درجرت از آن رود که اینچک تا حلقه عهد تو گر فتم من مسئله دگر ندارم جز دگر تو نیست اشتغال ای صاحب تاج و تخت من کیستم ای شه جوان	وصل تو مرا و حاصل من تا نور تو تا فت بردل من بنشست و می مقابل من آبی ز تو هست یا گل من آسان شده کار شکل من حل کشت ز تو مسائل من جز فکر تو نیست شاغل من وی روی تو بخت مقبل من تا خیمه زنی بمنزل من
--	---

گر زانکه فتیر را نوازی
لطفی است که گشته شامل من

ای روی تو خود در باض گفتی که چگونه عشقم	دی خال و خط تو روح در کمان چون موی تو داله و پریشان
--	--

عشق تو پدید آورد در د	بوی تو دوای درد مندان
زندان بود این جان تحقیق	تو یوسف ما کنج زندان
طلسمکده است اینجایک	لعل لب شت آب حیوان
تو پرده نشین شدی چو لیلی	مجنون منم اندرین بیابان
گر بوی تو آورد نسیمی	بر خاک سیاه مستمندان
هر مرده که سر بر آرد از خاک	خاکش بود آفتاب تابان
با بجمه توئی بحیثم عشاق	آن روح روان جان جانان
هر کس که تور ببیند از دود	گوید لگت است نیست انسان
مسلم بجال تست کافر	کافر بد و زلف تو مسلمان

بر کوی تو شد فقیر بالا

گوید آرنی دما دم از جان

نه از کفر است گفتارم نه از دین	نه با مهر است رفتارم نه با کین
مرا بارومی تو باشد سرو کار	چه کارم در جهان با آن و با این
چین زلف تو دایم بود روم	کجا دارم خیال روم با چین
من از شیرین لببت فریاد دارم	چه بکشایم لب از فریاد و شیرین
من از رشک لب لعل تو بارم	ز چشم خویش دایم اشک چین

تو آن لعلی که دل را کرده سنگین	در آید لعل رخشان از دل سنگ
هزاران فتنه را بشان نشین	ز جابر خیز و رستاخیز سنگ
جهان بر دیدنت بندند آئین	اگر یک پرده از رخ برگشانی
شود پروانه ز روی تو پروین	تو آن شمع می که گریخ بر فروزی
که را باشد چو من آن چشم حق بین	بچشم دل تو را بسیم و مادم

سخن چند آن فقیر از عشق گوید

که هر ذره در او گویند تخمین

آورد و برون سر از گریبان	صبحست و هوای ابر و باران
باد لبر کی چو مهر تابان	بنشسته بجزیره بسته در را
افروخته موسم زمستان	رخساره چو منقل پریش
خال سیس سپند سوزان	چون دو دهو اگر قه مویش
او کرده دلب چو غنچه خندان	من بر گل روی او بگیرم
یا گرد چمن دمیده یجان	گوئی که خطش بنفشه زار است
یا پاره ابرو ماه رخشان	زلف و رخ او چو بل گل
بلبل شود از چمن غوغایان	گلگونه او اگر بسیند
آهوی رمیده در بیابان	از زکس چشم او توان دید

<p>هر کله پدید آوردند آن پیدا است که دارد آس جوان همسر نشود بیایغ رضوان خود کبک بطرف کوهساران</p>	<p>از حقه لعل نوشخندش وز چشمه تنگ شکرش باقامت او درخت طوبی بارفتن او کجا حسامه</p>
<p>در نزد فقیر هیچ عیشی خوشر ز هزار باغ وستان</p>	
<p>وی روی و لغزیت کام امیداران چون حال مرغ بسمل در روز تیراران جز آنکه دیده باشد روز فراق تیران افسانه رخ گل پیدا است از هزاران کی بنگرد بجاش تگتا از سواران بوی خوش تو خوشتر از با و نوبهاران مارا بتورساند روزی ز روز گلاران</p>	<p>ای زلف بقیارت آرام بقراران باز آنکه در فراق حال دل نگارم از آتش فراق کس را خبر نباشد هر چند وصف گل را گوئی یک آن هزاران آنرا که روز میدان در خاک و خویشت ای صورت تو بهتر از صبح عید نوروز گر روزگار مارا دور از تو کرد خضر</p>
<p>در کوی شهر یاران مارا فقیر خوانند یارب که باز بینیم دیدار شهریاران</p>	
<p>سهل باشد بره دوست بیابان دیدن</p>	<p>در عشق تو خوش است از پی درمان دیدن</p>

<p>مینت اندیشه اش از خار میخیلان دیدن جرجون جگر و رخ فراوان دیدن چاره نیست بجز ذلت نندان دیدن دل خود را نتوان کن که پریشان دیدن خوشتر از هفت غمزه قان دیدن نتوان دیدن و خود را از تو حیران دیدن با مید قد تو سرخس امان دیدن چشم خاش و رخ مهر درخشان دیدن جز بچاک سر کویت سر و سامان دیدن</p>	<p>آنکه را کعبه مقصود بیت احرم است از لب لعل تو ای گنج روان کانیست گر تو ای میف جان میل عزیزیت بود مسکه سو دای سر زلف تو دارم در دل هر که شد قته چشم تو در اول باید تا کی ای راحت جان روی پرور تو را بهو ای گل روی تو بگلشن رفتن گر تو از دیده نهان آمد نه عجب سر بسامان نهند در ره عشق تو فقیر</p>
--	---

خوش است عمر ولی با توئی بسیر
 زدست بچو توئی صبح و شام می خورد

<p>خطاست ملک جهان را بدست آورد بجام باده و یکدست با تو در گردن که این دوروزه رو انیست خال از درد ز خود که شستن و با خلق مردمی کردن نه همچو لاله نشستن بچاک و پشم کردن</p>	<p>بچین زلف تو آنرا که دسترس باشد بهرد و ملک جهان از دست آنکه یکدستی بنوش جام و میا زار خاطر خود را دو چیز لازم مرد است اندرین عالم چه سر و خرم و خندان همیشه بر پایش</p>
---	---

<p>دماغ تر کن و سر گرم زاب آتش روی غم جهان مخور و باد خور که دانارا</p>	<p>چو خاک از چه به باد سرد افسردن ز غم فسر دن و از باد روح پروردن</p>
<p>بعشق روی تو زنده است در زمانه بهست در نظرش از فراق تو مرد</p>	
<p>چند بجانم ز عشق آتشی افروختن هر که بمیدان عشق جام شهادت چند بیدار خویش پرده بر انداختن بهر تماشا می جانب بازار شو گرچه تو شاهی ولیک رسم نشان شده</p>	<p>چاره ندارم بجز ساختن و ختن غسل نباشد بر اوئی کفکش دو ختن چند ز دیدار خلق دیده فرو دو ختن تا نگری عالمی جان تو بفر و ختن نبی انداختن نمی انداختن</p>
<p>گر تو فقیری تو را حق نبود در طریق مسئله عشق را باد گر آموختن</p>	
<p>چه خوش است بوی عشقت بشام بتو گریه آنچنان چشم که ابرو بهار دل من چنان ز عشق تو که کوره بر آتش ستم از جفا پسندان دم سینه چیدن بنظاره ببردل یکی نظاره پس ده</p>	<p>چه خوش است با خیال چو تو یوسفی زینده ز تو خند و آنچنان دل که شکوفه باغی تو بر آن دل جفاکش شد سخت بچسبند ادب از نیازندان هم وقت خوش پند که گهی بر بند که باز دهند راه بندان</p>

<p>اگرم جفا پسندی چکنم بجز تمل که جفا خوش است لیکن پسند خوشندان ز هلاک مسچوم در گذرا صنیتم که آ شوی آنچنان پشیمان که بلب گزیده زند مقام پاکبازان گذرا و قنادول کرم است اگر بروش نظر آوردند زندان</p>	<p>اگرم جفا پسندی چکنم بجز تمل که جفا خوش است لیکن پسند خوشندان شوی آنچنان پشیمان که بلب گزیده زند مقام پاکبازان گذرا و قنادول کرم است اگر بروش نظر آوردند زندان</p>
<p>بفقیه مستمندت نظر آور از عنایت که شهبان همیشه دارند نظر مستمندان</p>	
<p>اندرین بازار دون سودای نادمن تن با کن عمر خود را صرف پیرمین کن زور بازومی شخاعت را در این میدان بسیار باقضا هرگز خیال مغفرو جوشن کن هیچ فکری جز خیال رفتن از روزن کن اندرین وحشت فزای کل که زندان و در نه بگذر زین عروس و همچو قتی زن کن خاتم جم را تو در انگشت اهرمین کن خانه خود را خراب در وی باشمن کن اندرین صحرا که باد از هر طرف گرد و غبار خرمن خود را مسوزان آتشی روشن کن</p>	<p>اندرین بازار دون سودای نادمن تن با کن عمر خود را صرف پیرمین کن زور بازومی شخاعت را در این میدان بسیار باقضا هرگز خیال مغفرو جوشن کن هیچ فکری جز خیال رفتن از روزن کن اندرین وحشت فزای کل که زندان و در نه بگذر زین عروس و همچو قتی زن کن خاتم جم را تو در انگشت اهرمین کن خانه خود را خراب در وی باشمن کن اندرین صحرا که باد از هر طرف گرد و غبار خرمن خود را مسوزان آتشی روشن کن</p>
<p>بر سر کوی مرادت ساها مانند یی فقیه دست خود را همچو قتی در از آن من</p>	
<p>اگر گویم تو را ماهی نباشد ماه را گفتن و اگر گویم تو را سردی نباشد سرد را رفتن چنان دیدار رویت دست میدهد گرم گرا</p>	<p>اگر گویم تو را ماهی نباشد ماه را گفتن و اگر گویم تو را سردی نباشد سرد را رفتن چنان دیدار رویت دست میدهد گرم گرا</p>

چو غنچه لب بستم خوشترین را نشد بکفر چه خوش کاریست با مکنان خود لوی تر سفتن مراد خوش را از قد و بالای تو مگر فن مرا خود نیست حاصل خبر پر شانی و اشفتن مذارم غیر مخموری بماری و جفتن چنین پنهان شدن تا چند در روی انظفتن	چو گل صد پیرین چاک از وقت هزار بار ز هجرت روز و شب غن دل از پیرین بدست خود بیایست جان هم کننیم دل مرا در کسند زلف خود در دام دور شدم مضمون چشم مست فان خراب تو برون آنا بسیند هر کس دی گویا
---	--

نجاک پاک گویت سر نهادم من فقیر
تورا خواهم تو خود دانی ایست
مذمت

نه از راز و دم که حبیبان نه جای ماندن جور قیان شود رویش نصیب بی نصیبان چو غنچه در کم سر از کربان چو بر گلشن هزاران عندلیبان علی غنم سودان غویان در کفر نشد و احمق بینان نذا نم من ادب ازین ادیان	نه درد عشق گویم بل حبیبان نه پای رفتن و بار فرا خوش آن ساعت که یار از در چو گل در روی او دامن چاک چنان در روی او گردم غزن مرا با خاک راهش آشنائیت لب معشوق مالت لب است ادب از عشق آموزند ما را
---	---

صلای عشق امروز از فقیر است
قلندر آمد از قوم خطیبان

<p>کز صورت جوانان نمیم جمال جانان اورا توان عیان دید در روی جانان ممشوق را بنسیند آبراه دانان عیشی مباد کس را بی روی مهربانان بارا اگر دلی بود بر دند دستان بر خاک او نشینند از دید چنان کنج نهان هوید از نریخ پاسبانان افسانه من تو سر ز در قصه خوانان سودای عشق کمر افتد بکار دانان جانی بود پر از سنگ تنگ شکر دهانان</p>	<p>شده قبله دل من روی خوش جوانان آئینه رخ دوست رخسار شاهنست هر کس در این میان گم عشق کرد یاران مهربان را از جان عزیز دارم دل در جهان بنفدم ز آنز که دل ندارم گر لعل لب گشاید شکر لبی گنجنا سیر جمال لیلی پدید از حال مجنون جانا بلای عشقت سوای عالم کرد غم نیست کرد در اینکار سیر یا از کفم رفت راهی بود پر از خار وصل جمال گلشن</p>
---	--

در عشق اینقرل را کفایت فقیر و داند
طعم شکر بخشد در کام خوش زبانان

رویش نتوان گفت که روحی متن است آن
دین کنج نهان داشته اند در دین است آن

رویش نتوان گفت که روحی متن است آن
این مهر خشنده تابان عیان است

<p>ماهی است که صد یوسف مصرش اگر آید خواهم که بیدار رخ جان نبرد شوم من جان بکه بخشم که اگر رخ بگشاید از غمزه جادوی فریشش شده پیدا این گل بگشتان شده لیکن گل خندان پرسند که این کمیت که سرگشته اوئی در عشق کسی انوا بگفت که جونی</p>	<p>در هر نظری کرده قبا پرین است آن از من نستانند که کمر ثمن است آن خود آتش سوزند جان بدن است آن کز هر نظری راهرن دوزن است آن دین هر چمن لیک چمن و چمن است آن گویم که دل و دین سر جان من است آن هر چند بسیند که بنیوشتن است آن</p>
--	---

هر کس سخایلی چو فقیرش سخنی گفت
بیوده بود ز آنکه بدون این سخن است

<p>راحت بود آن جان که تو را یافته سمان زیبا نظر نگرس که تو را ساخته منظر انرا که بعشق تو بود گفت و شنیدی تا بر رخ همچون قنوت لطف دو تا شد چشمان تو سرست فتادند بجز آب گر همچو تو موسی بدیضا بگشود دستان من و عشق تو در زمره عشاق</p>	<p>آسوده شد آن دل که تو را بر دبا مان فرخ گذران کز پی تو گشته خرامان جز خاک درت هیچ نباشد سر سبان فانشق علی الفور و طلا غمامان لا دین لنا الیوم و هذان امامان فرعون بد اختر نگر فتی ره بامان منوخ کند قصه ابسال و سلیمان</p>
--	--

ما را که فقیریم بعیر از تو کس نیست
 و ز تو همه شاهان جهانند غلامان

از تو ای جان چه میتوان گفتن وصف خواهیم کند دمان تو را کوشانی که کس بسیند از او ما بیک حرف میمان تو ایم خواهیم گفت خود فضول بود لب بسندم از این سخن دیگر چشم جادو ترا چگونه قد و بالات را چه باید گفت از سر و پا اگر سخن گویند هر چه یاری با گفتن خطا	کی سخن میتوان جان گفتن هیچ خوبست از آن دمان گفتن تا بداند از او نشان گفتن خوش بود پیش میمان گفتن میمان را میمان جان گفتن از دمانت ندانم ندان گفتن قسه قوم جادو دمان گفتن جز قیامت در این زمان گفتن نیست کجما از آن میان گفتن همان سخن را بد بگردان گفتن
---	--

لب میند فقیر از گفتن
 بس بود شرح داستان گفتن

تشنه در بریاران دل سبتن بداران
 حیات جادو دانی چیست یار و فاداران

چه باشد روضه ضوان دل یار ما را
 مراد از زندگانی نیست جز باد و شادان

ترا در خواب میدیدم که با جانم هم ^{سستی} آخو	طبع بروم که از جهت نظر داری ^{میدان} ایران
چنان چشم گریان میتوان دید چنان ^{ترا}	که خورشید را نه بنماید بر روزا بر در ^{باران}
گذر کن بر من از راه وفا تا جان ^{فدایم}	که جان در با ختن بهلست او وفا ^{داران}
اسیر زلف هر دیان بدگویان ^{چشم دارد}	کسی کا ندر سردار است کی تسد ^{سرداران}
ببازی بکدم آورده است موی ^{بناشت}	بشوخی بکفتم بگذار بر گوی ^{گرفتار}
بجز چنان خواب آلود بیارت ^{ندیدم}	که خواب آلوده خون خلق ^{ارزیزد} بیاران
که کار سیه رود را نباشد ^{را در حنت}	مگر خال تو بر رو نیست از خیل ^{کنه کاران}
مرا از آن لب بگویند ^{سکسونه} نوازش	که جان بخشی است می بخشیدن ^{اندر سخن}

فقیرم چشم احسانم از آنکه گنهارم

بدانرا بدیندارند هرگز خوبند ایران

این دل پر ز آتشم از رخ تو ^{دینش}	بر سر خاک من بی آب بر آتش ^{فشان}
ایکه ز چشم مست خود باد ^{بر باد}	از نظر عنایتی بر دل عاشقان ^{چشان}
تا سر زلف بر کشی از جانیان ^{بر}	بهر خدا دل مرا همه خود ^{بیر کشان}
دوره عشق و عظم پند ^{همی بدلی}	منکه بعشق خوشدم دل ^{بهم بنا} چشان
دم من از نصیحتم ایکه ^{بعشق نیستی}	کز تو همه سخنان آمده ^{اند} خامشان
سخن ریا و کفر از دل ^{خوشتن کن}	شاخ صفا و صدق ^{ادول} پاک ^{نشان}

چند بعاقلی روی در پی مال دنیوی
ساقی و مطرب اگر باد و ذوق آورد
آتش آب عشقتشان در دل کس افتد

باد و بنوش تا شوی مست شربستان
در کش بر خور بین صحرای آن پریشان
آب حیات شود کشته از اوست آتشان

هر که ز عشقتان خیر یافت کجا رود
همچو فقیر جان دهد سر نهبد پایشان

با من سخن کن ای ز تو همچون گهر سخن
لب بر سخن کشای که هر کس بیدیت
گویم دمان من به هانت سخن کند
از عضو عضو تو سخن دل پذیر هست
هر که که میکنی سخن از چشمه حیات
تو در سخن در آئی و من جان بخشیش
از یک سخن هزار دل جان سببی
جانا مگر تو را سخن آمده عدان

طوطی چگونه از تو کند خوسته سخن
گوید که قند میکند از نیشگر سخن
گوید بیسج من بخم خود دگر سخن
هر یک زد گیر سیت دل آویز تر سخن
جان همه خود آورد از تن بد سخن
جان مرا گرفته چو جانش بر سخن
باشه گیر جانم گوئی نقیض سخن
تا بحیثی بخلق چو لولوی تر سخن

در عشق میکنی تو گوید سخن فقیر
ایکاش داشتی تو بدین سخن جگر

جان من آورد دست با توبت سخن
آب بقا خورد دست باد و زبط سخن

<p>شاهد ساقی اگر هر دو یکی شد چو تو هر که بگیرد بدست سلسله زلف تو دایره عشق را آنکه چو نقطه بود ایکه ز عشق خوش لاف نام آن سخن هر چه پسند تو شد بر همه عالم پسند</p>	<p>هر دو حجب از یکی میشود آنکس سخن از همه کس بگسلد و ز تو نه بگسین سخن خوش میشنند که نیست رفتن و بگسین سخن چشم چو منصوره در بر درش آید سخن کس نتواند به شیرینچه در آن سخن</p>
---	---

بر سر کوشش فقیر سربند و دم مزن
چاره نداری بجز خاک مبر سخن

<p>آتش عشق تو را سوختن ساختن آنکه بازار عشق کرد خرید و فروخت ایدل خونین من گشته میدان تو کس نکند این سخن بادل بچارگان بر سر ما یکقدم آرزو راه و فنا ما همه خاک تو ایم پر تو خود در فلک ما بتو سر آ پایده فردی و ختم</p>	<p>با تو حرفی قمار نیست بجز باختن با همه در ساختن و ز همه پرداختن چند بدین خون نشین همچو اجل سخن قاعده دلبرست بدون و بی سخن تا نگری چون بود سر بردان سخن چند رخ انسر و سخن یا علم فرا سخن لیک تو را چشم باز دور تر از آن سخن</p>
---	--

گر تو پریشانی خست تا نشناسم تو را
شاه و که را فقیر چون شده سخن

<p>دل بیچارگان از خویشین بیاید در برویت باز بستن چه لذت داری از تنها نشستن مرا چاره نباشد جز کسب محالم هست ز بخت گزینستن کجا داند ز دامت باز بستن</p>	<p>مشو مگر ز پی دهن گزینستن مرد هرگز بد آن راهی که آسختن بیا با ما نشین ای مهر خشان تو دایم بر دل زارم بخندنی مرا تا رشته جانست محکم به ام انداختی مرغ دلم</p>
<p>فقیری را چون در قید بری ز قیدت چون توانم باز بستن</p>	
<p>پای مرا سخت بست حلقه زنجیر او مرغ شکسته پرست بسملی از تیر او جان چه بود تا دم بر دم شمشیر او آنکه بود عالمی صید تجیر او یکیره کردم را در بر تقدیر او هیچ نفهمید کس علت تاخیر او نیست حیات و حیات دور ز تاثیر او من کنمش زنجیر با همه تکفیر او</p>	<p>جان مرا در گرفت عشق جهانگیر او چند پرسی که گیسوی آنکه بیدار او گرز غمش هر دمی گشته شوم بان او جان بچه کار آیدش تا کند او را شکار او اینهمه تدبیر من رفت بیاد فدا او منکه دل و جان خویش پیش او گر بکشد خاکست در بنوازد رو او شیخ ریاکار اگر از تو کند کار او</p>

شکسته فقیر تو ام دین و دل من تنه
کی کنم از روی صدق گش تیز براه

جان ملبم شد و نشد آخر گفتگوی او مردم و داد من ندانم ملک و می او و طلب رضای او کی برسد کوی او تا چه صبا گرفت دم از دم مشکبوی او شام فراق او مرا آمد تار موی او هیچکسی نبود دره جانب خلق و خوی او	ز غم و عاقبت زلفت از دل آرزوی او جانزدم و نزد قدم بر سرم ایست آنکه طریق عشق را میزد منبیه او دل همه دم ز عشق او در مژده و نغم او روز وصال او مرا گشته چو صبح طلعتش گاه بعشوه جانده گاه بغمزه دل برد
--	--

کس نشناخت تا چنان باشد و آب گدا
گر چه فقیر میرود در نی جستجوئی او

بنگر که خود مقابله کرده است مهر ماه بینی جمال خویش در او چون کنی نگاه تا اندرا و معاینه بیند جمال شاه آهی کشد در او شود او تیره از کنک آه او پادشاه شناس شود کی کند گناه ز او هر مسجد آمده صوفی بخانقاه	با هر که رد بر و شوی ای آیت آله عکس جمال تو بجمال وی او فتد خوش بنده که آینه دل نگاهداشت بس صاف باشد آینه دل که گر کسی هر کس که شد مقرب درگاه سلطنت تا در خریم بار که دوست ره کند
--	--

بگذارد خانقاه و ز مسجد تو دگر راه وصال دوست پرسیدم از نزد ما در هوای خواب و خوراکیم در جهان کی میتواند آنکه ره حق رود کسی بگذشت عمر و موی سر و رو پدید شد	وز هر دو در طریق حقیقت بجوی راه گفتار خود سفر کن و بگذر ز ما سوا ما در خیال آنکه چه شد جبهه و کلاه کافقاده در هوای طبیعت بقعر چاه سودی نبود در ره ماجزول سیاه
---	---

گر لطف دوست شامل حال است بفقیر
خوش باش ز آنکه دوست تو را بجا پند

هیچ میدانی چه شوری در جهان افکنده از دل عشاق روی خوشتر کردی نهان یک تجلی کرده از روی همچون آفتاب تا در این بازار آوردی متاع دلبر دلبر از داده مرآت سر تا پانما یح و خم افکنده در طره زلف یاز روی لیسلی را آنکو کردی سم دلبری از پس آینه دل گشته شکر شکن خوان نعمت را اصل داد از راه کرم	عاشقان را بی سبب آتش جان افکنده و انگهان موی سیه را در میان افکنده زان تجلی پر تویی این و آن افکنده در دل سودا ییان سود و زیان افکنده عاشقان را در بلای امتحان افکنده بر دل محمود زنجیری گران افکنده شور مجنون بر سر هر دوستان افکنده پس سخن در طوطی شکر فشان افکنده پس فقیری همچون پرستان افکنده
---	---

ای در نظر خلق تجبان مردم دیده
وی آنکه تو را دیده ز مردم طلبد

<p>کس صورت زیبای تو با دیده ندیده است روز که جان بر لبم از شوق رسیده شد قائم از عشق تو چون چنگ خمیده نه پیک تو را دیده نه پیغام شنیده کاین مرغ گرفتار از این دام پریده گلها همه از شوق رخت جا به دریده گر نمانده رنجبیده چو آهوی رسیده از زلف تو برگردن ما حلقه کشیده</p>	<p>در عین عیانی تو، از دیده نهانی باشد که بیدار تو من دیده کنم باز با ساز فراق تو چونی ناله کشم من هر چند با امید نشستم عبث بود ترسم که بصبیدم لم آرزویشابی باری چه شود گر گدزی جانب گلشن مارا چه خطائی بود ای حسپسینی رخ کرده نهان همچو شهبان کیندی</p>
---	--

چون بگذرد از خاک تو آنس که فقراست
وزیر عنایت دل شده چو مرغ طلبد

<p>لیک طلسم صبرم از عشق رخت شکسته با دل خسته بنیتم در نظرم نشسته زود بعافیت سد چو نتو علاج خسته گر تو بعش بشته خوش منشین که رسته</p>	<p>ای تو چون گنج و از نظر پرده بنویسسته از پی دیدن خست هر طرفی دو نشوم هر که ز خویش خسته شد در طلب وصال تو راست بگویم سخن لیکن تو کج ز من</p>
--	---

عاقبت از کرم درمی باز کنی که بسته	گرچه بر آستان تو مسو فقیر آمدم
	با سر زلف بتان گر کنی بازی به در کنی در سر اینکار تو جان بازی به
چشم بردار و گرنه تو سر اندازی به دیده بر صورت خوبان چو نیندازی به صبر پیش آر که با خارجا سازی به هر چه داری تو در این تنه اگر بازی به مات اندر رخ آفته ز سر افروازی به زانکه باشکرهازی چو نیا عاری به برکش آوازه اور که خوش آوری به گر خیال تو بخاطر رسد انباری به	بار با کفمت ایدل که از آن قاصد عاقبت در ره دلین من از کعبه گر تو را سازه عشق بود در خاطر با حرفی که تو را ششده غم گردان چند از این خانه بدانخانه شدن با خیال رخ او کشور دل کن آباد غیر آوازه عشقش همه چیز آوازه است در همه حال دلم را هوس تنه است
	گر بجا ک درت اید دست کنم خاک کبر غم ندارم که فقیرم چو تو نبواری
کان روی را بهانه جوید ز ما بهانه در میزند بقریم جان منش نشانه پروانه را چه خوشتر از شمع جز با	در بزم وصل جانان مطرب این ترانه گر میکشد تبعیض من سر از او پیغم جان در کف هست ما را تاریخ کند بودا

ای بجز عشق ما رنجستی بخود کین
 باز آ می در بر ما را چو باز بر با
 ای کعبه جالت در پرده از نظر ما
 از چشم نیم مستت نه حسر عباد
 انجام غمزدار ابر عارفان که کم کن
 ماره بتو بیدیم جان در رهت سپیدم

تا کی ز چشم خود اشک باریم و اندوه
 تا کی دلم چون شکست در گنج آشیانه
 جانها کجوتر آهنگت در بوم با خانه
 مار و وحشیم باز است باقی شبانه
 ما را نجات بخشای از غصه زمانه
 کی مابشد اسب تازی محتاج تازیانه

روزی سد که این سر بر پای تو در افتد
 من چون فقیر بر در تو بگذرمی شانه

دوش از درم درآمد آنما نوبشاید
 از آب روی روشن چون آتش شبانه
 که همچو گل بشوخی اندر دلم شستی
 نوری چو او در آفاق از آخری تا بد
 دل از برم بپردی تا خنده نمودی
 بنیان صبر در دل از عاشقان ^{بند} انداخت
 و در از جمال جانان پیوسته در غلام
 گر بگذرد و گر بار بر این فقیر روزی

گوئی که در دل شب خورشید رخ بگشاید
 در خاک راه خوشبوی چون باد باد
 گاه هی چو سرد آزار در چشم آیتادی
 حوری چو او کبستی از مادر می آردی
 جان از بدن گرفتی تا بوسه بدادی
 تا رسم دلبریرا در خود بنامندی
 ای کاش جان زارم در پیش او فدا
 سر آورم بپایش جان بخشمش بشادی

من خود ندانم آنکه تو سلطان کشوری
 سلطان کشوری تو دو پاکیزه گوهری
 بیکبار اگر بجانب بازاریت آورند
 نه قدرتی که چسب زنده با تو آفتاب
 با آنکه روی میکنی از دید با نخلان
 در پرده روی خویش نهان میکنی
 ما را در نظر نبود در حجاب بغیر
 در هر نظر بغیره و عنسج و دلالت
 ماهی و لیک نرفشانی نه بخششی
 بگذار پای جانب سبتان که سرور است

یا آنکه آفتابی و پید از هر دری
 خوششید خاوری تو و فرخنده آخری
 جانها کند فدای مهر و ت مشتری
 نه زهره که زهره کند با تو همسری
 در هر کجا که مسنگرم در برابری
 خود پرده دار و پرده عشاق میدر
 غیر از تو زان سبب که تو خودی
 جانها ربانی از کف عاشق بد لری
 سر روی و لیکت سرور وانی کشوری
 بند و کمر بخدمت و آید بچاگری

خون شد دل فقیر و بنو سید لعل تو

آری همیشه خون جگر خورده جوهری

تو روح روان در روح کجانی
 خواهم که بسینب نه بتوانم
 چون دیده ز دیدن تو بردارم
 هر جا که بگلشنی نظر آرم

تو جان جان و جان جانانی
 انسان عینی بعین انسانی
 ممکن نبود که عین اعیانی
 تو تو گل شاد انگلستانی

هر دم که بیوستان گنزد ام	تو سرور و آن بستانی
با حور و بهشت التفات نیست	در روضه تو سنگری که رضوانی
من خود چه نویسمت که میخوا	من خود چه بخوانمت که میدانی
من دل بجهان جانم نیست	تو به هم از این و هم از آنی

چشمم تو باز بود هر جا
ز آن رو که فقیرم و تو سلطان

حبت ز خاک میکده باشد حکایتی	گوثر ز جام باده صافی رود ایتی
آب حیات را که بطلمت نهنفت اند	آن آب دارد از لب ساقی سقایتی
جز جام می که منبج نور هدایتی	دیگر هیچ چیزند یدم هدایتی
گوئی که نور باده صافی درون جام	چون در میان سوره نور است ایتی
با جام باده از چه شکایت توان نمود	عیش نام را نهند کس شکایتی
مادر پناه پیر خرابات رفته ایم	ز آن رو که شیخ شهر بنودش کفایتی
با سایه حمایت آن پیر میفروش	گره شوی اگر روی اندر حمایتی
ساقی بیار باده و ما را بر زهوش	از عین مکرمت بنا خود عنایتی
زان باده که تقویت روح میکند	ما را بجز عه زکرم کن رعایتی
امروز باده نوشم و فردا می طهور	قول صریح هست نذار دکنایتی

این بنده فقیر گنه کار را بخش
زا زو که نیست غیر تو شاه و پادشاه

گر تو بر عاشقان خود مگر خاک راه تو جان مشتاقان تو که پیوسته بود و پنهان از کجا رفتی چنین موزون وز کجا گفتی چنین شیرین بانسیم سحر تو را جستم چون نباشی لطیفه کشیم آفتاب بی ولی چشم خود با چنین صورت چنین قات حور و غلمان تو را ندانم کس	بسی غمزه دین دل بری از چه بر خاکشان بکنند ری در میان بشر بیان پری در هوای تو یافت بکند ری از تو آموخت لبیل سحری چون بیدم از او لطیفی باشد از ناف آهو تنی گر چه در چشم دوستان نمی کس نکوید که زاده بشری تو خود اینجا بهشت مختصری
---	--

بر فقیر درت نظر آور

ایکه بر خلق صاحب نظری

چه گویمت یخ آنکه گویمت که ماهی بجلی تو پیدا شده ام چه مرد زره	که من آفتاب روی تو زیده ام کما بجیات تو حیاتم شده همچو آب و ماهی
--	---

<p>اگر مگواه خواند بر آستان عشقت همه شرح عشق روی تو نهان و آشکارا میخیزم ز عشق تو و این دل مکارم چه گناه دارم اید دست که ره بگذار بهوای عشق روی تو دل سخنانم بجا تو انم اید دست خدمت گریزم همه جا سپاه عشق تو گرفته چو نتوانم</p>	<p>ده از ظهور عشق تو وجود من گو اهی همه وصف شوق وصل تو سفیدی پسا بجا پناه آرم که تو خود مرا پناهی و گرم گناه باشد تو مسین که بی گناهی که نخواهم از تو جز آنکه تو هر چه را خواهی که بجز گجا گریزم تو مرا گریز گاه که ز تو برون نهند پای اسیر بی سپاه</p>
---	---

چه خوش آنکه از کرامت نظر آوری بسوم

که فقیر ناتوان راز کرم تو پادشاه

<p>جانا بچشم من تو مگر مهر روشنی گر آفتاب نیستی از جنیت مردود در هر کسی که می نگرم جلوه گاه مجنون عشق تو همه با مون گرفته اند با آنکه تخم مهر تو در دل فشانند کس را مجال نیست که بید جلال تو بی پرده صورت تو نیاید بچشم من</p>	<p>کز هر دریچه مسنگرم پر تو گلگونی رو کرده اند بر تو زهر بام و روز من در خیال آنکه تو در خاطر منی لیلی صفت بخانه دل تو نشینی بر هر که بگذری تو چو آتش بخر منی گر همچو آفتاب دمی سر بدر کنی هر چند خیمه بردل هر کس بهرنی</p>
--	---

برو امن وصال تو کی دست ما رسد	با آنکه از گرم تو بر افشاند ده دانی مسنی
دوری و دوستی شده پروانه بر آتش	در نه بجان خویش کند سخت دشمنی
گفتم که دل بعشق و هم طاقتم نماند	مور ضعیف را بنود زور آهنی

ما خود فدا ده ایم بدر گاه چون فقر
بنیاد فقر نیست غیر از فروتنی

حدیث عشق تو ما را کشد بنجاشی	خیال روی تو بار آورد فراموشی
چنان در آینه دل نشسته عکس خست	که جز تو نیست مراد و شب هم غموشی
بر آستانه میانان هر چه بگذشتم	بعشق روی تو بودم که مست میباشی
رخمی که پر تو او عالمی کند و دشمن	چرا ز مرد کج چشم ما همی پوشی
مرا که کشته عشقم و گمراهی بنود	که تیغ بر کشتی و در هلاک من کوشی
متاع عشق تو را اگر بجان خریدم	بماند بود و تو با این بهانه بفروشی
بچشم من ز تو هر زخم به زهر مرهم	بجام من ز تو هر زهر به زهر نوشی
غلام حلقه بگوش تو ام که در خوابان	لطیف پیکر و سیمین تن و بناگوشی
چه ناله که کشم زار در فراق تو من	ولی تو ناله ما را به هیچ مینوشی

بچشم مست خراب تو ما فقیر شدم
کشید کار من بنیوا به بهوشی

چه روی داده که بر عاشقان نروازی بیای خویش چه سرمازقن براندازی بغیر دست عدوت آنم از ره بازی که بر فلک کند آن پرشکن سرافزازی ولیک با مین جان ترکست تختازی چو بازی از سر نخوت چه ایر واری که عشق با تو نباشد بغیر جانباری ملا متم مکن ابر بر کشم خوش آوری	تو را که گفت که بر ما نظر نیندازی گرت بنجاک اسیران کنز قدمنی کسی بزلف تو هرگز نکرده دست از کسی چگونه بزلف تو دسترس باشد چه شد که با همه کس شوخ و شنگ شو بصید مرغ دل پر شکسته بسبل ز خویش گذرد آن گیس که با تو پرواز درون سینه بشکم چه مالها دارم
---	---

میان ما تو بس ازهای نهانست

که بر فقیر در خویش کاشف راز

وصل تو حیات جاودانی چون برکنم ایندل از تو جانی ای جان که بصورت جانی چون مینگرم تو در میانی خوشبها و بکام تو جوانی در نه تو همیشه شادمانی	ای روی تو وصل زندگانی خا هم که دل از تو برکنم من در طلب تو در جهانم هر چند کناره گیرم از خلق ما پیر شدیم و این زمانه غم قسمت باشد از میانه
---	---

گر من بروم چه غم خدارا با اهل زمین نباشد کام وصف تو بدون از این بیست لیکن چکنم اگر نگویم	باشد که تو دامنای غیر از تو که شاه این مانی هر چند که معنی بیانی صورت شده شاه چانی
---	---

هر جا که شهی بود تو انگر
با دست فقیر ناتوانی

ای خورده حیات از لب لعل تو بهر بر عاشق بیچاره نظر که چو گناه است در چشم خمار تو بخیر خواب نباشد از تاب سر زلف تو آفتاب کفتر با عشق جلال تو جبارت ز چشمم در جنت فردوس که غد سبت کو ارا مارا طلب روی تو بی نام و نشان خود از هر طرفی دیده فرود خسته دارم جان تشنه دیدار تو و تشنه لبانرا بر خاک تو انگر شدن آرام فقیر است	جان بروم پرتگشته کبابی نخستند گنه را بقیامت شوابی ما چشم نذاریم بخورد رده خوابی باشد مکن از تاب مراد رخم تابی باد است شجاکگی که نهد اندر آبی گر دست نباشد بنود غیر حدابی کی رفته مکس در عقب صید عقابی باشد که بینیم رخت از طرف نقابی دانم سر آست در اندیشه سربانی باشد که سسوالش سدا خرچوبانی
--	--

<p>من که باشم تا بگویم جانم از تن میبری گر دل سرو چار از چیدن میبری تا بیندت که رونق ز آب گلش میبری پر تو خود شید که دو نراز روزن میبری هر که را باشد دلی از مرد و از زن میبری تو بیجا میروی چون در زمین میبری در هلاکم این زمان کشتن میبری تو مرا همراه خود دستم بد میبری پرده بدریدم ما میدی که سوزن میبری</p>	<p>با چنین صورت که نور از روز و زین میبری با چنین قامت قدم بگذار طرفین میبری پرده از رخسار خود بردار و بر گلزار هر زمان که در آید طلعت فیر تو دل نه از این بیل بچاره تنها برده دلبران دل بر طریق مهربانی میبری من گمان کردم که از تو خوشبینم دامنت را بر گرفتم تا بکام دل میبری رازت اندر پرده دل دادم طاعت</p>
--	---

حیرتم آید که بر کویت غلامی چون فقیر
گر بجان آید چرا با طوق گردن میبری

<p>د انستت که دلبر جان پرور منی پاکتی و پاک صورت و پاکیزه دانی ز آنزد که شمع جمعی و پیوسته روشنی آخر ز مهر بردل زارم نظر کنی در زهر میدی شکر می می پر کنی</p>	<p>امشب نور خود بدلم پر تو فکونی از کسبری تو که همه عیبی بر روزگار تاریکی از دل همه عشاق میبری جورت می کشم که گرت جو رشه سپند گر زخم میزنی گذری باشدت بسبر</p>
---	--

<p>من دشمنم بر آنکه تو پیوسته دشمنی بهیود و هیتخ میکشی و تیر میزنی نه روح من که روح روانی بهرتی</p>	<p>من دوستم بر آنچه تو باشی بدستی من خود با حنت یار کنم جان ای تو من خود چه خوانمت که تو روحی ای</p>
<p>من خود فقیر و خانه دل مست جای تو دارم امید آنکه دلم سخت نشکنی</p>	
<p>بهبو و لعب صرف شد ز زندگان بار زانی اتحی متاع گرانی پشیمانم از کرد و نهانی که باز آورد از تجارت یانی نصیحت تو از ناصح مهربانی در اینوا دی پر خطر در بانی بغفلت مننه پای آیتوانی که اینجانمانی که خود میمانی بجز مردنت آرزوی ندانی که بار امانت بمنزل رسانی بجز او کسی را ندانی سخوانی</p>	<p>در نیک که بگذشت فرجوانی عنینت نبردیم و بردند از ما چگویم که پیدا بود حال از ما پشیمانی آخر چه سود است از ما ولی گر مجالی بدست میشنو مکن عمر مصرف شهوت که برسم برای که چاهی بود هر قدم در اینخانه عاریت دل بگذرد چنان زندگی کن که در وقت متایت این باشد از عمر دنیا بهر حال منظور داری خدا را</p>

ز من بشنو این اگر چه فقیر
که باقی خدا هست و خدایت

خوشم از جهان که دل بتو دادم قصای چکنم گرم بخشش بخشاده اند بالی ز جهان بنای عشق است مصون هر روز آن که حقیقت جهان چیست چو بگری خالی شود اینجهان پژنور ز پر تو جهانی سلطان جمال تو که را بود مجالی سیلای عشق رویت بودش فراغالی همه عمر از فراق ت گدشت و جهانی شو د از بیان عالم همه عمر در مالی شد مآسوخان که در من خود خیال حکا	اگر م نمیرسد دست به امن صیالی همه شب چو میل از عشق خست غل سیر بزدال را رهبر بود بنای هر چه دیدم ز طریق عشق روی آری بجانب حقیقت چه شود که از کرامت نظر آوری به ما تو اگر گرم نمائی د ز پرده رخ گمشائی چه خوش آنکه فارغ آمد ز علایق زو صالت احتمال است که با هم بی نصیبی بطیب حال خود را کنیم بیان که دانم چه بگویم یت ز حال که بر روزگار عشقت
---	---

خوشم از حیات زیرا که بد گفتم
بجز از تو با کس منیت هم را نکالم

تورا هرگز نکویم آفتاب عالم آری پشتم مردمان چون دم چشم آمدی پن بعالم که نهانی لیک بر عالم هویدانی	که همچون آفتاب عالم از هر ذره پیدا شئی
---	---

ز خوبان جان کیم بر خوبی اسکارا
 که بر هر ذره خورشید و بر هر قطره دریا
 که از یک پر تو نورت دو عالم را بپار
 که ما خود دیده بر بستیم اگر خود چهره
 که ما را خود بنا شد دیده که دیدار ما
 نه از زلف و رخ و خال خط انداختن
 که یک دیدار بنامی و یک گفتار فرمان
 تو را اینم که از یک جلوه زیب تراشا

تو اگر آشکار کنی در جهان لکن
 چگونه میتوان در فتن گنه جلات
 بجز پیرایه تو انگر و آرایش حالت
 بیای لعلت حوری رخ های پر پی
 ز عکس پر تویی آینه دل را منور کن
 تو را زیبا تو انگشت از هزاران
 همه کیشیم و یک گوشه بر خاک درت جانان
 بیدار تو بر دل بسته ام راه تراشا

تو را غیر از شنا گفتن چگونه میشه خوبان
 فقیرم که مرا از عین شایسته نباشی

چه فتنه با که پاشد بھر کجا که نشستی
 نشستی دهمه در با یک کرشمه سستی
 کمانم که چون عاشق زار نجستی
 که در شکست تو دیدم هزار بار درستی
 عجب در آنکه چنان گشتی چگونه برستی
 از آن زمان که تو پیدا شدی بحالت سستی

ندانمت که چگونه تویی چنانکه توستی
 تو آمدی و بیکبار من نه هوش برقم
 تو آنچنان که گیتی لم زلف بودی
 دلم شکستی و خا هم که جان فدا می سازم
 مرا بگشتی و از کشتنت عجب سخنم
 مرا بیاده پرستی بنام بعالم

ملاستم مکن اشخ زانکه باده پرستم	که می پرستی از آن به که خوشتر پرستی
بمی پرستی از آن خوشدم که خود شکستم	تو خود پرستی و چندین هزار دل شکستی

نه من بخاک درش پست آدم که فقیرم
که نور چرخ بخاک درش فنا و مستی

چه بگویمت که شاه می ز خود سپاه داری	چه بخواهنت که مامی ز خود گواه داری
تو نگر چه آفتابی و بجز در پشته پانی	ز تجلیت بهر ذره هزار راه داری
تو ز آفتاب برتر شده من ذره کمتر	تو بروی خویش حیران رخ مهر راه داری
تو چرا جمال خود را نمانی آشکارا	ستم است کاین چنین روز گنگه نگاه داری
من اگر گناهکارم که نظر بتو ندارم	تو بجا طفت گذشت از اثر گناه داری
اگرم ز دیده دور است جمال دلفریب	بدلم نظر کن ای دست که جایگاه داری
چه شبان تیره بگذشت و مرا امید بر جا	که سپیده و شگند اری بشب سپاه داری
قدمی بخاکت جانها بگذارد بستی	چه فدایان که بر ره زکد او شاه داری
ز خدای خوش خواهم که تو از درم درستی	سر و جان کنم فدایت اگر اشتبا داری

از گرم پناه من شو که فقیر و ستمم

تو که در پناه داری همه را پناه داری

بسلام آدم ای آنکه نرا و ارسلا می	تا کلامی شنوم از تو که فرخنده کلامی
----------------------------------	-------------------------------------

تو مرا حال چه جوئی که رساند چالی	تو مرا نام چکوئی که شناسند هانا
من ندانم که چه حالی و چه نامی و کجائی	من ندانم که چه صفتی و چه جنبی و کدائی
بنیمت لیک چو عکسی که در آئینه قیامی	جویمت لیک چو نقشی تو که در بدر تاملی
با چنین روی خوشی تو گل بهر باغ بهشتی	با چنین لعل لبی باو ده هر ساغ و جامی
مهر تابنده تا بد تو اگر رخ گنجشائی	سر و پاینده نپاید تو اگر خوش بھرائی
روپوش ایرخ تو کعبه هر حاضر و باو	سر کن از خانه که منظور دل هر در و باو
پیش چشم تو حلال آمد خون مرا	حذر از ترکت کماند از مستی و حرامی
گوئیم خوش مشین چون منشینیم که قیامت	شده بر پای مرا از آنکه تو در حال قیامت

جز سر کوی تو جانی ز دم زانکه ضمیرم
بر در میست چو غلامم که سزاوار خلاصم

ایکه ز پرده عشق خود بر همه ساز میکنی	نغمه هر حقیقت از ساز مجاز میکنی
تا بکنند آوری خیل گدا و شاه را	دام دل سبگین زلف یاز میکنی
گر تو چشم جادو دان بگری و دان	بیکره مردم جهان شعبه باز میکنی
گر بهلاک عاشقان تیر بنجره میرنی	پس ز چه روز زلف خود قصه دراز میکنی
این دل پر ز خون من در مشکن که جانت	فاش میان عالمی همه راز میکنی
منکه بیک اشارتی از تو بهر جانم	از چه بدین نیاز مندا اینم باز میکنی

بر سر کوی تو مرا کرد در قیب سرز نشی
گفت فقیر تا کجی عجز و نیاز میکنی

چو نتواند در جهان را گر دلم را میری این امیر تو شدی شیر من هوی غیر تو کس نیست در میان تو من سری دارم پایت کنم خواهم از دستت برون دلم ناید از دست من دست پا آتش عشقت سر پایم بسوزد	کز ملاحظت جمع آرد لشکر کی دل و دین بده با هم دلبری با تو فریب چون کند من لای از کجا جوئیم ما خود را دوری از سر جان گرفت تو میخواستی تا پیرم من بست دگری با چنین سر پنجه ز دوری در نیستان در قاده آبی
--	---

بگذر از من ز آنکه نیکو خصلتی است
گر فقیر را نواز و سروری

خوش آنکه بر دل زارم نظر سفینگی چه شد که با همه لطاف خسروی شبان تیره گذشت از فراق تو مارا دری که بر همه آفاق از تو باز آمد	بسیکن از بهلاکت من آرزوی ز خاک ایندل درویش خمیه بر کنی بوی صبح وصال از تو باز پیوی چه رویداده که بر روی ما تو در پی
--	--

چگونه بارشراق تو را بهم بر دل ولی بوصل تو خرسند از زمانه نشند	که گاه را نتوان گنجت کوه الویدی تو خود بدو در زمان از زمانه خرسندی
خوشا حال تو کاندز زمانه ما در هر بسیا که در همه خوبان نظر میکنندم	خوش است از آنکه تو او را میندیشی بنو کس که بگویم بدو تو مانندی

بیگن از رخ خود پر توی بروی لم
که بر فقیه رسد بخشش اویدی

ای لعلت پریش که چه نام داری هر دم چو خرم گل آتش نشانی از رخ	کز هر دری بچشم هر دم سر می آری بر لاله زار و کما بس انغا که آری
تا پرده از رخ خود چون ماه بگنجی بر هر کسی که نشستی دل از کفش برید	خوشید ذره سان دید رحمت بیغاری خوش بود اگر تو بجبار باز آئی درباری
از هر کسی بعالم حستم کنار لیکن تا چشم مست آمد پیمان شکن بعالم	از تو میسرم نیست زانز و که در کناری در زلف پر شکن فت عهد در ستاری
ای خط استوائت سر لوح شفاست بر ظلمت خط تو گر خضر راه جوید	وی خال دلر بایت ندرست استواری بمید که آب حیوان هست از لب تو جاری
در دفر قیامت ما را حساب کست تا بر صحیفه دل نقش تو را کشدم	زانز و که از تو داریم هر خط در ستاری از چشم اشکبارم سرگر در زنگاری

بسیار بر سرایت چون خود فقیر دیدم
سر بر درخت نهند گدازده بگرفته خاکساری

<p>سر جان بخدمت آری و بنگا هاری چه ضرر از آنکه طلمات میان راه داری برخی چو ماه اول قدمت بچا هاری سر و پا برهنه پیوسته چه مهر و ماه داری همه دم بسای خود کفش و بسرا کلای اگر اندرین جزایات تو جایجا هاری که بفقرو فاقه از دست جلال جاری که بشان تیره هدم نماند آری که بلطف و دست فردا رسی اگر فنا هاری که تو شست و شو بر آب از درین هاری</p>	<p>تو اگر چو بندگان و تنخور شاه دار سر آب زندگانیت صال و حی جانان بغزیر مصر آنکه برسی که سپهر یوسف بهوای او مجر و شوی از همه علاقی تو چو مهر و مه مخور غم که زمین آسمان بنیم خلد هر که کنخی نظر ز بهمت همه وقت از تو منت بکشند خلد و جنت خوش و خرم آندم از روز وصال بگیرد غم آن مخور که امر در گناهی از تو سوزد پی رحمت حق آنگاه روی که نباشد</p>
---	---

ز تو انگریزان لاف و چون فقیر شو
که بجهر کجاری از همه کس نیا هاری

یشده اند نسبت جزو شاهاری
همسچو معبودی خود چون بدعی

گر تو بگریزی ز چون من ز راه
من تور اور هر مکانی یافتم

تو چو سجودی دل چون ساجدی	طاق محراب دلم ابروی تست
وانهمه پیکان کبان واحدی	با سپاه غمزه است تن در دم
در پی مقصود حاصل قاصدی	بین مکش مارا که هرگز گنید
لیک پنهان است از زهر باری	اکتس دیت دل جانم بخت
خشک لب جان لول جادی	بر لب لعلت بحیرت جان باد
بار خود انداخت همچون داری	بر سر چاه ز نختانت دلم

خوش بود که قامت قائم شود	بر سر خاک فقیر قاعدی
--------------------------	----------------------

که دیدار پری سوا کند مجنون سوادی	مرادیدار رویت داد دل را بر شیدا
بجیرت آورد هر دسپا رسا را حال سوادنی	ز عشقم عقل نادان جیرت کرد زهرمان آری
که در زنجیر خود آورده از خلق تنها	بهتائی نه من اشقه موی تو کردیم
چه شد کان یار کجائی سر آورده بهر جان	عجب دارم که در هر جا که آرام تو بران
که مار اینست بی دیدار روی تو شکیبانی	سیای شاه شگول شیرین ی اسبو
مذیدم چو نتو مجموعی عیان کرد و بر سانی	هزاران صورت مجموع سیاه جهان دیدم
که تا بر بندگان قائم کند بر مان بختانی	تو را روز قیامت با خنق قائم خدا آورد
مذیدم من فقیری چو توطولی شکر خانی	سخن آنچه باید گفتن از آن لب تشنه

<p> باشد که غایت سداز پر تو جامی از دار سلاش شده هر دو سبک تا هر که از او دید می یافت گر پیر مغز از ابنو صحبت خامی جان داده بنا کامی در آفته کامی حیف است جهانی نشانی بطلانی تا چند نهادن آشن آن دانسته نام مگر آرزو نفس صبح پایمی </p>	<p> عمری بگرفتم بمنجانه مقامی هر کس که بنجاک در میخانه نهد خاک در میخانه مگر آب حیات از آتش می سوخته ام خرقه هستی آنرا که بود کام دل از لب سا بر روی خود آتی مونس ممکن از مرغ دل مادر اثر دانه خال است بر بوی گل روی شب همچو آرا </p>
--	--

ای خاک رت سجده که خیل فقیران

مانیز فقیرم بدر که چو خلاصی

<p> در همه کس در همه جا بهتری غیر تو کانه همه جان پروری بنیت اکنون همه جا مضری رخ نهفته ز بشر چون پری همچو سلیمان شده انگشتری ده چه بود که بدش نگر می </p>	<p> دل تو و آدم که تو خود دلبری هر چه بدیدیم همه صورتست من بجانم که تویی در ضمیر جز تو ندیدم همچو جان پری تا دل من مقرر قبول تو یافت آنکه بغیر از تو ندارد نظر </p>
---	--

<p>و چه شود که بشش بگذری سنگ زن بر سر هر که هری هر دو شود مهر و مهستی</p>	<p>آنکه بهر حال گزشت سستی دل که نظر گاه تو شد مشکش گر تو فردوسی ز زخمت کی نظر</p>
<p>بر در تو سر نهجاده فقیره در هوس آنکه تو خود بروری</p>	
<p>راز دل را هر زمان با او بگوی آب فته باز گرداند بجوی پیش چو کان طبیعت همچو گوی پیش هر خاک کی زیزی آبروی هر سوادی را از او کن شوی همچو سنبل هر شب از لطف سوی</p>	<p>گر تو را جانست جانانی بجوی بوی جانان جانبد بهر مرده چند سرگردان بی آن خیال گر بجانست آتش عشق او فته نقش جانان بر بیاض جان بکار همچو گل هر روز بر روی بجز</p>
<p>بر سر خاکش نه سر چون فقیه گر تو را شد خاکساری خلق دخی</p>	
<p>دزخ خوب تو قسمت نشدش دیداری ماندیم بغیر از تو چنین خونخواری کس ندیده است که سر گرفته کردداری</p>	<p>بر سر کوی تو جان داده چو میناری خون ما نختی در وی بانمودی زنج کشش آید دست که بر گنج شهاری</p>

<p>شدم از جور تو من بردم دل ز نهاری و لب بریرا که بیک جلوه شود و له طلعت روی تو شد هر دو هر دو یاری گر محال آمده دیدار تو بر بیداری گلشن روی تو پیدا بود از هر خاری بار بگذاری با خود بری هر باری</p>	<p>تا دم بار که سلطنت عشق تو شد تا ندیدیم مغیر از تو در عالم کوه و صحرا همه محسوس بیابان تو شد خواب بر دیده نیاید که خوابت منم چشم ما را بنود طاقت رویت زنده بارها بر دم از رفتن باز آمدت</p>
--	--

مشکن ایندل که ندیدیم در اینک جهان
 شریاری نفیسری سدش آزاری

<p>غم مدت جدائی بصال خود زدی بجز از خیال روی تو که دشت شانی با امید وصل روی تو بودت خدائی بهوای آنکه کیبار تو جلوه نمائی که تو خوشتن بر آن در حقیقت دوائی بود آنکه از رخ خویش تو برقعی که بناله همچونی ساز کند غم جدائی اگر او دهنشانی که تویی نشان کجائی</p>	<p>ز خدای خویش خواهم که تو از درم درستی چه خیالها که بجانم بخاطرم دردم همه عمر من بودت بگنشت کس نداند سر و جان و دین دل را بنمودم آشکار بدوای درد عشق تو نبوده ره مسیحا بنسیم صبح روی تو که ز جان کشیم چکند اگر ناله دل زارم از فراقت همه جا که فتم از شوق تو در من صبار</p>
--	---

چو فقیر بنوا در طلب وصال روت
شده ام نجانه خانه بهبانه که اتی

در پای خود قیام قیامت نظر کنی هر مرده را تو زنده بجان اگر کنی قند مکر است که بر نیشکر کنی بنیاد قنیه آوری و شور و شر کنی دالگاه خود از آتش سوزان خد گر خون عاشقان تو بدنیان کنی اورا سزا مرتبه زیر و زبر کنی روزی بیاید آنکه تو ترک سفر کنی	بیار اگر تبرت رندان کنی جانها دوباره در قدمت خاک شه گر بر لب دو بار سخن کند و خوش است هر دم چشم مست و سوز لب لب آتش بجان عاشق بیچاره میرنی ترسم کند عشق تو از گردن افکنند در شرح حال من چه نقطه بکنی تا کی چو آفتاب طریق سفر تو راست
--	---

گر بر فقیر خاک ریه خود که ریه
حاکه رتبه اش فلک بشیر کنی

جان تو با حق من تو که بنده پروری تا که ز راه مکرمت بر سر ما تو بگذری خار شود چو گلستان که چرخ تو بگری بلکه فلک بخدمت بسته مگر چاگری	و چه بود اگر مرا بنده خوش بشیر جان من فدایان چشم بر راه و فطر خاک شود چو بوستان که بر پیش قدمی من نه که این دو مهر و بنده و برده تو شد
--	---

<p>تا ز زلف بر فلک کت شده ز بهر شیری تا که بر آدمی کنی روی نهفته چو پیری کآنچه نظر همیکنم از همه جابر ابری دل کنم از جهانیان تا تو بخاطر انبی</p>	<p>رخ بنا که ماه نوجان بیبایت آورد ای بت سیمین چرا آمده تو سنگدل من بجز از تو در جهان هیچ زیده ام دیدم بیستم از جهان تا تو شدی پیم</p>
---	--

سر بر تو مینهد هر که چون فقیر
در هو سگی عاقبت سرزگر بر آید

<p>دل بر روی خاطر م باز روی خوش بودی اگر دمی فاکر روی ایکاش سببیت که بر گری جان از تو هر دم که جانپوری تا گویمت آنچه را که خود کردی از غصه تو اینچنین چرا پرم روی جان همه خود در قنوت بر روی خون جگر م بی گساری خوردی ز ان روی که در روی فارغ از روی گر خون جگر بنم بر روی</p>	<p>این قاعده از کجا تو آوردی حیف آمده از توئی جفا کردی رفتی در حال من پرسیدی دور از تو شوم که دل آردی گفتم که سببیت مگر روزی دانم که چو بینیم تو خود گونی پژمرده چرا نباشم از بخت بر ناله من اثر تو نهاده ای با درد تو از چه رو نسازم هرگز بنوید فقیر اغیر از خبر</p>
--	---

<p> امروز در نظرم ارجان غریبی با آنکه در همه جا پیوسته در نظری گو شمر ز تو شنود با لبیل سحری عارف تو را آنکه با او بجلوه کرد جز آنکه یافت خبر از تو بهنجری خورشید را نتوان گفتن کی بصر او را بیک نظیر سری با چنین بس پردها که ز شوق از پر تو می </p>	<p> هر شب بخاطر خود بگفتیمت قری بر صورت تو نظر که کلیم چه شود چشمم بتو نگردد در صورت گل نو گر شایه می گذرد برین به کنای از وصل تو خبری بایه پس سیم رخ بر زرد در خانه کس بر هر کست گذری افتد ز راه آنجا که خیمه زنی از نور عشق رخت </p>
---	---

دین دل و سربو جان از م نجاکت همت

گر بر قیس دردت از مکرمت گذری

<p> که روی خویش از او بر صواب سپیدی که در حضور جز او بر خلاف بگریزی پسند ما همه آمنت کان پسندیمی غلام را که نذار و بغیر اتمیدی مگر زود و دل عاشقان تیر سیدی مگر تو ملت چینی که بت پر سیدی </p>	<p> بتا بگو چه خطائی ز بندوات دیدی مگر ز راه و فایر خلاف ز رفتیدی اگر پسند تو آمد جدائی از کویت ولی خلاف بزرگان کش که سنجیدی چرا نهفته کنی روی خویش در مو مگر بگو چین سوز لطف خود که ای کافر </p>
---	--

من از تو روی نگردانم ای بهشتی رو که رحمت تو نذر و صلا می نو میدی

بسی برفتی و باز آمدی ولی فقیر

بسی روی نه بگذشتی و پیرسیدی

تو ای پریش مهر و چگونه دلدار می
 بخلق رخ نمائی و دل چنین بیری
 چرا از خلق کنی روی خوشی را پنهان
 گر قسم آنگه تو بر خلق آشکار شدی
 حکم تجربه یک خطه پرده را بردا
 از آن زمان که سر زلف بر رخ افکندی
 بچشم مست تو مستم زلف تو پایا
 بزلف و ابرو و چشمان خود گیتی بر
 بچشم باز تو بر خلق ننگری دانم
 نیفکنی سر زلف ز پیش رو بر پشت
 پیش رای تو کس انبوه چون
 که دل همی بری از مردمان بیخاری
 چاکنی اگر از پیش پرده برداری
 که دیده را بنود بر تو تاب دیداری
 چگونه یار در آید چشم اغیاری
 که نیست غیر تو دیار و خود تو در داری
 شده است روز جهان جهان نایاری
 که هست راحت مست در گرفتاری
 پدیدفته و آشوب مست و بیخاری
 که خواب فتنه بچشم تو به زبیداری
 که فتنه را نتوان گفت زیر سرداری
 بکن هر آنچه تو خود میکنی که فحاری

توئی و غیر تو کس نیست در جهان امروز

فقیر از سرده چون شمان جهانذاری

از جان عزیزت حصیت تا گویمت که آ در گویمت که روحی روحی روی رود آن شمعی که در میانی جانی که در جانی وز ترکت چشمست شورا فکن زبانی کز آب رحمت خود آتش زمانشانی استی که باشد از زان رطلی بدین گران وصل تو دوستانز اینیاد شادمان داند که حصیت لذت از عمر جادوانی انگس نشانی آرد از تو که بی نشانی باشد که آستینی بر خاک من نشانی	جانا تو را چکوم گویمت که جانی گر گویمت که سرودی سرودی بی خزان شاهی که در زمانی ماهی که در منسی تا کی مخالف آنی عشاق بی نوار امی با صبوحی بجا کن با کد ز کن گر عالمی بد جان بر چشم نیم مست عشق تو عاشقانز اسر مایه سعادت گر خضر با تو یکدم در عمر خود نشیند از آب زندگانی هرگز نشان نرسد عمری بر استانت و من ادم است
---	--

یکبار بر فقیرت بگذر شهادت را
حیف است کاین که ارا از درت

خوش بود که این برقع از چهره تو بر صورتگر فرخاری مشکین قلم صنی شیرین نبود چو تو سرگرم بشیرینی در سر و خرامانی از حصیت که نشینی	تو فتنه هر دینی یا مغرب صنی بر صورت و زلف تو چیران پریشانی فرهاد نشد چون من پاست پست عشق گر نوبل دامانی از حصیت که بر خیزی
--	---

<p>سیم آدرمت دره زانو که تو یمنی لذت اس مقالات فی الدین ولی نبی ز کس شده مضنونت تا بر رخ او می</p>	<p>جان بر تو خدا سازم زیرا که تو جانانی عشق تو بود و دینم سودای تو آنیم سنبل شده مجنونت تا بر سر او ای</p>
<p>یکبار پرس از حال فقیر خود کی داله سرگردان از چسبیت یمنی</p>	
<p>من شده در بدر ز تو تو بدروم اندر در پس پده ولی از همه جا بر ای تو بطریق دلبری از دل من همی بی همچو قبا خنده از بر او تو بر روی خوش بود آنکه چون با ما سایه گشتی از چه سبب بکنیز بر دل من تو تنگری ما همی مشتری تو را بسته که بچا کری رخ بنا که کم زنده چسب بر زرد او ای</p>	<p>از تو بجزیرت اندرم کا و منی باری گر چه ز دیده غائبی ذوق حضور هر چه ز راه معرفت در دل خویشم هر که بزهد و سکنت دخت بخشین چند معشقم کنی همچو کبوتر هوا منکه بجان خوشتن از تو درینغ نایم کیست که مشتری شو بکنیز از جمال تو تا تو سپرده اندری پرده گمشاید آفتاب</p>
<p>چند فقیر مینوا گوشه نشین بودی دره عشق عاقبت سرزند از قلندری</p>	
<p>ره تو بردیم ز بیجا گنجی</p>	<p>جان تو دادیم بیجانگی</p>

<p>هر دو شده یار بهمنگنی ماهمه را سوخت پروانگی سلسله حیرت دیوانگی چون توروی در ره فرزا</p>	<p>دل چو سیحان تو چون آفتاب شعله سودای تو پروانگرد عشق تو بر گردن عقل فلکند روی بدیوانگی آرد خرد</p>
<p>دین همه مردان همت چون فقیر جان بسیارند بردانگی</p>	
<p>با چنین قامت چه رخا میرد گوهری در قعر دریا میرد رشکم آید ز آنکه تنها میرد میبری همراه خود تا میرد لیک دایم تو بصر میرد تا بکی هجر تماشا میرد از چه سپون گل بهر جام میرد از چه خود دیگر بغوغا میرد بازمی بسیم بغیا میرد تا نگو نیت که بیا میرد</p>	<p>با چنین صورت چه زیبا میرد نقشبندی میکنی بر چشم ما میروی تنها فدای قنت گر چه تنها میروی لکن دلم ما بصحرای غمت درانده ام حالت ما خود تماشائی بود گر تو سردی سرد در کیجا بود عالمی از تو پر از غوغا بود کرده نیما جهانی را لیک دین و دل اندر همت آرد فقیر</p>

<p> آشکارا شوز هر بام و در پیش او هر صورت رنگری در شکن در هم تو سحر سامری آمد آمد م کا شکارا بگذری ناز صوفی خرقه بار ابر در جان بستانی که جان سپری میری جازا بن باز آوری خود نمیدانم که زیب نظری گر چه چون جان در میان گری </p>	<p> چند در خانه نشینی چون پی صورتت بنما که سجده آورد معجزی کن از یرضیای خود چند پنهان بگذری بر مردمان همچو شاه در میان جمع آوری گر ز رفتار ستانی جان با با چنین قاروین باز آمدن هر کجا دارم نظر تا نمیت هر زمان سبکی پایت آورد </p>
---	---

بر فقیرت سهل کرد و ممتنع
 گر تو را بسیند که گنج کوهری

<p> خار خوش از راهم از راه و فابردا شتی آفرین گویم گونب گویم چو ابرودا شتی دیر شد تا بر سرم امروز پارودا شتی ناگان کردم که جان اول مارودا شتی گر غمت بگذاشتی صد ما جابرودا شتی </p>	<p> گر به غمزه جان دل زین منو ابرودا شتی نیتی بگذاشتی بر من جان برداشتن دست از جان شستم آنروزیکه لاله ام بس کشیدم انتظار وصل تو عمر دردا شتی من چنان دل از تو بردارم که بر جان نگار </p>
---	--

گر سرم بگذاشتی بر در که خود چون فقیر
سرفرازم ز آنکه نخوت از کد ابرداشتی

تو با چنین رخ زیبا و زلف پیر بسین در آینه چنین تو ای بت حنی کسی که سجده کند صورت بتین بعشق روی تو گر سحالمی بود مذاخم آنکه مرادین که امده بیت تو شمع عالمی از توش جهان روشن جهانشد آینه روی عالم آرایت زمین بلند شود آسمان فرود آید نصیب من توانشد که شیخ دل گاه	گمان بر م بت فرخار و بصیت حنی که تا معاینه بینی که دین دیوانی چرا تو را نپرستد که ماه سمنی عجب مدار که بر عالمی تو شیرینی مرا تو در همه احوال نهیب دینی خطاست بتو که گویم که شمع باینی ردا بود که تو خود را در آن جهان سجدت تو چو بر خیزی و چو نشینی سرود در غلی با کمال شیرینی
--	---

برنگ و بوی بهار ای فقیر فانی شو
چه باغبان گنزار و که سبب گل حنی

گر باشد گل روی تو خود روی گر موی تو همراه نسیم است گر عشق رخت در میل افتاد	که هر دم سر زنده از طرف هر روی که عالم شد از او چون مشک جوئی که هر شب تا سحر باشد سخنگوی
--	--

د می از من پیامی بریدان که برون آور سری نمایی آن روی ز تو ما رستم لاغرتر از موی تو آخس بر دلم بکیار برگی تو هم بکیار آخ خاک ماهوی که در چوگان عشقت گشته چو بگی	الا ای باد شبگیری خدارا بگو با او که ای یار پرپوش ز تو ششم خمیده چون دل چنگ بعمری با تو گفتم راز لولا بهر جانی تو را حستم بعالم در این میدان بخاک من گنگن
---	--

بخاک افتاده ام همچون قصبی
فقیران بود افتادگی خود

بر دیگران جلالی بر ما چرا حرامی و انصورت دشمنان ہیست در تمام تا یوسف آورد جانش تو بر غلامی هر چند در دو چشمم پیوسته ماه با آخر تو خود برو نشو تا نمیت که امی گوئی بطرف جوئی پیوسته منجر امی بر گو که جان بخشیم بر تو که خوش کلامی خوش آنکه کام جویم از تو که شاد کامی	ای لعل لب چه نامی چون بادیه بجایی انظره پریشان ابرسیت پاره پاره آن حسن و آن ملاحت آورد می ساز تا چند ای پریش در خانه آرمیدی هر خوبرو که بنیم گویم توئی نه اوئی از بس که قدر عنات دایم بخشیم آید آخر هیچ روئی با من سخن نگویی کیبوسه از دهانت کام دد عالم آید
--	---

گر خوان وصل رویت آنصیبت خاصان عشق تو تا نسوزد بکسر وجود ما را	پس از چو رو چو خوشید و ایم بزم عا ما را برون نیار دزین تنگنا خامی
--	--

گر پا و شایهت را تنگ از فقیر آید
ما بر فقری از تو و از بیم تنگنا می

ای صورت بدیعت آثار صنع باری صورت نگار چینی که صورتت بیند در زیر پای عشقت پای خود بود بارغم فراق بر آسمان نهادند ای گلبن صالت روح روان جانها	پیدا از خط و خالت اسرار کرد گاری گوید که من ندانم نقشی بدین نگاری آخر بگل نشیند در زیر پاهو باری با مهر و مهره و انگر خون از دودنده مردیم در فراق با صد هزار خار
---	--

بر لعل زوشنخت که جان بد فقیری
حیف است که سرش را از خاک بزند

دل و دین میدیست که تو بختی گذرایدل بکند سر زلفش دیگر کمن ای دیده نظر باز بچشمش ایدل از نقش رخش چند شوی نعمت ای نسیم سحر ای آنکه عبر افشانی	سر جان شخمت از آنکه بر قارائی ترسم آخر که دگر بار که قارائی تا نگویند که از خانه خار آئی تو مگر بلبل و از جانب گلزار آئی از سر زلف تبان تا که ز تا آئی
--	--

شرط راه است که در کوی عیار آئی
 نتوان گفت که فرزانه و بهیار آئی
 باز اندر دل دیوانه پر یو آئی
 نتوان گفت که بر خاطر اغیار آئی

در خرابات مغان فن و نغمه
 با دوه نوشیدن سر مست نه شدن
 هر زمان روی پوشی دل ز کف
 با چنین روی خوش طبعت می بین

تو فقیری نه که خود طوطی شکر کنی

که بهر خطه بگفتا شکر بار آئی

در رهت داده ام سر سری
 عاقبت سر بر و نمند ز دینی
 دل من خواهد از خست نظری
 پرده از روی خوب خود قدری
 جلوه گر بیند از رخ بشری
 شده هر ساعت از تو جلوه گری
 من نمیدم بغیر تو دگری
 سایه انداخته است منحصری
 داده آب حیات اشکری
 هر دم از گنج را بجان گری

از پیت رفته ام در بدری
 بایسینم مگر جالت را
 امی لقای تو راحت دل من
 چه شود گر بر آن کنی کیم
 تا که دیوانه آن پی رورا
 امی در آئینه رخ خوبان
 همه را پر تو رخ تو گرفت
 سز زلف مطوالت بجان
 لب شیرین شکرین خدت
 کرده از منطق فقیر جان

<p>نوشید ه خضر جان حیات تو ساعی وی قطره ز چشم نوش تو کوشی گر طلعت تو آمده خورشید آخری گلشن ز عکس گلبن وی تو کوشی کی سرو گل بفرق خساوند فری پید نکشته صورت روحی میکری وز گنج رایگان خود افشان تو کوی بستد راه آمد و رفتم زبردی جز عشق در زمانه ندیدیم دیگری</p>	<p>ایدل بطلت سر زلفت سکندری ای ذره ز پر تو روی تو حشمتی من باه نوشخا منت ای آفتاب روشن آفتاب جمال تو عالمی گر خلقت بسرو گل آرد مثل در در کمال لطف تو را روح خوانده گمشای لعل لب سخنی آرد میان عشق تو در درونم و شوق تو برسم با عشق روی تو دل عمده خرم است</p>
--	---

عیبی نباشد ار تو محتاج فقیر
محتاج خاک کوی تو هر میر و سرور

<p>بهر از عالم پر از قندی خوشتر از جنت بر دمی شده آمیزشی و پیوندی دل بدست آوری دلبدی زیر و بالا مشو تو کجندی</p>	<p>بوسه بر لب شکر خندی نظری بر رخ نکور و بیان با سر زلف تو دل مارا چه شود گر برسم و بوی ای کند دل سیه نجان</p>
--	--

<p>تا دل خویش ابدست آرم بدانت که از دهان زردی آنکه در بند عشق افتاده است گر توانی رها کنش از بند همچو من در میان عشاقش کاش بودم چو حلقه بر در او</p>	<p>کنم از عمر خویش خرسندی بجز این فسیح گندی ممکن از پند دروشندی در نه سختش مکن بهر پندی بنویس چو آرزو مندی تا مرا از نظر تنگندی</p>
---	--

من فقیرم فقیر گوشه نشین
 او و نعمت و خداوندی

<p>تو هیچ روز نپرسی که در میان چه جویی مرا بخوان که بجائی مرا کج که چه گوئی در اشتیاق وصال که ای کی گوئی تو را که جان جانی چه خونت بگوئی تو گل بیخ کمالی تو سر و لب جویی بجز در آینه هرگز بهیچ روی بخوئی اگر مرا تو بیانی ز راه لطف بپوئی بجز تر که گدا می ندانمت بجز روئی</p>	<p>تو هیچ وقت نگفتی که در زمانه چه گوئی مرا پرس چپامی مرا بگو که کد گوئی ز عشق نور جالت غریب شهر بهر تو را که روح روانی چه دهنمت بطا تو مهر اوج جلالی تو ما بهر حاجی بجز چو در آئی که مثل خویش بینی قسم بیان تو جان که جان باپی تو زیم نظر روی جوانان کنم که روی تو نیم</p>
---	--

شوم فدای همکس که طاهر از رخ روم بجاک و ز خاک شمیم عشق سبوی	بهر کسی که وهم دل در اشتیاق تو باشد خوش آن زمان که کند جان لقا حضرت جانان
---	--

اگر بناز در آئی منت نیاز فرستم
منم فقیر و تو خوش سیرتی دنا در خوبی

سخنی همچو شکر در خورت گت و هنی که در اندیشه روم کن توام با تو منی در دلم عشق تو جانیت که جان در بد که اگر خود شکنی سخت بود خود شکنی می ندانم که تو سر و چینی یا چینی جز تو که صورت آتش بدل ما گفنی پیش همچو عیزی تو که روحی بتنی حمد شد آله ای از هبب عتی حزنی ز آنکه با عشق توام آمده بهتر طنی گر بتغیم بکشی یا که بتیسه م بزنی	من ندانم که چه اندازه تو شیرین سخن انچنان عشق تو بگرفته سراپای گر نباشی تو من تو نباشم لیکن ای دلارام خدا دل ما مشکین هر زمان سبز و خوش خرم خدا کس ندیده است گل را که فردر زده من تو را شاه زمانه زمین کی خوانم هر زمان عشق تو اندر دلم آید گویم پیش من جبت وطن جبت دل بستین حاشا شد که دل از مهر تو بردارم
---	--

من فقیرم همچنان غیر توام هیچ
انت روح جسدی انت سکون سخن

<p> چه سترزان که از او بگری بنید هیچ وقتی روی زرد کجا بینی تو خاشاکه کردی که از افسردگی چون آب روی که بجز خود بمردم در بر روی که صحرای طبیعت را نوردی چگونه میتوان گفتن که در روی بروز تیر باران برنگردی </p>	<p> بعشق او اگر داری تو در روی مریض عشق و ایم سرخ روی براق عشق در رفتن چو برت تو را کی آتش عشق است چو تو را کی در سراز سو دای عشق بمنزل آن زمان خواهی رسیدن اگر صد خار در راه هست در این میدان که جز بربان نیست </p>
--	---

اگر همچون فقیرت جان ستانند
 بخوردی خون ولی غم را نخوردی

<p> جان چو بیات کشم باز کنی سرکشی بار غمت میکشم در تو بزجرم کشتی در تو در این سنگلاخ نخت جهان کشتی داروی درد تو نیست بحر شیبی زاری و در ماندگی خواری مستوحشی جان بره آر و تنم از چه کمان میکشی </p>	<p> چند بسوزی مرا خود تو مگر آتشی من نخورم غم که تو جور حبس می کنی همچو شتر زیر بار رقص کنم از طرب تا تو من دردم مست و خراب آدم مست و خراب تو از خود ترا باه کردی کشته راهت منم از چه کنی تیغ تیز </p>
--	---

دو چشم از آنکه تو بر سر من تاختی	و ه چه خوش آید که جان در رو دازد
عاشق بچاره را جان من آورند	لبیل آواره را شد سخن از خامشی

دره جانان جان گنیز و آزاد شو
گر تو فقیری چاره سلامت

مرا چه خوش بود از دستان فادری	که دوستی تو چو بادشمنان فادری
ز زندگی اگر ت لذتی بود است	که دوستی کنی و دوستی بست است
طریق عشق پر سیدم از خرد گفتا	نخا بهار دولت تا دلی نیازاری
بیار ساقی مجلس بریز باد نس	مرا ببین که تو پیونذ یار با یاری
بمی علاج دل خود نمای خود کردم	شدم خلاص ز اندوه و رنج بیماری
خوش است حالت منی ذوق و جدو	که درد سردت در زمانه هشیاری
بنجه مطرب مجلس و این ترانه بلند	که راحت دل خلق است در کبیری
ز خویش گنیز و درویش باش و خصه	که عیش و لبتیان نیست غیر غمخواری

ز حادثات زمان چون فقیر صابر شو
جز از خدای نخواه از کس در گریار

سالها بر سر کوی تو نشتم گبدلی	با میدی که شبی بر سر من گذرستی
جز سر کوی تو پا بر سر کوفی نهادم	برای تو نشتم مگرم خود برستی

<p>من شدم و اله و سودائی دیو آید این چنین حسن خدا و او بود آیه رحمت هیچ شک نیست که حق صورت خود نماید که بودی رخ گل نغمه ز بلبل نشنیدی تو بیالاشده مشهور در آئینه نظر کن کعبه روی تو بر خانه دل گشت پید من چو عودم که بسوزم ز تو دبا بوزم خوش بر آن حالت پیردانه که تا رخسار عشق را می است که هرگز نشناسد پای</p>	<p>تو پر یوار چو صورت خود در آتشی مکن از خلق پنهان صورت ایطاف خدائی کند از صورت خبان جان جلو بنائی عکس خسار گل است اینکه کند نغمه ای تا بسینی که نه بالائی و بر خلق بلائی بر من امروز عیان شد که تو خود قبله ای نی چو دودم که کنم ز آتش عشق تو جدا در دشمنیت که پیدا کند از شعله پای یا بسر منزل او بر زنی اربی سرو پای</p>
--	---

چون فقیر است هر آنکس که بر نیزه افتد
 خود بد رگاه تو انگیز کند چون چو آفتاب

<p>درین زمانه تو آید دست بستین صنی بغیر تو که ز زخم و خود نهند مسم بزیر پای تو سر می نهند این مهر نبوش با ده و هرگز محو غم دنیا چو نقش روی تو را در درون دل چشم</p>	<p>که جان بقالب هر مرده هر دمی بد تو خود بگو که چسان گاه نوش و گاه آبی برو ز شب که تو نیک اختر می نشنیدی من از خورم غم تو میخورم که دفع غمی بدیدمت که خود آئینه رخ قدمی</p>
---	---

که طالب ره محراب صاحب حرمی مگر نور سستی ایدل که موجب سستی بکش مرا که تو هم حاکمی و هم حکمی مرا تو پادشه هر وجود و هر عدمی	ز سچ زلف و خم ابروی تو پی بروم بمنع وقت خود هر زمان کش مارا تو خود کبشتن من آمدی چر نکشی بپیش چشم وجود تو من کیم معدم
--	--

مرا اگر نوازی تو را از آن چه ضرر
منم فقیر و تو اندر زمانه ذوالکرمی

بشکن این قد سر و بلب جوی سرخ و زرد و سفید کمر بوی نی تر شروی سز حنظل جوی بنو و غیر بوی وحدت بوی زنگ هستی ز لوح خویش بوی بگذر از مطربان به گوی بشنو آواز ذکر بایا جوی خیز از این گنجای تو بر توی	در دل آنسر و قدر عجبای گل بی رنگ را بدست آور شاهدی را طلبش کرد آور باده ای را بنوش کانز روی در کش انجام و از خودی گذر در طرب شو نعمت بی چند اندر سماع این آواز روی اندر فضای گیر کن
--	--

هر که دارسته گشت همچو فقیر

بازگرداند او ز دنیا روی

اگر خواهی که در جنت می باغی ^{نشینی}
 چو صبح روشن باشد مثل لاجرم
 بکنج را یگان خواهی رسی در رخ ^{نشینی}
 الا ای طبیعت با جو نفس ^{نشینی}
 چو پروانه ز جان پد انباشد در ره ^{نشینی}
 در این دنیا بدین یاران ^{نشینی}
 ز لعل ساقی باقی نمی خورک ازین مجلس ^{نشینی}

در این حشت سرا در عمر خود ^{نشینی}
 با امید وصال او شب و ^{نشینی}
 عسل را از زمان نوشی که باز ^{نشینی}
 تو با عقل سیحانی چو ار ^{نشینی}
 ز خود پروا ز کن گریایدت ^{نشینی}
 همان بهتر که زینان جهان ^{نشینی}
 بهر جانی که نشینی دل ^{نشینی}

فقیر آسارخ محبوب خود را زین ^{منظر کن}
 نظر برد از این عالم که با ^{منظر کن}

دلم را بر دی جانم را با کردی ^{نشینی}
 فراق گری جانم بر نهادستی ^{نشینی}
 تو هر کاری که کردی اندر ^{نشینی}
 کنون مرغ دلم را در حرمت ^{نشینی}
 بر افکن پرده است از جمال ^{نشینی}
 ز شرح شوق رویت سوختم ^{نشینی}
 حدیث عشق رویش چند نویسی ^{نشینی}

ولی بر جان زارم زین که ^{نشینی}
 خطا گویم اگر گویم که ^{نشینی}
 تو کی کاری با مرد نهی ^{نشینی}
 اگر جانرا کبوتر دارم ^{نشینی}
 که در راهت هزاران ^{نشینی}
 مگر بر جای دو داس ^{نشینی}
 شبت را روز آمد بس بود ^{نشینی}

مرا بخون صفت خاطر ز مهر خویش کنی
 بکوه عشق چون فرهاد جانم را از کعبه
 تو را گفتم که جانم بشیرینت بشام
 امیدم بود که خراجم از بکوه ستا
 ز نور شعله شمع رخت کردی نرو
 غرق بجز بی پایان عشقم بایم اندر گل
 بچشمان خارین عقل بهیاریان کعبه
 تو را اگر با چنین صورت گذر افتاد در
 چشمم در نیایی که دیدارت کنم روزی
 من از درد فراق تو ز شیب انجم بگریم

تو لیلی وین نقاب از چه هات آن شکلی
 تو شیرین لب در آغوشش خوسرین شکری
 که هر کس جان بخشد بر تو از جانش تو خردی
 چراستانی آخر که تو کام آرزو مندی
 مرا پرده وانه و ش از پر تو می خود نمودی
 تو دستم گیر چون ناخدا یا بنان و بدستی
 بزلفان پستان جمع مجموعان بکنی
 نیاز و فخر بر آدم که آدم را تو فرزدی
 و لیکن نقش روی و کشت بد دل بهی مندی
 تو بر حال دل بیچاره ام پیوسته مندی

فقیرم بر درت افتاده ام با حال نام
 پسندم آنچه را بر حالت زارم تو

این چه سحر است تو را دین طبعیت که تو را
 عاشقان را بکشد سز زلفت چه سپردی
 روز عشق طرب با ده گل گشت و شام
 از لعل دل ما در گذر آید دست هرگز

که ای سران ملا را بنظر هیچ نیاری
 خوش بود که قدمی بر سر ایشان بگری
 کس چه داند که با چون گذر و شب تازی
 نهند جور و جفا پا رو فاوار بسیار

<p>کان نیم سحریر ابنو صبر و قراری ماگر قمار سواریم و تو در خواب غباری گل شکفته است باز شایه بابا دینار او بجام دل خسرده شده با بوس و کنای هم بجال دل پرده اند کند گریه دزار</p>	<p>دل سودار زده در زلف تو آرایم چشم محمور تو خواب از سر ما بر و بنما شور و افغان شده شب تا صبح که کهن تیشه بسر میزند از حسرت بین دلبری شیوه شمع است که هم شعله فرو</p>
<p>ای سلیمان چه کنه که ز آری تویی وی تو آنکه چه ضرر که بقصری نظار</p>	
<p>مراد چشم بهر شب گریه پیچ چشم باز نمودم یک نظر ره رفتی بزلف پر شکنت مرغ جان بدام گزفتی چو جان بدامت آخربن تو هیچ نگفتی که آشکار شود آنکه ساهب انبختی</p>	<p>تورا دو لب همه روز از برای خنده بیایدی بسکی جلوه در برابر چشم بموی پر گریه صید دل بینی بگفتم که مرا جان بد که با تو بگویم محل راز تو باشد و لم چرا بشکستی</p>
<p>بگفتمش که فقیرم سرم فدای تو جواب داد که سهلست اگر سای من</p>	
<p>چه شود اگر تو مار اسر کوی خود نشانی</p>	<p>چه نشانی از تو پرسند که یار بی نشانی</p>

دل و دین مال نعمت سر جان و شادمانی
 چه نبخشد این کهن سال پختو نو جوانی
 خوشم از جهان از این رو که تو در درون
 تو جمال من نظر کن که کمال خود بدانی
 شد هیچ پاسبانان در گنج بگانی
 که بجز طریق طلعت ندهند زندگانی
 تو خود را سخن بگوئی نگری که خوش دهانی
 چه شود اگر بد رویش عایسیانی

همه عمر بچ بردم که بخدمت تو آرام
 همه زندگانی خوشی اگر تو را بخشند
 نه مرا خوش آمد از جان که از او بیخام
 نتوانم آنکه گویم ز کمال حسن رویت
 سحر از خردش بلبل بنگرد تو در رخ
 حکم اگر ز عشقت نخورم غم فرات
 چه بگویم اگر کنم وصف دهان شجاعت
 بزکات تندرستی نظری بحال ما کن

تو شهی و اب شایان که هستی در جهان
 از طریق مهربانی بعبیر ما توانی

بیا طیب من ای آنکه عین درمانی
 بیا که بردل عشاق جان جانانی
 که سجده برده بدان صور سلطانی
 تو را چگونه توان گفت یوسف ثانی
 بروی تو شده مجموع در پریشانی
 صبح عید و شب قدر هر دو شبانی

بیا که تشنه ام ای آنکه آب حیوانی
 بیا که ماز تو هستیم زنده جاوید
 بگفر زلف تو ایمان من بود محکم
 تو خود عزیز و صد یوسف بنده
 بوی منت پریشانی دل مجموع
 تو از ماه رمضان بهتری که در پرست

<p>که پیش بل حقیقت تو در جان جانانی بدین کمال رساند جمال انسانی که آورد ملکت جان خویش قر بانی چه لطیفها که بهر کس کنی میناسنی</p>	<p>تو خوشتری ز جهان جهانان کس بیا و قدرت یزدان بگر که ز آب گل بدین لطافت اگر بر فلک روی سهلست میندگان درت ظاہر است احسانت</p>
--	--

منم فقیر و مور و توئی سلیمانم
 من ار چه بدتر از آنم تو خوبتر از آنی

<p>امیدم آنکه به پیری مرا بخشوخانی بسوی آنکه بر آن خاک استین نشانی بجز نشان تو با آنکه بی دلیل نشانی چنان بود که نباشد مجال سود و زیانی ز اشتقاق بیانات و اختلاف معانی مرا چنانکه منم خود ندانم و تو بدانی چه صورتی که حکمت دیدها تو عیانی خوش آنکه با همه پستی مرا بخوردستی تو آنم آنکه بگویم تو را که جان جهانی دلک بر تو عیانست رازهای نهانی</p>	<p>بعشق روی تو بگذشت روزگار جوانی مقیم بار که و خاک آستان تو بودم چرا که رنگی بردلی که هیچ ندارد خیال وصل جمال تو در درون سوید بعقل علم بدیع جمال تو شده مشکل تو را چنانکه تو هستی بجز تو کس نشناسد چه صنعتی که بقدرت نهانی از همه عالم چه ذره پست شد ممش آفتاب بگویمت که تو جهانی مرا ملک جهانم نهان بیدر عشاق چون سخن دراز</p>
--	---

تو را رسد که گدائی بسطنبتی

فقیر را تو توانی مسکنت برهانی

گو بیا بر در که میخانه خاک مایوی
 یکجو از دردی کشان در شهر اصحابی
 لب بیند و دم زن آن قبل قال و نوری
 از شراب معرفت کن لوح دل شوشی
 که سبت کوزه می هست مرد و شب سی
 که دو جو دو دینی جهان بختار موی
 رو فلند و اوصحای حقیقت برای
 با خود از طال لسان شو سماعی
 چون بفته چند سر در زیش آب جوی

آنکه نشیده است هرگز از شرب عشقی
 که تو را از کبریا کبریت احمر از زو
 آنچه تملیس چل تدریس که دی سالها
 خاطر از طغرای سماج کمر کن سیاه
 جارا را مجرور دان طر فرامز و پ
 مایکی در صرف و نحوی عمر صرف محکن
 کتیه بر دیوار و بر سندان تانگی
 اندران وادی که شد کل لسان شوشی
 همچو نیلو فرزند ریای حقیقت سرد را

بگذر از این باد من کایخانه مارانیت

ما منی جو چون فقیر از خاک سرخوی

روح القدس بگلشن می تو بلیلی
 رحمت نور طلعت غبت تقالی
 گونی که هیچ دور نشد بی تسلسلی

فردوس از جمال گلستان گللی
 جنت ز مصحف پر نور ت آیتی
 بر دور رخ چو زلف مسلسل بر گلنی

هر دم که بسچو قند مکر سخن کنی	گویم تو را از نقل شکست تنقلی
پیرایه بر جمال تو بستن خطا بود	خوشید را جمال نباشد تخی
مارا اگر تو در نظری روا بود	کز پر تو آفتاب بنیذ تتری
میاد نه رواق فلک در تزلزلت	واندر بنای عشق تو نبود تزلزلی
مهر سپهر روز و شب اندر تزلزلت	وز مهر تو بخویش ندیدم تخی

در هر بلا تخی و صبر آوردی

لیکن ز فرقت تو ندارد تخی

هر که را دل برد و باشد بر	چون بسیند و دل بهر بر
هر که باشد بمنشین با سلطنت	همیشگی کی کند با چاکری
هر که از جان بند سلطان شود	پادشاهی میکند در کشوری
حکم سلطان را بجان دل شنو	تا ببینی عالمی از شکری
پای بر تخت سلیمان فی زند	انکه بر دست آورد آغوشی
طالع خوش دارد آن مقبل	میند از در طلعت نیک تخی
پرده از رخ بر فکن ایماه نو	عاقبت سر کن بر در ان نظری
من تو را در آسمانها یافتم	از تو بر چشم نیاید بر تری
تو نشیمن داشتی در خانه ام	من شدم از تو بهر بام در

لیک بر مس در فقیر آر و گذر
کز سرائی عاقبت بند سری

<p>من ندانم تو چه جنبی که هویدا و نهانی همه جسمند و توحی همه روحند و تو نور دلبری بر تو حلال است که پر عمره جانهای تو نم سحر پیشان دل پریم هر زمان رخ بگشائی چو شبی بپوشی آنکه یکجان سر جان بجال تو فرزند منکه از غیرت کشته میدان تو شتم بر سرم بگذر و یک خطه رو نشو که ایم عاشق روی تو را رو قیامت نمودم</p>	<p>در تو حیرانتر از آنم که بگویم چه مانی همه ظاهرتو نهانی همه پنهان تو عیبانی جاستانی ز تو زیاست که شو کام تو بنی نیاری که پری می تو جانی در خط و خال در او حوری عثمان دل بود انده ز آنکه توشع و وزیرانی کی در کوشن مهر از سر جان سگیزانی تا چنان میروی ای جان من اندم که روانی که شود زنده در بار عشق تو که جانی</p>
---	---

چه ضرر کرد بدل زار فقیرت نظر آری
با ترا و کنج نهانی برسد گر برسانی

<p>من جان فدای روی تو آرم بد لبری هر دلبری که دیده بر او دو چشم گویند که حال لارای آفتاب از چشم و ابرو و رخ و عارض چو نگرم</p>	<p>کز دلبری اگر گذرم روح پروری با تو بهیچ روی نبودش برابری بهر کجا است در نظر من تو بهتری جمع است تو مهر و موه و قوس و شیری</p>
--	---

در چشم عاشقان رخت باغ چینی
بی اختیار دل بری از دست عارفان
در پای قامت تو فدا دیم چون گمان
از روی مکرمت نگر ای صاحب کرم

در کام تشنگان لبست عوض کوشی
هر ساعتی که چون بت عیار بگویی
ما را هیچ نشمردی ای سر و کشمردی
ما خود فقیر در که و تو شاه کوشی

ای جوان در کرم در دست ای شاه چمن
ما را چرا قبول نداری بجای کرمی

از زلف پریشانست بر پاشده عوفا
وز زگر گس قنانت پیدا شده بلوائی

ای روی دلارایت دیوان کجاست
عمر سیت که در کجا پوشیده رخ انور
چهل سال بدست عقل دادیم ز ما خود
الفاظ معسانی را خود دیدم و در آنم
در خلق سبطاتی مشهور در آفام
تا روی تو را دیدم روی همه توام
با عشق نیامیزد پر سیز و دروغ و انم

و خیال خطت بر روی منظره دلارائی
ترسم که شوم آخردیوانه هر جانی
از عشق تو عقل آخر شناخت سرو پائی
با عشق تو چون بنیم بیانی و دانهائی
با ذکر تو شناختم در مرتبه گوئی
سودای تو از من بود فکر همه سودائی
چون چاره مدارا نت کردیم مدائی

با آنکه بمن دادی از لایق و نالایق
خود نیست فقیرت را غیر از تو متنائی

ای تو مجموع حسن و زیبائی
از تو پیدا شده دلارائی

در تو بسیم ملک و ارانی
 لب لعلت دم میحانی
 چشم جادوت مزادانی
 لیک اندر خط چلیپائی
 بر خلائق دلیل یکتائی
 و چه خوش مشرب و شکر خانی
 همه چشمیم تا برون آئی
 همه گویشیم تا چه فرمانی

رویت آئینه سکنر ما
 سر زلفت صلیب ترسانان
 طاق ابروت سر توین است
 نقطه خال تو چه خوش مشبت
 الف قامت قامت کرد
 و چه شیرین لب و شکر خدی
 با چنین رفتی بگفته شیخ
 با چنین گفتی چه خوش فرمود

چه شو و کبر بسم و بونی

بگذری بر فقیر حاجی

از پا قنادگان از امروز دیکری
 بر اسب رخ گشادی شاهی تو یا وزیر
 که یک نظر سبب نی خود را که بی نظیری
 کی در نظر در آری ما را بدین حقیری
 آخر امانت را از ما چرا بخیری
 بر جان من بپزی در چشم من حیرتی

در خیل خبر و یان می منبت امیری
 در زیر پای پلست عالم پیاده و ما
 که با درت ز من نیست در آینه نظرن
 تو ز آفتاب بر تر ما خود زوزه کمتر
 جان از ره امانت روزی با سپرد
 که صد هزار بارم سختی کنی در شتی

ای عاشقی که بر سر سپویدار داری شب تا سحر در آفاق گردیدم دیدم باشی چه سرد آزا دگر تو بیداری	جان در کف آور اول کاخر تو ناگزیری همچون سیم بویت مشکلی تو یا حیرتی داری حیات جاوید کرش او بیری
--	--

از دوست ناز آید وز ما نیاز باید
از دوست پادشاهی ز ما بودی

حیرانم از این طلعت زیبا که تو داری در شهر هر آنکس که کند فتنه دشمن چه روری و فرار از تو نداری در کوچ ریخ و خم افتاده ره ما از پای در افتد بست سنگین جو بیند من بعد دگر معجزه بر خلق حرامست ترسم که در صورت یوسف نخرم گر پنجه خورشید بازار در آرد	دین قامت عنای لارا که تو داری پیدا است از آن گنیش که تو داری با غزه چنین قتل احب که تو داری زان کیسوی تاریک چلیپا که تو داری سیمین با آن رخ و سیما که تو داری زان سحر حلال زم گویا که تو داری زین حسن و ملاحظت سراپا که تو داری سودا نکند باید بیضا که تو داری
---	---

گفتم که یکی بوسه تمنای فقیر است
گفتا تو کجا دین چه تمنای که تو داری

خوش بر آنکس که تو مقصود جانشینی	وز جهان روح دل در جانشینی
---------------------------------	---------------------------

<p>خوش بسرمایه عمری که بیازار جهان بندگان را بر زمین شاه زمانی باشد چشم دل بر که گشایم که در گرانزد اینهمه رنگ خوش بوی خوش صورت در همه صورت خوبان جهان دم دل اندرین میسکه هر جا که بود خاک دل سود از دکان الهه و سرگردا بلبلا شور و نو ابر گل خندان هر شب</p>	<p>شده در داد و ستد سود و زانوشی خوش بر آن بنده که تو شاه زمانوشی دل شیو که تو منظور نهانش باشی در گلستان تو خود آب روانش باشی پیکری بود تو خود صورت جانوشی خمر صافی شده در طبل گرانش باشی همچو پرگار و تو چون نقطه میانش باشی چکنی گر کنی تا گرانش باشی</p>
--	---

ای تو انگر نتوانی که کنی من فقیر
 تا تو بخشنده آن لقمه نانوشی

<p>من بعد ملامت نکنم زندی دوستی صدقه نخواستی برخاسته از جای عهد دل ما با لب لعل تو درست است عییم کن ایشخ اگر با ده پرستم ایگاش تو را بر در میخانه گذر بود با سبجه صد دانه ز تو حید زنی دم</p>	<p>کان رند که مست است ایشخ تو هستی زانروز که با با ده دیرینه نشستی که نه بد دل ما سر خم را بشکستی بهتر تو هستم که تو خود را پرستی تا خرقة سالوس خود از با ده نشستی خوش بود که زین دام ریا باز بختی</p>
--	---

<p>گر خلق بگویند که ز تار سبستی مار رخ ساقی است بهشتی بدستی بس رشته الفت که ز مردم گمبستی</p>	<p>حارف نهد و سوسه در خاطر خود را گر وعده جنت دهد آن زاپاس کو گر دست بدان لفظ دل آرام نهد</p>
<p>سر بر در میخانه نهند هر که فقیر است تا بر سر رفت سد از اینمه پستی</p>	
<p>رفتی و ما را بدین بجران و غم بگذاشتی گر تو ما را در محبت بیوفا انگاشتی تا تو اندر آب و گل تخم محبت کاشتی روز میدان که تو با ما تیغ جنگ افراشتی گر تو در جنگی ببا با تو داریم آشتی که خیال خود سپاهی هر طرف بجاشتی رحمتی آور اگر ما را غضب پنداشتی که رخ خود هر زمان نقشی بر ادبگاشتی</p>	<p>ما ز دنیا از چه رو دل راز ما برداشتی ما تو را صاحب فادیم اندر هر مقام در زمین دل ز رویانیم جز مهر گیاه ما سر و جازا سپر آریم با تو و بزد آنچه خواهی کن که ما را حکم اندکست روز جنگ از تو چنان آیم روی گریز یار را اغیار پنداری ما یار تو ایم خانه دل را عمارت کن خرابی ما بچند</p>
<p>بر سر خاکت سری بنهاده ام همچون فقیر لطف کردی که سرم از خاکه برداشتی</p>	
<p>گنج نهان عیان بود بر سر دست مفلسی</p>	<p>همه من مباش تو تا نکند نظر کسی</p>

من متحیرم که چون ل شده جاشی تو
تا تو بخاطر اندری ره ندیم بد بگری
با سر و زلف چشم تو هر که بگفت بود
غیر تو از جهانیان دل ندیم هیچکس
گر همه شکل جهان حل شود از عهد
سان

یوسفی نخبین چرا مانده بکج محسبی
تا به بنشینم شد م رو نکم بجلبسی
دل ند به سنبلی نگر و او بگری
ز آنکه بار زوی دل خبر تو نبرده ره
بر خط و خال روی تو ره نبرده سبی

هیچکسی چو من نشد شیفته جمال تو
گر چه فقیر منو ا هست تو را چون

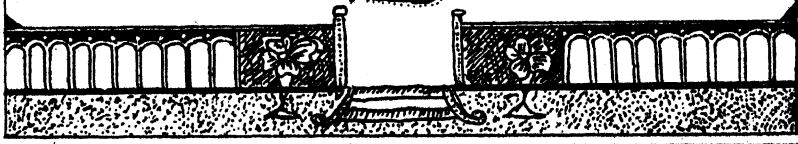
سخنی گو میت اید دست اگر گوش کنی
گر غنیمت شمر می صحبت یا ان همه وقت
غم مخور با ده بخور ز آنکه جهان در گذر است
گوهری را کیف آور که چو دریا هر دم
شاهدی را طلب از خوش که با نور
جام می درش هر خوش با با ختام
بر دل ریش آن در روی بیهوشی را
خون پاک خود از این چرخ جفا طلب
گر از این ز آل کهن سال بگذرانی روی

با ده نوشی از آنست که غم نوش کنی
دست باشا به مقصود در آغوش کنی
بار بیود چو این همه بر دوش کنی
از خیال رخ او سیند پر از گوش کنی
شمع کافوری آفاق تو خاموش کنی
تا چهار تو خراب از دل بهوش کنی
چند فریاد و فغان از اثر هوش کنی
تا کی از جان طلب خون سیاوش کنی
از سر پرده توحید تو رو پوش کنی

ایچنین لؤلؤ شہوار تو از گنج فقیر
حیف باشد کہ بینی و فراموشی



تمتہ العبد الذلیل ابن علی نقی شیرازی
محمود و غفرلہما



قصیده نخبه النور

(بسمه تمیناً و تبرکاً)

خرم آندل کروصال دبرش اورا بر است	فرخ آنجان کز رخ جانان خود اورا فر است
کشور آنرا کش در ای هر دو عالم کشور است	شهر یار آنست کاندز شهر اورا یار است
ورنه صاحب افسه از افسه از افسه است	گر کلاهت نیست چون خورشید صاحب است
کز دل نامهربانش مهر او با ما در است	دل چربندیم بر این با افسه زنده است
کآنچه از مادر وجود آید ز شیر مادر است	زاده دنیا اگر خونخوار شد نبود عجب
آخرت تن بر زمین بهنگانه شد را است	گر بده نوبت زنده افلاک آنی نیست
از دو حشمت گذرد کین که کش مگذر است	پنج حس اگر بچارار کان فوتی سه روح
شهر شاهین طلب کاز از بهمت پر است	سوی جیفه پر من گزیند گزیند گزیند است
در بر رفعت نام تو بالاتر از شه نهد است	گر بغرت اندرین دنیا شوی خوار شاه
کا دل خوارم خوارم خوارم خوارم خوارم است	پاد آن عزت مدار و سر از آن رفعت
عاقبت در بحر فانی رخ گل نیلو فر است	گر در این خاک سیه از چرخ نیلی فرو ترا
دی گر از ما رفت فردا هم برای یکرا است	وقت را فرصت شمر کامروز بجان
صیقل آئینه ناپاک از خاک ستر است	نور جان از تن خاک می هزاران نور است

از دل دریای روشن که هر شاهی طلب
 صحت تن از ریاضت جونه از شربت
 همچو عیسی جو هر تقوی بجوی از کم خوری
 پر مغز تا پر در آری چون ملائک انبیا
 لاغری آور که چون دان توان بستن کم
 شد براق طور سینا نور سینه موسی
 کار و نیار ابرو و وزاری ز زودیده
 برخیشان ز گوارا تر بود از زود زار
 زور و زنگنه از وزاری را طلب ای
 آتش از گو ساله ز زین جان ساست
 را نضی آموز چون حانض پی لعت
 آنکه را اقبال دیدی لا بقا از او بخوان
 موئی از دنیا بچشمیت همه چون آرند
 مالک خود شو که ناید ملک اندر چشم تو
 چند مانی در ره صورت ه معنی گرا
 اندرین تبخانه هر دم میرسد آوازی

کاندرین خاک سیه هر گونه جای اهر است
 از آنکه در اصلاح آن ساعی تر از هر سحر است
 ورنه در چشم خری خوار هر جو جوهر است
 تازیانه اسب تازی در میان لاغراست
 ورنه لا از لاغرا منفی شود باقی عراست
 مرکب قارون بخاک تیره است آستر است
 گر کسی را هر سه پیدا شد ز هر کس بهتر است
 اول و آخر بزور و زار اگر منی زراست
 موسی از زاری فرود ا صطفی و اختر است
 جسم فرعون ز عون فریدر یا اندراست
 دل چرا چون آن نبض حوضت و زورا است
 بیشتر بر کزنی زازد که مقلوبش گراست
 موسی اندر چشم آرند بدتر از هر فتراست
 هر که خود را در جهان مالک نباشد آتراست
 آنکه میباید بصورت مانی صورت گراست
 گر از آن حی در کسی را باز باشد حیدر است

مقبلی کوره بسوی قبله مقصود
 گر جراحت را دو جونی ترس از شیر
 گزیده جنس بزرگان بود ز گانز این
 در طریق شیر مردان و گه گروی شیر مرد
 کنج غلت جو که کنج غلت آید است
 از قناعت چون مسح و خوشو انگله
 گزیده گادی از چه رو خردار کرد ز منی
 مرور به از قنوت در جهان بود
 همچو آزر چند در آزار و دور از ره
 شدن
 مرور آرایش اندر زینت آرایش
 دست اگر کوتاه کرد و همتت کرده
 فاقه را بر ناله همت اگر کردی
 سختی سخت ار کشد بار سبکباری
 سیرت نیکو بجوی صورت نیکو
 فعل را بر خوان حرف از هم نیک
 ای بسا منکر که معرفت کنی با کس

خار و خاشاک ره ادرا بهتر از پیر است
 خشک لب از نوش نیک تر شش از نوش است
 بهتر از فرعون شد آنکس بوسی تنه است
 خاک اغبر و طلال چرخ اخضر خضر است
 ز آنکه تنهائی متن بائی تور اتن ادرا است
 چون جهود و خرچر اچسیت بنجا گنگرا است
 هر که بر خردار و خرمن دل در اول حرا است
 لافقی را از قبای لاقباها در بر است
 چون براهیم ابر براهیم از چه ترس از ادرا است
 آنکه آرامش نذار و چون از مشکرا است
 هر قصیری اچو تو تحریف ساقی است
 هر کجا منزل کنی ترل شہانت در خور است
 در ره خوف و خطر واری حطا و فرا است
 کان سیاهی و سفیدی بلال و قنبرا است
 ای بسا مونسکی که با فرعون عدوان باورا است
 وی بسا معروف کا در چشم مردم مکر است

تخمه نرد قماری را مخوان عود قمار
 عقل سعد تو بسعدوی بود سعد
 از اب ابن ارقور فخرت و فخرت
 کبر را از خود برهان کبریائی با خدا
 در سفر از شب روی گلدر که رجهما بود
 کعبه دل را عمارت کن که چون صحابیل
 ما عصبیان بروی کس از خاک نخت
 لشکر تن را بفرمان آل آوری پدر
 اندرین میدان که صفها بسته از خیل
 شد حبل مسد هر کس کند و در دست
 در غضب نشین نجاک راه و نشان تیش
 از درخت آرزو جز نا امید کی
 تا توانی تخم حرص اندر زمین دل مکار
 عاری از ثوب طمع شو خلعت عین
 همچو شیران خرد از خویشونی از شراب
 کلک خود را در خطای اگر آری خطا

پشک حافر انشاید گفت مشک افرا
 نفس نخس تو معاذ الله جو خیر است
 عیسی بی ابن و اب را این که فخر و فخر است
 آنکه مست کبر شد مستکبرین در خورا
 آن مسافر که شب از صبح صبا سفر است
 گرچه زفت و بتری اندر تو لم تر است
 از هو ابر گردن کس نه از ان خیر است
 کا قدر سلطنت از طاعت لشکر است
 گر کسی صفدر شود زید که گوی صفدر است
 روز و شب بجان ناپاش اری از شر است
 کشتی اندر موج دریا چشم از لنگر است
 گر تو را باور نباشد فکاز ابا در است
 این در آن افشاد کا ند جان دل نیک است
 چاک کن آن پیرین کا ند تن چاکر است
 ابن است آنکه از ام نخواست احمر است
 در نه هر انگشت تو انگشت نادر است

شد با از ربه و ربه بصد غایط
 غوطه در قاذوره غایط به از اکل ربا
 زیر ک اندر کار عیبی باش در دنیا ملیه
 گر تور اکوچک شمار و مردم دنیا چو
 بر قضای حق ضاده سر میخ از حکم او
 گلشنی را بر تو گلخن میکند اخلاق تو
 استقامت جوی از دوران که اندر
 پاکباش و باکت اگر کن که چو بی ز متحان
 تا توانی نقطه از حرف حق بیرون مرو
 اندر اول بنگر آخر که خسران نادر
 از چنین پیش آید و ارم عجب من نیز با
 این چه اسلامی که آفاش کمر بست از ا
 دفتر علم عمل اندر کف مردان چه شد
 دفتر دانائی اندر طاق نیان خشک لب
 دین کجاست تا تقه آورد در وی فقه
 حکمت از دست حکیمان همچو آهوشد به

غایت غایط چه باشد خود بر بازان کترا
 این با بی شسته آتش از دستقدرا
 ز آنکه اهل جنت فردوس ابله اکثر است
 مردم چشم اصغر و از جمله اعضا اکبر است
 داوری کردن زیبا با خدای داورا
 کینه اندر سینه همچون خنجر اندر خنجر است
 صد هزاران دانه با کملکوم حکم محورا
 در کف موسی عصا و بفرعون از دور است
 خنجر از یک نقطه اندر تحت حکم خنجر است
 خسرو با کله بی پایه آخر اخصرا است
 کاین چنین اخلاق بد در مردان پیش اورا
 حال یا بنیم جلو خیزی ز کاف کافرا
 خود کجا رفتند آنانی که زیشان و قرا
 کام نادانی بهر زرمی کنون از و ف است
 کو نشان آنکه او دنیا فروش دین چرا
 این مثل بشنو حکیم خرب عالم نوبر است

فلسفی را در تفوه کس بغلسی ناورد
 نخه نخه از مکاتیب خواطر محوشد
 از معانی و زبان کس انشد گفت و
 سکی از قانون سخن بر نیارد خبر
 آخر از ماوی تقوی هیچکس که نشد
 ز به از و نیاز خوف زاهدان عرض کرد
 مر مر از عجب و اعط بشیر آعجب
 ظاهرش اندر زاندر زده و پیر زور
 همچو عنقا معرفت در قلعه قاف و قاف
 خود مگر صدق و صفا شد خندان با
 همچو خرافات مردانست در دست
 رای مردان شده لکه کوب پانی
 منعم خیر نیز باش مانع خیرات بین
 عالمی پر دیوشه مهر سلیمانی گجاست
 چند بومی سیف جان بشود بهر بی بصیر
 آدمیر از شراب معرفت باشد شراب

منطقی اندر تنطق کاله مستحق است
 صرفه صرف از مصاریف ضامضراست
 زین بدایع چشم و گوش مردمان کور و کور است
 کاندزین میدان کجاسی پاره و چید است
 کاندزین بلوی کجا آن بنوا مستنکر است
 که برای جمع مال او حاضر هر محضراست
 سیر و بهری اندر او پیدا چون سنگ مرمر است
 باطنش باخ و همگیوید که من بر منبر است
 پر شکسته پای بسته ترش از زیر پاره است
 یا که در مهر و وفا کیشوهر و دو خواهر است
 حکم زن اندر سر مردان بجای افسر است
 دم زن آن زن که او هر شوهر برایشوهر است
 ماحی شرع حامی اشرار در این محشر است
 یکجهان با جوج کوسدی که از بسکندر است
 بو بصیر دل بر او یعقوب بر بو بصیر است
 آب کندیده بهر گوئور چون کوب است

گر نبوشی قطره زان می چه لذت تباری
 نکته بیضا بلوح دل سواد قمرین
 بر فقیران طعن چو ن آری که بر نطف فلک
 عارف از ذوق خلق در جذب وارو جذب
 در کلاه کفش تا کی بسته داری باوسر
 لاله سان در خاکساری نسیم خوش ساز
 بس کن این سرگونی را که دور است از فقر
 من بکنتم عشق گفتا عشق باشد کرد کافر
 نور عشق اندر دم افتاد طبعم شد روان
 این نه شعر من که شعرا می بینند جلوه
 جان هر دل زنده را بخشد او جان در
 از زبان گر بگذرد عالم کند پیر از پیر
 روز پنجم ماه هشتم سقتم این لولوی ک
 نخبه النور لقب کردم که از انوار
 سحر ابرار می خسرش یک قطره
 نخبه النور است در سال و سال در سال
 مر علی را ز کفای تو فقیر آید بخش

شک کر باشد در انشدهی که اندر شکرا
 سر خط انصر فخری صا در از پنجه را
 هر کی دزه ز خاک پایشان صد است
 خرقه شمشینه را بنگر که در بر خگر است
 خاکپای نده پوشان تاج مظهر است
 عروس کشن پا افتاده از هر صرصر است
 فاش اگر کرد و که اورا کنج در و گوهر است
 از زبان خوش ز باناش نواها در سر است
 یوسف از چه در نیجا از چه اندر جا در است
 و اند انشاع که اندر شعرا در اشعرا
 صحبت جانان نسیم عاشقان پرور است
 در نهان کرد و بخاطر حق از عنبر است
 کر عدد و اسم هایون علی را رهبر است
 آنچه را دیدم مراد را نخبه اندر بر است
 نخبه الاسرار جامی شش و یکیا غر است
 آیه النور است که آیات قرآن انور است
 ای که در فرمان تو امین صحبت لمضطر است

ترجیح بند

<p> با تبیینی نشانی از آن روی چند از این جاشدن بجای مگر من شدم در طلب ز راه بر مدتی روی برده در محراب در همه ملک چین ندیدم من از خط و خال او نبود رقم سروقدان کشم و کشمیه و آن پری سیکرانم و فر عاقبت چون نیام خیز در خرابات آمدم حیران تا مرا شاه خراباسته </p>	<p> با تبیینی نشانی از آن روی چند از این جاشدن بجای مگر در بدر خانه خانه کوی بکوی بگمانی از آن کمان ابروی از سر زلف چین او یکوی در دستمان هندی هندوی ره برده بدان قد و بوی بخیزان مه ملایک خوی دستم از کار ماند پای از پوی تا بیایم مگر از آنجا بوی پرده برداشت از رخ بکوی </p>
--	---

شد هویدا چشم از هر راه
 شاید لا اله الا الله

ای تو انسان عین نسانی
 وی تو شکل شده در سانی

تا هویدا شدی پنهانی گوهری در کمال ارزانی وز تو جان زنده چو تو جانانی در جهان مجمع پریشانی شده چون آفتاب خسانی سرور آورده روح در بجانی از لب نشد آب جوانی که تو را نیست در جهان ثانی تیره اندر طریق حیرانی که جازا تو سر سبز جانی	از همه دید پنهان گشتی هیچ چشمی گرانتر از تو ندید از تو دلشاد چون قوی دلدا جز سر زلف تو ندیدم از فروغ رخ تو هر ذره از خط و خال در بهشت لب گشتا تا که چشمه جوان قامت اولین لائل شد نور عقل از جمال خن تو شد تا تو را دیدم ای حقیقت جان
---	---

شد هویدا چشم از هر راه
شاهد لاله الا الله

تا چشمم مگر در آید او تا مگر بشنود از آنجا بو خاک او همچو گلشن مینو باده خواران چو دسته لو	مذتی رو نمودم از هر سو دل برابر و نامبختانه دیدم آن خانه را معقبی پیری آنجا چو خسته دریا
---	---

همه بکدوش برکشیده سبو واندگر میدهد حواله بدو پای تا سر بجز فکر فرو کرد احسان و خواند در هلو نور وحدت بیند هیچ مگو قطره دارا و قدام اندر جو آن زمان دره از آن دارد	همه یک دست بر گرفت جام آن یکی میکشد پیاله از آن من بجزرت ققاده دریا پیر و شضمیر درین بد جام می داد کاین بگردد بن چون کشیدم از آنمی یو در کشیدم بحشم حق منیم
---	---

شد هویدا چشم از هراه

شاه لاله الا الله

گلستان گشتم از بهارستان نوکلی رسته خرم و خندان در هوای چمن عبیر افشان از بساط شقایق نعمان هجو صوفی کنار آب روان گل و سنبل چو جوی و غلمان از رخ هجو آتش سوزان	سرخوش از جام عشق چو مستان دیدم از هر طرف بهر طرفی شده دامن بستان نسیم صبا در نشاط خورتی ست مین بر فکنده بنفشه نطعی خوش هم آمیخته در آن جنت لاله را داغ بر جگر دیدم
--	--

خیره در روی خیری وستان	بوی شب بوی در وقت نوب
زلف سفید بقامت بحان	چشم ز گس بعارض سون
گوش دل میشنید از ایشان	دین الما کل شیئی حی
ز اب بی رنگ ظاهراست عیان	تا بدیدم که اینمه زیر رنگ

شد هویدا چشم از هر راه
شاه لاله الا الله

باده در جام تا خط بعدا	باز شد نو بهار عشق آباد
عاقبت خاکت ماد و پیر باد	آب آتش خواصش که صرخ
بر بساط ز مردی خوش باد	آب یا قوت رنگ پیکر لعل
کتبه زن بر اریکه همچو قباد	گل تخت چمن گشاده قبا
هر دو همیشه و همسر و همزاد	گشته نسرين و سترن هم دوش
هر یکی را بخاطر ی دلشاد	بلبلانرا هزار دستانت
سرور کرده در چمن آزاد	کلاج را تاج شاهی اندر
شاخ افراق و شاخه شمشاد	سایه بر فرق فرقان اندر
دندان آستان بیاستاد	دست از آستین خیار آورد
همچو لیلی گره ز مو گشاد	بید مجنون در اشتیاق تصبا

چون بدیدم که باغبان از
همه را در نهاد خود نهاد

شد هویدا چشم از همراه
شاهد لا اله الا الله

از دل تیره میزدانید رنگ	باده خوشگوار و شیرینک
هیچ دیوانه را مبین تنگ	بجز از می که جوهر عقل است
بسته شد ز نه فلک در تنگ	دوش از جوش باد گلگون
کرده پروین بجام بران	پای نهاده در رکاب هلال
که نباشد در مجال تنگ	انحران دیده اردویی
جانب شور میکند آهنگ	عمل از روی شوق در هر دور
حمله بر شیر آورد خرچنگ	گشته تکتاز باد و تن جو زار
خزده عقرب شربت تو تنگ	خوشه پر کرده کفه میزان
حوت مبهوت آخرین فرنگ	بر کشیده است جدی از دلو
در فلک چون ملوک روم فرنگ	هر یکی را سزای با ملک
کتیه زو بر بساط هفت انگ	چون بدیدم که نیرا عظم

شد هویدا چشم از همراه
شاهد لا اله الا الله

دوش از شور باده گلگون حیرت آورده رو بخانه دل گشته از یاد خویش بگانه کز چه شد اتحاد در نگاهنگ آب و خاک و هوا و آتش را صفت مجموع طلعت لیلی از چه اورخ نهفته در پرده عالم جمع از چه تفریق است همه را دیده چون خط پرگار عشق بزرگ گشته زنگ ای چون بیدم بیدم بیدم تخفیف	شورشی داشتم ز حد افرو عقل رفته از آشیانه برود شده دیوانه و ابخون بگانه وز کجا اختلاف گو ماگون چون توان ساختن بهم مقرون تا پریشان شود از او مجنون وز چه این سر نهاده بر باغون وز چه افسانه میشود افزون عشق چون نقطه در میان شده فغان و فتنه و منم که ز عشق است این همه چه چون
--	--

شده بیدم بیدم بیدم
شاه لا اله الا الله

باده از هوای بهیچ در کشیدم کمی دو پیمانه جوش باده چنان که هوش از سر خم بیافندم باده جان تو از روح سر نیک از بد تمیز و خوب از شر	باده از سر خم بیافندم باده جان تو از روح سر نیک از بد تمیز و خوب از شر
--	--

<p>کعبه نشناختم ز بتخانه بمه یک عینم و در چشم و انمه دانه ها که دهقان گشت و دیده یکسان بلندی چستی دیدم انگشت را بر دوش وینمه رشته اندرین چو از یکی دیده آدم و شیطان چون بیدیم که کلک یکت</p>	<p>نشد اندیشه از حجم هشت مسجد و دیر و خانقاه و گشت بمه یکدانه دیدم اندر گشت فارغ از داشت آدم و گشت باز آتش برود شد از آتش گشت از یکی چرخ باشد سر گشت وز یکی شد وجود و بود گشت اینخروف اندرین قوت گشت</p>
---	---

شد هویدا چشم از راه
شاه لاله الا الله

<p>صبحم از شراب و شجر آتش عشق شعله در در مست افتادم و دران خیمه نه فلک شده بر باد آسمان و زمین هر چه در او بمه لب تشنه اندرین واد</p>	<p>بصبوحی ز دم دو باره شراب آتش افروختم دو باره از آ عالمی را بر آب دید حباب پیش چشم من گسسته طنبا آدمیزاد و وحش طیر و دوا آب جویند و انما ز سراب</p>
--	--

غافل از خویش مست ازستی آن یکی بر نشسته بر مرز همه با گوش دل ز هم شنوند من از این آمدن زین رفتن چون بیدیم محشم دل همدا	در طریق فنا گرفته شتاب واندگر را رسیده پارک جاء وقت الرحیل یا اجاب در عجب مانده ام شئی عجاب که بیک جا بود ایاب و دیاب
---	---

شد بویدا چشم از هر آ
شاه لا اله الا الله

باز جانم گرفت راه فرأ عاقبت گشت عاقبت محمود جان که شاهین صیغه بی بود انکه رالا مکان مکان آمد طوطی را که عالم آینه است در حرم هر که راه با منکه و ایم کشیده جام کرم سوی پستی شد ماز اثر شدم از اوج عرش نشین	باز گشتم بوی سلطان باز سوی محمود شد دوباره باز دار و اکنون بوی شه پروان کی بری دل میند و شیران بنو چشم بصره و اهو نکنه آرزوی ملک حجاز منکه پیوسته دیده ام غوا نیاز آمدم ز دور که ناز تا حقیقت عیان شود حجاز
--	---

گه چو چنگم زدند در این ساز	گه چونی از نواز در آواز
شدم از پرده های تنگ	پرده چشم تار من شد باز

شده هوید ا ب چشم از هراه
شاه لا اله الا الله

د فر عمر شد سیه ز فوس	مختصر کن مطولت ز دروس
از مطالع مجو مقاصد	نیست مقصد بطالع منوس
چند چون مایمان زوانه بد	آبی اور کیف چشم خرد
اندرین تخت قارمی چند	دل بر اقرار و منتظر شمس
پرده بردار از این بر ایرو	که سراسر نقوش بود عکوس
اندرین نه رواق بهفت سیاط	دیده بر بند و دل مکن فوس
نور دل را از این لکن	شمع روشن مجوز این فوس
پی رو پیر شو بدیر مغان	گوهر خو، طلب از آن قاموس
منکه اندر طلب بجان دیدم	ترک و تا جیک دروم قناریوس
عاقبت سر زدم بدیر مغان	دام آن خاک را هزاران
تا در آن جمله گاه بوسیدم	پای دام در ایجا عوس
شده هوید ا ب چشم از هراه	شاه لا اله الا الله

<p>شاه دارد فقیر بر درگاه از فقیران گرفته شاه سپاه دارد از هر فقیر لشکر شاه از فقیران شاه دو لخواه هر فقیری بشاه برده پناه شاه بخشد فقیر از گناه وز خورشید افتد اندر راه یوسفی کرد افتد اندر چاه وی تو شاه من و تنم در راه با هزاران حلال عجب چاه تا چشم فلکده خرگاه</p>	<p>ما فقیر تو ای تو ما را شاه شاه را پی سپاه تو نماند شاه را شکر از فقیر نیست دولت شاه باد پاینده شاه باشد پناه بر فقرا شاه را میرسد گناه فقیر پر تو شاه بر فقیر افتد نور شاه و دل فقیر چو عیب ای تو شاه من سرم بر در بر درت آسمان من بود تازدی خمیه در درونم</p>
<p>شده بود ای چشم هر راه شاهد لا اله الا الله</p>	
<p>ترجمه آخر</p>	
<p>دیده از مویک منظر جسته بزخشتن ز لشکر کرد</p>	<p>ای بگیوان زده ز آفرینش بسته براسب همچو فرزندین</p>

<p>در گرفته چو فیل اغبر بر خود مکن روزخانه اندر یابی آخر ملک سنجرج هیچ نسیب از فلک بشیر</p>	<p>برگش ده چو شاه فرخ ز چون پایده بنطع بازی بمی آخر جمع دولت سوی جیفه نشد چو کرکس</p>
<p>روز و شب چون فقیر که هو هو روی او جوی جوی از او</p>	
<p>نزد بلبیس آدم دم کز جهانش اساس محکم کته از این سپهر پرچم کن تو از این بساط خرم قامت ز طاق رخ خم که بود ربو بهر مریم</p>	<p>نمکد کس بجمع در هم هم مزن اندر سریری پایا اگر دنت زیر طوق خنبر تا توانی مکن بھر و رو این جهان بر مثال نم بھو صیغه ز چشمه خورخ</p>
<p>روز و شب چون فقیر که هو هو روی او جوی جوی از او</p>	
<p>دست از این بی تمیز بشو که تھی شد ز مر و نیکو</p>	<p>چند داری کمیز بد بو مردمی کن مکن سر اندر</p>

<p>آب روشن همیشه از جوجو چشم بکشایین بلا کو کو هچو قدی بشاخ کو کو کو برزن از بلبل سخن کو کو</p>	<p>تشنه را کی بود شبنم نم گوش بغداد شد ز شکر کر چند باشی چو کبک در قرقه بلبله نوش کن ز باد ده ده</p>
<p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی او جوی جوی از او او</p>	
<p>زال فرزندش کنی بی بے نفع در ما در جهانی نے چو گن شنت بنا سپاسی ہی کی شوی از شراب تا کی کی تو در اینجا چو اسب تازی نی گر چه عمر از تو شد بشادی ی</p>	<p>چند چون کو و کان کنی تی تی گو نیازا چه سرح اخضر زندگی در سپاس نیوان با قناعت ز خرمن خور خور کا و دهقان بود ز فریب هین عنینت شمرد ما دم دم</p>
<p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی او جوی جوی از او او</p>	
<p>دا من از نه سپهر چین چین عاقبت جایگاه چو من</p>	<p>دست تا کی بیازد شاهین هین کتر اندر قفای خسرو و</p>

<p>خود بین آخر سلاطین طین عاقبت خود بین ضالین بین چند بندی بچوب فرزینین چند اندر دولت زمسکین کین</p>	<p>درنگر عاقبت زلاشه شه بسته برگردنت زهرزه زه چند بینی نطف ماعنه عرا چند داری فقیر از دور</p>
<p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی او جوی و جوی از او او</p>	
<p>ترکن از ساغ لب لب لب گرچه باشد بد تم عقرب لب چند مالی بحشم مر جب جب ستمایل شو تو چون ذذب بختی طبل را کن طب طب کا نذر آخر شوی ز مر کب کب</p>	<p>هین غنیمت شم تو از شب شب همه خود میر چو کر دم دم بر دولت باز کن چو حیدر از تر از و بین شاهین هین چند بنیم تو را از تسحر کوچ کن ز آنکه شد بکو چه</p>
<p>روز و شب چون فقیر کو هو هو روی او جوی و جوی از او او</p>	
<p>کن همیای برای رفتن تن بهتر از صد هزار معدن</p>	<p>دل از این خج مردم افکن جام می به ز گنج شاهان</p>

<p>خوشه از آن دوزلف چین مرد دار دستیع ابرورد کام از آن کام لعل دلبر حکمت از زندگان شنونون</p>	<p>که ندید آن سپهر خرمین لیک ترسد ز نیش سوزن پای بر فرق گنج مخزن کس بخوید ز کهنه مدفن</p>
<p>روز و شب چون فقیر گو هو هو روی او جوی جوی از او او</p>	
<p>دیده بر کن گنج شاهان بر فقیران بود ز مردود چه نرزان تا بکی بچا در در کمن از قول شیخ و فقر تر جام خون از دل بلاکش خلعت از زلف یار و بوجو</p>	<p>مده اندر بهای جان جان نیست در گوهر خشان شان مرکب اندر تک سواران حکمت از خال خطه خان تا بیابی ز لعل ترکان کان آب حیوان در آب دندان</p>
<p>روز و شب چون فقیر گو هو هو روی او جوی جوی از او او</p>	
<p>خوش کن ای دل تجی عادل چند باشد تو را ز ما من</p>	<p>در طلب از کشته ظل طل چه نشود ز نهان باطل</p>

گنده تا چند چون گندم دم مکن از کرده ز عسفر فر پند اندرز بان اکبم کم دل شد از غصه شد بخون	وصله تا چند چون حاصل صل نه فلک را بین تو یک فضل قذا نذر و بان باخل خل سینه از وحشت مشاغل غل
---	--

روز و شب چون فقیر که هو
روی او جوی و جوی از او داد

هیچ وقتی مجوز لاشی شی روی از نسکی بیو آ آر چند باشد تو را ز آفر رو بمیخانه زن بر بط شد ز جو فلک فریدون خود ندیده و فاز ناکس	هیچ روزی نخواه از فی فی مزن اندر قهای بد پی پی چند مینی تو از پس دی می چند در مسجد از صلاحی حی جام جم جو که جم کجا کی گشت دوران ز حاتم طی
--	--

روز و شب چون فقیر که هو
روی او جوی و جوی از او داد

چند چون مردان ابجد لطف کن چون ملک سلیمان	خیز و مردانه شو ز امر درد چون بود آخر مشدود
---	--

سر نکرده برون طه ما	کس ندیده زمیم احمد
طره کاف شد بجا فرق	بمید اندرتجا و از حد حد
گر بکف آوری ز آلا	در بر آری چون مؤیدید
بی اب وجد تو همچو عیسی	بین زنه کرسی ز بر جد جد

روز و شب چون فقیر کو هو
روی او جوی جوی از او او

اندرین نو بهار چون بلبل	خیزد نقیب بگلستان خلخل
دامن خرد دست گلچین چین	خود بر افشان بهر گل گل
گل بگل مهر خنک و خوشبو	و مبدم نوش بی تا مل مل
کرده باد صبا بهر سر	گشته آشفته تر ز کاکل کل
تا کی از قال قبل منکر کر	بشنو از شیشه نغمه قلقل
کن در این فصل خوش گلبن بن	چون ترودان قمری وصلصل

روز و شب چون فقیر کو هو
روی او جوی جوی از او او

ماکی شخ شخ و آخ آخ	در نفاقی زاف و بخرخ
پیش حق گشته چون بتر و تر	پیش مخلوق چون شخ و رخ

دستخک شده چو ثعلب لب	بسته چون رو به منفتح نخ
گاه اندر گلو کنی حسر خیر	گاه اندر دهان تو رافع و رخ
گشته همچون زمان سوزن	جمع کرده کلافه با نخ تیغ
این روش را بسر مبرج	دین خویش در دهان کن تیغ

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او داد

چند بر سفره مطبق بق	چند بر کاسه معسلق لقی
چند بر هر دری کنی دود	چند هر حلقه را زنی دق ق
چند چون مرغ بشنوی تو تو	چند چون سبک تو را بود و تو
چند چون کر به میکنی مو مو	چند چون کبک باشد چپ حق
چند سر کرده چون پستو تو	چند پار بر مناره چون تلق
چند چون پاوشه تو را هی	چند همچون گدا تو را حق حق

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او داد

تمت

خُجَمَنِي

<p> برون آفتاب از شب تاز شد شب کهنه بگذشت و نور روز ^{فت} نه آدم که بنیاد عالم از او ^{ست} وز او جمله موجود موجود شد که فردوس از او بود در خانه ز خاکش کند نه فلک آفرین بجاکش برود سجده رکعت ^{حطم} که خیره در او دیده مرد ^{می} نه افلاک در پامی او خرد ^{لی} بدانش از شرک گذشته خاک خمی در سرش شود دیوانگان هزاران عجم در او گشته گم که آدم نهان بود در او طین که هر ذره زان خشت ^{بهشت} آمد </p>	<p> مرا بخت خوابیده بیدار شد و لم طالع از روز قیروز یافت بنوری که ایجا و آدم از او ^{ست} از او خاک پاکیزه مسجود شد مرار بنما شد به خُجَمَانِه بر آن در زنده هشت ^{جستی} در آن قبله شد کعبه دایم ^{مقتم} در آن خانه بر پا بیدم ^{جمنی} خمی عالم افروز و روشن ^{لی} خمی گشته ز الایش عیب پاک خمی در دوش نور فرزانگان چو او کس کمبستی ندیده ^{ستم} شد آندم گلشن زاب ^{عجبین} بر آن خم نهاده یکی ^{خشت} باره </p>
--	--

<p> برون پر تو نور لاریب بود شرابی که در دوش بود آفتاب وز او آدمی شد طلوم و جوی شو و هفت دریا از او در جوی بدر و زمستی حجاب فلک زمین بر تر آید ز عرش بین بستی همه عمر ما طی شدی دزان بوستان گیوهی دیند فشانند میقطره بر روی خاک بچشم فقیران در آمد ایام بنجاک فقیران نسیمی دید شب بنویان سازدی روز با سرار خمانه باشد امین چو خورشید در بزم جانانیت کجا آنکه زین چرخ بنید قر روان آب در خاک مردم کند </p>	<p> درون پرده طلعب غیب بود در آن خم شده پای تا شراب شرابی کرد تیره نور عقول شرابی که در خم گر آید بچش شرابی که گرنه شد از وی ملک گراز وی چکه قطره بر زمین چه بودی که مار از آنمی بد چه بودی که مار نصیبی بند چه بودی کران با ده تابان چه بودی کران طلعب شجران چه بودی کران گلستان امین چه بودی که آن شمع عالم فرو کجا آنکه او اندرین زمین کجا آنکه ره اندرین نه یافت کجا آنکه زین باغ چنید ثمر کجا آنکه خشت از سر خم کند </p>
--	--

<p>کجا آنکه دارد سورا بدوش کجا آنکه کرد از صراحی خرو دزان جام دیده است عیشم کجا آنکه اوسا قی کوهر است</p>	<p>کجا آنکه دارد سورا بدوش کجا آنکه پیوسته نوشید جام کجا آنکه در دست اوسا غرا سست</p>
<p>بیاسا قی ای نوریزدان پاک زنور تور دشمن سمک تا سماک</p>	
<p>توئی صورت سراسر اند نور چراغ فلک از تو پروانه ز خدمت تو را شبهه هست شرابی که از بوش آیم خراب شرابی که آدم از او مست وزو در برش خلعت صطف که باز آمد از جنتش فتح باب که نکش دو باره شد اندر چه بودی از این آب گل حاش</p>	<p>زنور تو کرده است عالم ظهور زنور تو آفاق کاشانه تو را بس که پیشگیه خدمت است کرم کن مرا قطره از شراب شرابی که عالم از او مست شرابی که زو دیده دم ز دست تو نوشید آدم شراب شد از آب عشق تو اور هم بنودی اگر مهر تو در دلش</p>
<p>چو مهر تو در مزرع دل بکاشت در این خرمن این دانه بارگشت</p>	

بدریا تو کشتی سفینه نجات شده هفت دریا بدست تو که کیعالمی را تو خود پستی که کشتی ایجاد را سنگری که نگذارد از من بجز ذره ز افلاک صد بار برتر شود چو دریا بخود جزو می آورد ز طوفان شد او را هزاران نیاید و روز از موج دریا خرد تو را کرد با او خدا نا خدا بجگم تو او و سنگ را ندانستی	بیا ساقی ای آنکه بر کاینات تویی آن سفینه که از امر حق در این بحر پر موج آن کشتی تو خود اندرین بجه آن گوهر گرم کن مرا از نیت قطره از آنمی که گر خاک انوتر شود از آنمی بصر اگر بر چسک از آنمی که میقطره نوشید خج زدست تو چون جام می کرد تو چو او ساخت کشتی با مر خدا با مر تو او پرده افراختی
--	---

بجو د تو او دید موجودیش

بجاک تو افتاد بر جودیش

بتوحیدت از ماخلق شد بسبق بجاک تو خورشید برده سجود غبار رهت دیده را تو تیا	بیا ساقی ای مست توحید حق شده آتش از نور پاکت جمود بود خاک بر در گمت کیمیا
---	---

<p> بچشم از تو کحل ابجوا هر دو که سوزم مگر یابم از خود خلاص دهد برهه از من او هر غشی بکبریت احمد ندارد نظر با خلاص چون زرد در آذر و بخستی و گر حاجت از جبرئیل با خلاص چون زرد در آذر و بر او آتش از عشق گلشن چنان پانجا ک سلامت است </p>	<p> حجر از تو ما را مکرم بود کرم کن بر آب آتش خواص نجا کم زند آب او آتشی کسی را که آن آب باشد خبر از آن آب که خالص از عشق شوم از آن آب که شش می بریل خلیل ارچه خود پورا آذر بود چو سرمه از آن آتش می گر از آب عشق تو در جان است </p>
--	--

بیا ساقی ای از تو در سینه نور

تو را سینه بر ترز سینه می طور

<p> که از نور پاکش جهان روشن است وز آن نور هر سینه گیر و صفا که موسی در آنطور منکد شود که تا همچو موسی بر آیم بر خشن عیان نور حق بنیم از هر شجر </p>	<p> تو را دل مگر وادی من است تو را سینه پر نور شد از نور چنان طور از نور تو دل شود کرم کن مرا باده نور بخش از آن باده که خود نیابم اثر </p>
--	---

بفرعون و فرعونیان اثر و ما	از آن باد که بزبوی اعدی ^{عصیا}
زمستی چنان شد که گیرد قفس	چو موسی بر آن باد هشته و سه
کز و جمله فرعونیان غرق کرد	چنان مستش از پستی تا فرق کرد
که بر جام فرعونیان سنگ زد	بجام می عشق تو چنگ زد
که شد دست او پنجه آفتاب	تو از نور بیضاش دادی شهاب
چرا دست او رفت بالای دست	بدست تو گراود نشد می پرست

بیاساقی ای آنکه اندر جهان
ز نور تو شد زنده هر مرده جان

گلفزارت اکبم شود هر صبح	بلعل لببت جان نمیشد صبح
چو عیسی خدا شد بجا خوانده	تو را همچو عیسی خدا خوانده
شود زنده جان زنده جهان	تو هر مرده را زنده کردی
که تا همچو عیسی هم زمان این	گرم کن مرا راح روح آفرین
چو عیسی با وج فلک بر پریم	از آن راح راحت بجان درم
بر بجان جنت بود تحفه	از آن راح کز ریح او نافه
لبش جان مردم سانی لب	چو عیسی از آن راح کردی طب
فلک شد ز نور رخسار روز	چو نوشید از آن می سر سوزنی

تو اور اگہوارہ کر دی نخت	کہ شد کار او پای تا سرد است
چو اور انباشد پدر از شتر	سزدگر تو اور انجوانی پسر
گرا و آمدی ز آسمان برین	ز دی بر سر ای تو ناقوسین

بیا ساقی ای نور ختم رسل
جیب خدا ہادی جزو وکل

از آن نور تشریف بولا کیفت	چو خورشید نورش بر افلاک تافت
ہمہ مردم اندر خودی گشت کم	کہ اور رسید از خدا مرتم
چو سرمست باخت کبیرت	میداخت از ترکش مامیت
چو قامت بیار است از قائم	نہ از تم خم شد قدش فی زلم
کہ مکن مر از ان شراب طہور	کہ تہیچو احمد شوم غرق نور
از آن نور بر انبیا گشت	بساط افکن تخت مہراج گشت
براقش ز تگناز نور ہدی	بیکدم کہ نشت از مقام دنی
ز مستی چنان گرم راند انبیل	کہ واما نذر پیش جبریل
چنان مستی از نور توحید یافت	کہ در عین توحید تفرید یافت
چو برد وخت از ماسوی نظر	ز ما زاغ شد سرمہ اش بر بصر
ز نور احد مست شد پاسب	کہ از میم احمد نبودش خبر

<p> بغیر از تو کس در آنجا نرفت بساز تو برداشت گفت ^{شدند} معشوق در شب بگفت آنچه ^{گفت} تو ابر کشیده در آواز شد چو فی ناله با کرد از نای تنگ بجز زخمه ساخت او همچو عود چو طنبور افغان کشید از حکر چو فرما هر دم شد اندر بگواره دور از بر ما دیم چرا بال و پر حسته داریم چرا بر نیاریم بانگ و جنین چرا ما نیاریم چون ابر زار چرا گوش بر نعنه ساز نیست شب و شاه و شمع و شهد شرا </p>	<p> چو بر عرش آن نور و حدت بنا در آتش تور احمدم را زود خوش آنکس که از عشق ^{چشم و نغمه} پیش شب تار ببارد مساز شد به امان معشوق انداخت ^{جنگ} ز هر نعنه سوخت او همچو عود چو بر بطن بالید شب تا سحر چو در ف هر زمانه با خبر چرا ما چو طفلان بخواه اندر چرا دست و پا بسته داریم چرا بر نذاریم مهر از زمین چرا ما نگیریم خوش زار زار چرا چشم ما در جهان با ^{منبت} عینیت بود بانگ چنگ و آ </p>
--	---

معنی بیا که شش بر بطن بال
 که در خواب شد که دکن خردل

<p>فلک در کین همچو رو با پیش مستی مکن تکیه هشیار باش شبان کو که گله رباید ز گرگ چو بر گفت صیاد گنهار که ولیکن عقب نام از کاروان که هر خطه کوشش باله جرس منزل ز رفقه و سپس رفته اند بکش جام می همچو روی عود تو را خوش بود خواندن از جام که اندر صبوحی بود صد توح که حیف از جوانی و خواب سحر</p>	<p>تو را خواب خرگوش دارد و سپس چو شیر اندرین بیشه بیدار باش تو را خواب و شب تار و او دمی بخیر و تو را خواب از این گفتگو مرا خواب باشد چو روح در روان چنان در سفر خوابش کرکس کسانی که از شبروی خفته اند سحر چشم بکشایا بک خرد چو بلبل غوغا خوان شد از کام صبوحی زان از شبروی در صبح غنیمت شم خوابت از سیر</p>
<p>بیاسا قی ای ذات تو بی مثال تو که چکتر از حق ولیکن دو سال</p>	
<p>طلسمی اگر دارد آن جسم نهان در تو بجنبه ذو الجلال تو خود معنی باطن و ظاهری</p>	<p>مرا گنج پنهان حق است عیان از تو آئینه لایزال تو خود صورت اول و آخری</p>

<p>که آئینه دل زدایم ز رنگ بینم در او روی احوالش در او ملک دارا تماشا کنم نیز شمش از شعله من و صف بینم ز خورشید فی و طلال چو مرده بدرانم از تن کفن که نبود در او خار و خاشاک و سنگ چو لیل غمخواران شو من شاخ</p>	<p>کرم کن مرا آب یاقوت رنگ در او بنگرم صورت حالش چو خود را در آئینه پدیدم ز غم تمکینه بر مسند عین برون آیم از قید و هم و خیال رها نم ز زندان هستی بن فضائی بینم در این جانک شود عالم تنگ بر من قسار</p>
--	---

معنی ز بر بطن بر آورد فغان

که چون بطن در افتد در آب روان

<p>که هم پرده تنگ است هم سینه تنگ دل تنگ شد تنگ و غم خون که خود را ندیده است هم چرا دل کنی تنگ آمدیم دل تنگ بیچاره را چاره که فردا نباشد تو را روزگار</p>	<p>نوا برکش او را در این پرده تنگ در این تنگنای طبیعت کنون ز دل تنگتر چشم تنگ کسی در این تنگنا چون نباشی مقیم بجام می این پرده را پاره مخورتا توانی غم روزگار</p>
---	---

بجز می که اندوهت از دل بد	بد آنکس که بجای می غم خورد
غم روزگار انقدر بادت	که منی از او آنچه را شاید
ز خود بیشتر گرفتور اخوان	چنین گلستان بر تو چون آتش است
در این تخته گرش تورادش است	یکی را بسین که فاده شش است
مجویجوی ز خود بیشتر	که شه از که است درویشتر

بیا ساقی ای جام جم در گفت
 بود کترین تشنگان اصفت

بعلم تو دانا بود و هر نبی	بنور تو بینا شود هر دلی
ز روی تو پیداست آیات	ز قد تو ظاهر امامین
قلم را ز ابروی تو حرف نون	قدم از خط تو مایطرون
گر مکن مرا آب خشنده لعل	که بر رخ بندم ز میه پاره لعل
عنان چم از خود براه خدا	که هر دم مراد هست از هوا
کسی که هو اراستایش کند	چگونه خدارا پرستش کند
مرا همچو مستان بکن بره	که در طاعت از حق شوم کم آره
قدم در زخم در ره مقبلی	کنم اهدا نار اصراط علی
تورا بنیم و بس در این ره رفیق	چرا احوالانه روم در طریق

مبادا که پایم بر آید بنگ
نه چون چنگ کج باشم اندر زدن

پای تو آیم نه با پای لنگ
شوم راست چون سبزه در آمدن

میخنی نوای در ساز کن
ببازت ره راست مساکین

که اول الف است شد همی
در آخر حرف آمد در رقم
ز لاله بر آنچه میخو است شد
مکو کج که کج بر انخواهی شنید
نیایی از این آب هرگز گزند
همه عمر در آب گل خورشوی
تو چون تیر از راستی بنشان
تو را حق بهر کار شد اعتبار
که هر جاروی عاقبت کرد می
مخو غم که گر کاستی خاستی

تو را راستی به بود از بچی
چو یاد کجی قاتش گشتم
چو لا در جهان هر کسی است شد
کس از راستی در جهان کج
چو ماهی گرت راستی شنید
لیکن چو خرچنگ اگر کج بود
فلک گرت در کج شود چون
چو میزان گرت راستی شنید
مشو کج بدم اگر مردی
چو شمع از بسوزی تو از راستی

بهر محفل محفل آرا توئی

همه بر نشسته بر پای توئی

زکوتی رسان بر من مستحق وجود تو شد فیض آتوالزکوة تو منظور باشی و این نیت بدرگاه باز تو تو الیوت که غیر از درت نیست دیگر دری و گرنه تو خود علم را کشوری نشسته هرگز شب فراز شکست فلک خود شکست است بجان خود آتش زنده ز ما نه هر خشت زن میواند که بست نه در بسته از خشت هر قابی و انلی لهم ان یکدم متین حصار تو خارج بود از حصاً	بیا ساقی ای سرباست حق بشان تو آمد اقیوا تصلوة تو مقصود باشی هم اهل بیت بود در نماز تو طول قوت که کم کن مرا از درت سانعی تو بر شهر علم پیسبردی دری را که کرد ز خلق باز هر آنکس که در بسته بسته در است گر آتش کس از درخت بر آسمان دری را که نه طاق کن نیست تو خود دره التاج بو طایلی گرت در بستند از یکدیگر بود خانه تو بدون از دیار
---	--

معنی کجائی در آ از حصار

بیرا فلکن مرا پرده از چشم تار

اگر گنجی ای گوهر شپراغ که باشد گنج حصار فراغ

بر افکن حصار از رخ آن سازا	برون از حصار آور آواز را
که ماز نیجهان در حصار اندر گم	خوش آن دم که ما پرده را بر در گم
هر آنکس که از پا فکند این حصار	شو گنج پنهان بر او آشکار
خراب این تن چون حصار آورم	مگر گنج پنهان دل بس گم
خرابات از آرزوی آباد شد	که هر کس در او رفت آزا شد
حصار خرابات باشد خراب	که شد بر خراباتیان فتح باب
حصار خراباتیان از خود است	که از ازشان در نیک و بد است
کسی بر خراباتیان ه نیافت	که خورشید در شب بهر جان یافت
بیرون از حصار آقا بست	که دار و حصار از خود انجوش
بر افکن حصار ای بسیتن	که پاتا بسیر مندت دوزن

بیا ساقی ای حبه علم لَدُن

کجا گوهری چو نتو بر تاج کن

تو را چون تو انگفت ظل هُما	که باشد تو را خاتم از انما
بدست تو دادند سیف و سَن	تو بر ترشیدی از چنین چنان
سر زلف تو که مان سبیل	لب لعل تو تشنه را سبیل
کرم کن مرزبان شراب حق	رحیق مصفی بر بگ عقیق

<p>گذر آرم اندر ره معرفت گروهی چو انعام بل هم ضل برون حبه از شست هر پایبو چو ماهی بدریای باجوشند زوند از می من انی مردوش بیدارست و خراب آمدی سر از شوق دیدارشان بر نشور</p>	<p>که بیرون روم از طریق تصفت کزین عالمان من ندیدم عمل خوش آنان که بستند از گنگو مجرد خود پا بسراوشند به بستند از لنتانی دو گوش بشور اندر افتاده از بنجوی دل از روی دیدارشان بر نشور</p>
---	---

منقحی مرا شور دیگر سید

چو ناهید از پرده رخ کن پدید

<p>که دل شد پراختان سر پر نشور نهان چند دارم بدل از را کجا در دل اندیشه دیگر است ز مهرت چو مار از پی مهره ام که هر دم ز عشق تو نوشم شراب بهر ساعت ایندینه نه کرده شور</p>	<p>بجمل برافروز از خود نور بشور اندر انداز آواز را مرا شور عشق تو اندر سر است ز شور تو اندر جهان شهره ام مرا شور عشق تو دارم خراب ز شیرین لبست چون لبم گشت شور</p>
--	---

<p>مرا شور دریا بجزر بگذر که دور است از چشم تو چشم شور از آنز که شور می بصبها بود که شور آورد بر غسل کس</p>	<p>تو را در دندان نمان از نظر مرا بنگر آخر تو از راه دور مرا تنگی می گوید که او بود مکن منعم از دیدت کی نفس</p>
--	--

بیا ساقی ای نور انسان عین
 فروز از متی گشته بالا ز این

<p>بجام تو شد باده بل آت توئی ماه فی روضه تجرون پس از انت منذر بهر قوم باد که فارغ شوم از همه ترهات بقول کسان گش کتر دهم دو گو شتم بگفتار او سرفرا بخوید مرا گوش جزا و مقال براد جام بی سماع و صبر است که چشم سلطان بود چشم باز تواند دید محمود را از آما توان خورد از چشم شکر آب</p>	<p>بنام تو شد سکه لافتی توئی شاه قد اقلح المؤمنون تو را حق ستوده است ای شاه گرم کن مرا آب جام حیات دو چشم از خود و خلق برهم دو چشمم بیدار محبوب باز بنیند مرا چشم جزا و جمال کسی را که دل حاضر و ناظر است چرا چشم بسته چون چشم باز چه بر چشم محمود چشم باز چه ترکان اگر چشم داری جزا</p>
---	--

مغنی کجائی که چون ترک مست
تورا هر زمان فتنه دیگر است

برون فلک از ترک آواز چنگ
که بس فتنه بار در چشمان ترک
که مغنون آن فتنه شد عام و خاص
بهر خطه برهم زنده شکری
وز خون هر عاصی را شقیخته
شده در فلک قوس امشتری
فنا ده است در کج محراب مست
چو بیمار رنجور کشته خمول
دل من در او همچو دریا دور
و لم رفته با مست در استلم

چو ترکان تهمنا ز رو کن بچنگ
تورا فتنه در چشم باشد ترک
کرا باشد از ترک چشمت خلاص
کنده هر زمان فتنه دیگر
سپاهی ز مرگان بر آینه
چشمش جهان گشته امشتری
بستی گرفته کمانی بدست
ز مردم شده مرد ناموس
قدح در کف از خون عشاق پر
من افاده سرست در پای خم

بیا ساقی ای خضر فرخنده پی
صلا دیده هر ساعت از بانگ حجی

ز انس و ز جان چه جنبه
لوا می تو حتی اتیک لقمین

تو خود قاسم النار و آب
دلای تو بر خلق احوال دین

بجز تو دریاست چمن قطره گم	غذیر فلک پیش چشم تو خم
که آسوده گردم ز بلاؤیر	گرم کن مرا قطره از غدیر
فرد تر شوم ز ارتقا ملک	بد ز مزیستی حجاب فلک
مرا دل شود خسر که بگیر	برون آیم از شر که روی بریا
که آنجا کند جایگاه و سیر	مرا در آنکجند ز بلاؤیر
دل بنده نمونش مأمن است	قدیری که حکمش مأمن است
کاهی در جسم و گهی در نعیم	دل اندر جهان چند باشد و نیم
نه از شوق عقبی بعیش و بصر	نه از ذوق دنیا بله و بعب
مرا باده از حمی دارین بخش	فراغت از آسب کونین بخش
بصاحب دلان ساقی کو شری	تو بر کمالان صاحب افسری
شری از شر یا فرود نتر شود	گر از کو شر خاک لب تر شود
شود در جمیع ممالک امیر	گر آن کو شر آید نصیب فقیر
کشد نه فلک را بیک ریمان	زین خیمه فقر بر آسمان
بهر جای ثابت قدم روند	بسیاره تشکیل اردو و پا
سحر شربی نوشد از جام او	قر خلعتی پوشد از شام او
بیزمش زنده زهره هر روز	عطار دستم آرد از او کف

بخورشید خاورد و تخت و تاج
 بازار او رو کند مشتری
 زحل را فردر قه پاد و رحل
 کشد گاه اصطلح او که کشان
 کند سفره خوانان تصعایت
 شود دور از اندیشه محنت
 و لم از مستی کنو خوشی است
 مگر ساقیم داد اندم شبر
 مگر داد پیمان در دست
 مگر عمر من بود آن آب تنخ
 مگر بود اقیون خواب انداز
 مگر قلقل شیشه دار و مقال
 مگر خمر او کدت شارست
 مگر شارش را نداد بپند
 دل از صحبت زاهدان شدل
 کجا شاه هم تا بر او دل دم

ستاند ز میخ طاعنی خسلج
 ز من بشتری جوید انگشتری
 که با او نذار و نخست محل
 بر اطلس زنده خیمه دامن کشان
 بر او بر نشاند مالکیت را
 ویرز قه من حیث لایب کتیب
 سرم را چو دریا عجب شوشی است
 که یکباره از خوش کشم خراب
 که پرگشت پیمانم هست من
 که یکباره از غره رقم سلخ
 که چشم بخواب آمد از غره
 که گو شمش از پی قیل و قال
 که چون تشنه لب جان را در آب است
 که بر زاهدان کم کند رشخند
 ندیدم در ایشان بغیر از قیل
 بزنجیرش از دام خود بر هم

سر زلف پرچشش آرم بست	زخم پای بر فرق بالا دست
مرا بر جبین کرده نور مبین	چرا آتش آرم زد باغ جبین
مرا طاق ابروی او کشت	که محراب بر طاق مسجد شست
نماز ابرو بدان طاق ابرو بود	بهر رو که تور و کئی او بود
بمحراب کی دیده شد روی	که خود کرده محراب از قبله زد
ز چشم خرابش دلم شد کباب	کجا بزم تماشا بود با شتاب
بهر کلمه تیر می زد بر دلم	من از سخته می گم چون بسلم
چه خوش گرز خنم کند پنجه تر	که می خورد در امیند در سرد
بدان چشم اگر زاهد آرد نظر	بمحراب مسجد نیار و گداز
و ده جبهه و طلیسان در دوا	کند خاکت میخانه را تو تیا
گر اورا نباشد در آنخانه	چو عفریت آرد قناعت سو
کجا چشم زاهد بداند رفته	که هر دم دو چشمش بهر رفته
چنین صورتی ترا شا بود	بیک چشم زیب تماشا بود
چنین رخ که خورد در فلک است	بچشم من دست خورشید پو
نه خورشید در پوست گیر در آ	نه شاه براه شود آشکار
بنجال ز طلیکان سواد دل است	کسی را بود چشم آن شکل است

ز تنگ و هانش نشان کس نداد
 ز شکر لبش کس نتوشید آب
 و ز اب و هانش نباشد خبر
 کس از قامت او علامت نیست
 چه گویم که عشق از دلم چو کس
 بعقل است هر دایره می برد
 چه معشوق در دل بر می طاشد
 معنی کجاست بر لب چه شد
 معنی کجاست که بار و گر
 معنی کجائی که رقم زد دست

چو سیمغ در کوه قاف اوفتاد
 مگر لعل و یاقوت شده و شرب
 که در آبگین فته یا در شکر
 مراد را توان چو قامت شنید
 مرا گفتن خود فراموش کرد
 ولی عشق را نمیتوانست کرد
 به روی در چشم عشاق شده
 می ساقی و ساغر و بطشه
 بعشاق از ما رساند خبر
 مرا کرده چشمان معشوق مست

معنی کجائی که شور شراب
 مراد دلکشاند بیانک ربان

مراد ویت از عاشقان طاق است
 بدون آواز پرده عشاق است
 بعشاق از هر طرف ساکن
 دل عاشقان را می بر نواز
 ز سازت دل او را عشاق جوان است
 که شور آنکند جمله آفاق است
 ز هر پرده بر عاشق آواکن
 که بر سوز عاشق نهاد ساز

گر از عاشقان سوز دیدی نشد پای مجنون با موی نزد بلبل اندر سحر بال و پر بفرهاد شد کوه سنگین گنج مرادیت ای گوهر تانک زهر آب چشمم تورو شن است تورا اگر بنیمم بحشم ترم نه در خانقه روی دارم در دل مرا ملالت شد از قال و قول مرا آستان درت منبر است دل مرا از عشق خست مجلس است زرقار تو باشد دم فتنه ز شکر زبانت وایت کنم ز شیرینیت شور چندان کنم بیزار حرصم هوا تا کی بدکان روی دریا تا بچند	که پروانه از سوختن یافت گنج که با موی بلبل شدش همنون که بر روی گل خندا او سحر که از سنگ و ار و شیرین نظر فکنده است در وادی آب خاک زهر خاک قلبم تو گلشن است بهر روی روی تو را بنگرام نه شیرینم از دور دوران خیره زبان از کلام من حرف کلید بساط من آن خاک عنبر است که از بال روح القدس است ز گفارتو باشدم گفتگو ز تنگ دهانت حکایت کنم که چون باده تلخ شور افکنم نشستن که این آمد و رفتی فرودشیم کالای اندرز و پند
--	--

در ایند که تا کی کشیدن خرد
 بهر خاک انداختن دانه
 بشادی شدن سوی بیت ^{ازین}
 بر آینه دل نشسته غبار
 ز مقصود اصلی فاده
 نه راهی کزین ظلمت آرزجت
 بحیرت فاده در این ^{من}
 شب تار در وادی خوفناک
 خدایا بخاصان دل گهگان
 و لم را مشور کن از نور دین
 مرا چو تو خود آفریدی فقیر
 دلی با همه ناامیدی ما
 و لم چون مهر علی مهر یافت
 چو شد با علی وجه ام از تخت
 بغیر از علی کس ننماید

بگذرم نمائی شدن جو فروش
 زهر خانه انداختن خانه
 با فسانه افسانه مردوزن
 دزین ماجرا چشم دل گشته تا
 ره دور و مائنه آب شور
 نه خضری کز و بنید آب حیات
 مگر خود هویدا شود نور دین
 نشستن مگر بر دبدب صبح پاک
 کزین وادی حیرتم داران
 بشم را بدل کن بصبح یقین
 تو خود بر فقیران شدی دستگیر
 امیدست در این سپهر انبیا
 در اولت شکست کس نیافت
 بوجه الله پیمان من شد دست
 بغیر از علی کس نشد دستگیر

<p> بهر ره علی را تو با دی بسین چه غم گردانی تو یا از الف بغم غوطه خوردن بی بود خدائی که نور ^۲ علی ^۳ فرید علی را از اعلای فرود آورد چه خود را نهان کرد از مردم هزار انبسی علی را بسین مرا خود پدر بوده با ما دم ^{۱۲۹۶} بجمخانه اول بد نیاشدم چه اول بجمخانه شد آدم مرا که پیش عمر در ^{۴۴} جام بود چه در جام خمخانه دید او نظام </p>	<p> ید الله را فوق ای بسین چه دانا شوی از شه کوشف چه دریای علم سلونی بود چنان میشود شد از او نیا که هر پائیه را بیالارد علی را فرستاد از آسمان که باشد خدا را علی جانشین که نامم علی کرد نام آدم ز کتم عدم در وجود آدم در آخر بجمخانه ^۳ شرم که این نامه بر نام ساقی سرد بر او جام خمخانه خواندم بنام </p>
--	---

چو اشعار او گفته شد سر بسیا
 شمار آمد او را شاعر اولیا

قطعات

<p>در دولت رده ده تمارا که جهان ننگری تقاضارا هم بدان خیر بسته پارا کام دل داده تو دنیا را تاج خود ساخت در دنیا را که کند بنده مرد و انارا عرتی نیست بر تو دارا را گر تو خود طالبی من مارا</p>	<p>گر تو را عرتی تنها هست آن بود در جهان تقاضا بهرا آنچه پایی بسته شدی که بد نیارسی بجام دل آنکه بر تاج در دریا دید مرد و انامیند هیچ ز رفت گر تو دارای عرتی هستی از من و ما تو چون فقیر کنی</p>
---	---

قطعه

<p>که شکایت کند از این دنیا یا چنان چون نمیکند رو پا بر تو ایراد آورم که چرا که ز دنیا شوی تو کار و ا که بخود بسته تو ای دانا</p>	<p>در شکفت آمد مزد آشنند که چرا این چنین کند رفتار من چرا چنین چون چنان گر تو را دانش این چنین باشد این ز دانش بود که ما دید</p>
---	--

در تورا دانش سخن باشد	که زد نیا گشت و ما فیها
پس دیگر اینمه شکایت پیست	که زد نیا کنی تو از هر جا
این مثل را تو از فقیر شنو	و انگمنان بر یقین خود افزا
علم و دنیا بلندی و پیستی	کان دو تارا نکرده است
انگمه آید بلند است نشد	و انکه است آمد او نشد با

قطعه

شعیده ام که بر انگشتری که کسری داشت	سه سطر بود که عبرت فرزندش ز آنها
سخت آنکه مرا راه بس و تار یک	چنان تو آن که بر آن راه من شوم منیا
دوم چو نیت مرا عمر در زمانه دو	چه سود از آنکه متناسکم از این دنیا
سوم چو مرگ مرا از قفا شتابان است	چگونه من شوم از این حیات پار جا
تو خود فقیر جان بشنو این کلام مو	که خود ملوک کلام هست تا شوی دانا

قطعه

گر در این دنیا تو راحت تنامی ال	آنچه را راحت در آن نیمی ان فلکن
رحمت از آن است که در چشم مردم است	راحت آنرا و آن که بر خود در زهر است
بی نیاز از مال مردم شونه از مردم مال	زانکه هر ز رحمت مردم میرسد از مال
گر تو را با اهل دنیا خلطه و مینش	خویش را از اوج انسانیت آوردی است

<p>بر سر هر رشته خود را مگردانی بر سبوی تن دست خود مزن سنگ هر کسی بر جاست در اعاقت بند خوش بر آنکس که جهان پیش از جهان برست</p>	<p>هسچو سوزن بر بهر سوزن لیکون جهان پیش دوزمان آبرو بهر دوزمان کفده غت دنیا مجوز دولت خود که جهان چون فقیر از خویش بگذر جهان ارسته</p>
--	---

قطعه

<p>بشنو آنرا کان کلامی محکم است قیمت او آنچه خارج از اشکم است</p>	<p>آن شنیدستی که مولانا چه هر که همت را با شکم بر سجاست</p>
--	--

قطعه

<p>که بر روان شرفش هزار رحمت تو راست قدر بقدری که باشدت که جمع مال نباشد بقدر آن رحمت بیا فرید که دنیا نماید خد هوش باش که شاگرد شوی از نعمت از آنکه خیر کشیده است حکمت که بر فقیر نخشد بیش از قیمت</p>	<p>مرا نصیحتی از پیر دیر یاد آمد چه گفت گفت که در این جهان مقد مکن بزحمت خود جمع مال در دنیا تو را بخدمت دنیا نیافریده خدا توئی بهر دو جهان بهترین نعمتها بکوش حکمت دین را طلب مال جهان بقیمت خود از این روزگار فاش</p>
---	---

قطعه

در جهان به راحت نیست از برای کمال ایمان است در چنین گلشنی بزندان است آدمی صورتت و حیوان است جان ایمان سپرده انسان است	جمع اسباب و مال دنیا راحت جان هر آنکه را داد هر که را مال هست و رحمت و آنکه را راحت است ایمان و آنکه در مال دیده رحمت جان
---	--

قطعه

دیو جانس که ز حکیمان تر است کز تو هر دانشوری انشور است شوق دیدار تو ما را بر سر است آنکه دیدار تو خواهد دیگر است رغبت تو جانب من بهر است تشنه با آب و آن داگر است از تو استغای من فرود است مر مرا ملک قناعت کسور است بر من از تاج قناعت افشور است عالمی چون حلقه در آردور است	ده چه خوش گفت ای حکیم خرد اتر زمان کاسکندرش و اینام بر سر ای مقدم نه کز جهان گفت ما را شوق دیدار تو گر تو را بر دیدن من غمت است عاقبت آرد تو را در نزد گر تو میگوئی که من مستغیم تو بکشور بی نیاز از من شدی گر تو صاحب افسری بد جهان هر که آمد از قناعت بی نیاز
--	--

و آنکه در ملک قناعت جاگم است
گرچه آسکند رنشد آسکند است

قطعه

گر تور اقبال از دنیا رسد ای هنر
هر هنر کند رهنمندیست با تو رهبر است
گر تور اقبال از دنیا نباشد هنر
در تو باشد از تو روگردان می گوید
یک شب باش ای هنر پرور که اندر چشم
هر یکی دزه هنر برتر ز صد گنج زرت
بی هنر اگر چه آتش از دهن آید بر
عاقبت خاک درگاه تو چون خاک است

قطعه

از عزیزان بی جهت بشنو
تا کنم من بیان آزار است
اول آنکس که مردمان گویند
کاین خرگروه زاده آقا
دگر آنکس که دامنا گوید
پر من فلان فلان دارا
وان دگر جاهلی که با جهل
سخنهای عالمان گوید
واند گرنو کرمی که از پیری
مانده از کار یک پیر جا
دگر آن بد صدای آواز
بگانی که بهترین صد است
وان دگر پیر زال که بانو
که عروسان زشت آزار است
دگر آن خوشگلی که در
هر چه خوابیده بود از او برخاست
و ندرین دوره که می نمیم
بی جهت خود عزیز در دنیا است

در ادرات دولتی نگر
سر بسر جمله را تو بی کم و کاست

قطعه

بشنو از من تو ای عزیز پدر آنچه داری بخور پیش غم مخور در جهان که یکدم غم چند خرم کنی که خود خرم گر تو گرد آوری برای سپهر شب عیش و نشاط و میخوار راست گویم جهان هر چه در دست	که جهان انقدر نمی آرزو که نهب این دگر نمی آرزو با جهان سر بسر نمی آرزو دیدن گاو و خرنبی آرزو بلقای سپهر نمی آرزو بخار سحر نمی آرزو بدی در دوسر نمی آرزو
--	---

قطعه

هر که دارای همت عالی است وانکه از کهنه استخوان نازد وانکه گویندش ای عزیز پدر	صاحب منصب شرافت شد مازل منزل خرافت شد یعنی ای کوه خرافت شد
--	--

قطعه

حق گواه من است در هر حال مال و اسباب و ثروت دنیا	که مرا در جهان نشد و بسند در دل من نیوفتاد پسند
---	--

بودم آزاد از لباس و خوراک	نشدم شاد از زن و فرزند
نه بسیر شدیم در قید	نه محبت وطن شدیم کمند
خاطر من بدانچه خوشنود است	صحت عارفی است دانشمند
یا که از در مراد همان	تا با کرام او شوم خزند
در از این دو گذشتهائی	که با فکار خود کنم پیوند
هم ز خود گویم و ز خود شوم	بچونی من بناله های بلند
خوش گذشته ای قهر و زنده	بگذر زین میانه روزی چند

قطعه

تخت مع نبود اینجهان بی بنیاد	چه خوب بگری آخر سخت خواهد شد
هزار سختی اگر روزگار پیش آرد	بباز با همه سختی که گشت خواهد شد
و گرز سنگ جابر و لکشت آید	بمقتضای طبیعت درست خواهد شد
امان بجوی ز چرخ کهن که رود بپیر	بصید فاخته چون شیر حشمت خواهد شد

قطعه

هر طایلی که بر در پیر مغان فاد	در روی پیرش مقصود بنگرد
گر قطره ز جام حقیقت چشید	بی اختیار پرده موهوم برد
بمید نشان خاتم حبشید اندر	ملک جهان بزیر نگین خود آورد

<p>برتر آید و از نظر پیر پی برد پیوند کرده از خود و بگمانه میرد جان میدهد بیک سخن از پیر میخورد عشق ای معرفت نهانی سپرد بر چشمه حیات بطلمات بر خورد آرزای خاک مسیکه عشق سپرد</p>	<p>آئینه کند رو جام جهان بر کیمیای صحت و قلب تیره را گنج نهان که از نظر خلق فحشی است در زیر بال بهمت آن پیر میفرود از نظ و خال و لعل لب آن خسته پی گر جان خود فقیر دهد دور ه طلب</p>
---	---

قطعه

<p>با تو گویم نهفته ای قارداش بعد از آن خنده را آنچه خواهی باش</p>	<p>آنچه را من نگفته ام با کس پی از خلق هیچ مرد</p>
---	---

قطعه

<p>ز جان عزیز ترش آید و برد در آغوش گرسنه گشت و بد یک طبیعت آمد جوش که ای بدر که تو پیر عقل حلقه بگوش و از انطرف شده ام از کز سنگی بهوش رسم بقوت در آغوش من بود چون تو از نصیحت من سیر میخ و خوش بنوش</p>	<p>یکی ز مردم دون در همی بست آورد چو شب یاد هم آغوش خویش حست علی الصبح بنزد رفیق خویش آمد مراست در همی از جان عزیز تر درو بگو چه حیله کنم تا که من آن در هم جواب داد که من خود نصیحتی کنم</p>
--	--

سپس تو فضلا آزا بجان دل کنوش
 دو درهم از تو بکيا نماند و فرو
 وزان سايه شدي از گر سنگي خاموش
 بخورشکبه و در جمع مال دنيا گوش

برو بد که قصاب کيشکبه خنجر
 چو پر شد از تو شکم آن شکبه گشت تهي
 تو را از درهم خود در همی دگر آمد
 نصيحتی است که انمايه از فقير شنو

قطعه

چه خوبست گفتار او را سماع
 تو خود را نگه کن بوقت جماع

چه خوش گفت بوسلم مرد
 چو خواهی بدانی که دوايت کسبت

قطعه

که ز ما ز آتش زنده بسباع
 از سباعش همیشه بوده د فاع
 مکن اينقدر با سباع وقاع
 سوي گفتار او مرد بسباع
 خون خود را بر بخستی جماع

اين سخن تو بشنو از سقا
 هر که خود را عزيز ميدان
 گر تو خود را عزيز ميدانی
 در تو خود را نخواهی ای احمق
 روز دشب در جماع گوش خود

قطعه

که عمر خویش بنيادی کن مبرود
 و گرنه برود هر واقعی شو می تو

مرا بهينه پر طاب مرده فرود
 چو قیمت تو بلند است خفته بنده

بگوش و معرفت آموز که جهان کس
بقدر معرفت خویش تن شود معروف

قطعه

<p>به زمان یک شکم بر آب کمتر زن شکم چند افزون خواستن از عالم کمتر ز کم خاک قصر پادشاهان هو ابر زرد علم بوم شوم افکنده رخت خویشین تخت جم نیل آورده است از فرعونیان کفر جم تغش ایوانها کند از خون سلسانی خم شو فقیر و سر برون آور ز دریای عدم</p>	<p>ادمی را پر خواهد شد شکم از این دم چشم عالم بین گشای اجرت افرو شود آتش این آسمان خوانا به بار دبریز من گر کس دنیا می دون فریادونی شکست و جلد را بر صورت از عباسان ام خشت سامانهاست از خشت سیمان چند بیدای طبیعت انورون درود</p>
---	---

قطعه

<p>نیک بد خوب و زشت بسیم همه را بسته هوس دیدم پی مقصود ملتس دیدم در بیابان خار و خس دیدم خافل از شعله عس دیدم بال و پر بسته در قفس دیدم</p>	<p>اندرین روزگار بد فرجام بپیکس ه نبرده بر مقصود آنکه پیو در راه دانان و آنکه در وادی جهالت بود و آنکه ره بر طریق دزدی و آنکه چون مرغ در چن آید</p>
---	---

نظرش را بپس و پس دیدم	آنکه لم یسلخ الحکم آمد
در هوا اولین نفس دیدم	و آنکه شد از ذل العجمان
در عقاید چو قوم رس دیدم	هر که بنیم سر آنکه می نیم
سر بستار و بوالهوس دیدم	بوالفضولان لا ابالی را
رایت شرع فکس دیدم	همه بکسته اند جل الله
که نه در تون نه در پس دیدم	دین و آئین چنان شد آواره
هر دو در ملک محتسب دیدم	شوکت و نظم پاؤشاهی را
مردمانی چو خاکس دیدم	در ادارات دولتی کسیر
چون دورا کب سگفزی دیدم	وزد و قاضی بظاهر دما
همه بیچاره تا رس دیدم	همه بد بخت ز ابتدای خلیج
بچو گرگی مفسر تس دیدم	تاجران و نزول خواران را
در رخسوره عیس دیدم	بس مرانی که خواند قرآن را
بهر خوردن پیش پس دیدم	اول و آخر از مه روزه
بر خربار کش جس دیدم	و اعطاز ابقار و ابن جان
جمله را کج و مختس دیدم	هر چه دیدم شسته و افور
چون بنگت شکر گس دیدم	بر در هر کسی منافق را

داخل گندم و عدس دیدم
 همچو کتاس بر دوش دیدم
 آتش افروز از قبس دیدم
 ناکسم من اگر که کس دیدم
 انما المشه کخبس دیدم
 منکر روز دا درس دیدم
 چدروزی که شد انس دیدم
 که جهان من خدا و بس دیدم
 گر خطا رفت و ملتبس دیدم

تسخر و هرزه گو چو فصله مو
 مرد شلوار کنده را بازن
 زن بدکار را بر دو قح
 چون ریاکار زاهد سالو
 نه حیا از خدانه شرم از خلق
 بس گم گفت گو که مردم را
 با هر آنکس که انس گرفت
 بفقیری از آن شدم قانع
 بار آنکس تو خویش مرا

قطعه

ز خود که نشن دیدار و دستان دیدن
 که رسم ماه خانست مهر و زمین
 که کافریت بدومستم رسانید
 هبست از سخن زشت خلق بشنیدن
 هر آنکه ریخ رساند در است بحید
 که ترک ایند بود راه حق پرستیدن

نشاط عمر و چیز است نه ابل خود
 بهم نشستن بر خاستن عنایت
 صفات نیک بدست آورد مسلمان
 در این دوروزه بنام نکوسر برد
 تو خود بسین که مکافات هر دکار
 هوا پرست مشورا آرزو سپار

قناعت اربد و قرص بن کنی دانی
برهتیر بهر حال در جهان خوشباش

که مهر و ماه بفرمان خود توان دیدن
که با مجاری گردون خوش گشت بدین

قطعه

اشنید تندی گفت آن مرغ با مرغ دیگر
گفت تنگ آمد مرا این آشیانه و اندر
در خیال آورده ام تا بر پر من بنشین
در جایش بین که مرغ زیرک و اناچه
گفت گریه است سوراخ زبانه ای
ما چون مرغیم و سوراخ زبانه یاقین
بر من تو تنگ آمد این زمین اخلاق بد
زان چه بهتر تا بدست آریم ما خلق نیکو

آن زمانی که زبانه پر شد او را آشیان
نیست جانی تا می آسوده کرد من در
بر درخت دیگر آرم آشیانی بجان
که تخیر سر ز بر فرود آن زمان
گر مکان در جنت آری تنگ کرد و گمان
باشد آن اخلاق بد کا نذر دل نشد
هر کجا فریم شد مگر کتاب ما آسمان
تا که هر زندان چشم ما شود چون گلستان

قطعه

سخنی گویمت ارز آنکه حقیقت طلبی
جام می در کشد بالعل لب یا بسا
هر که خشت سر خم کند و چو فرهاد بد
بجد بر جام جم آورند چو جم بز خورشید

جز هر میکه عشق دگر راه مرد
نقد جان در ره این هر دو تواند کرد
جانین بی تلخ زهی آن خسرو
نیست خورشید چو جام می روشن شود

افند اندر دل پاک تو هزاران پر تو
 آب از دیده بشین تو با میدرد
 نوبرون آوری از کهنه و کهنه از نو
 اندرین تخته بیازی بی جزلت و
 قرص خورشید برون آوی از قرصه
 سبق رحمت بغضب آمده نومید

از یکی قطره که نوشی کف پر میان
 در زمین دل خود تخم و خاک بار بار
 آتش و آب و هوا چند بجاک آمیزی
 با حریفی چون فلک دولت اگر جمع کنی
 با قاعیت فلک طلست اندرین آ
 گر خطارت فقیر از تو برو دل خوار

قطعه

و چه خوش باشد از پدری
 بر تو با و احرام اگر بخوری
 بر در آید گدای در بدری
 کی پدر گرچه تو بزرگتری
 پس یاریم نان مختصری
 چشم من روشن از چنین پدری
 شد یقینم کنون که گره خری

پدری با سپر نصیحت کرد
 گفت آن دم که نان بیاوردم
 اول از خانه در من مباد
 و چه خوش گفت آن پسرید
 من در اول بیندم آن در را
 گفت با او پدر که عمرت بش
 تا با کنون مرا بنویسین

قطعه

ناچار در دست هوش کانی

هر کس سر و کار او بدین است

وانکس سرد کار او بدت است
ماچار در او دست مو شگافی

قطعه

چند در این جهان چو بوبتیار
سرفرو برده بر لب دریا
نجیای لے کہ کم شود دریا
بخور این آب را کہ کم نشود
کی ز خوردن طبق کنند تہی
اسچہ بر لوح ما نوشتہ سلم
قسمت تست اندرین دنیا
ور نہ ہر چیز را کہ بہنادی

با پر وبال غم ہم آغوشی
تشنہ لب ماندہ و خاموشی
جان دہی تشنہ و نینوشی
بلکہ افزون شود ز ہر جوشی
وز نخوردن ہنہند سپوشی
نامدا و را خط فراموشی
اسچہ را میخوری و میپوشی
منیت از تو تو بی جہت کوشی

قطعه

بدہ قبیلہ نظر کن کہ روز و شب سوزند
طیب و شاعر و مال و ضیہ خان کھیل

برای لقمہ نانی چو شمع کا فورے
بذیم و نشی و فراش و دزد و داورے

قطعه

مال دنیا را اگر قسمت کنی
ہر چہ را خوردی غنہ ای بیم

خوردی و بخشیدی و بگدشتی
ہمچو حیوان اشکی انباشتی

روجر ابا آنغذ ا افراشتی	وانچه بخشیدی غذای روح تست
از برای دیگران بگذاشتی	وانچه را بگذاشتی اندر جهان
گر تو همت را بر آن بگذاشتی	لیک وزیر آن بتو عاید شود
یا بهره تو شتر برداشتی	گر خر و مندی بخوردی در ^{جهان}
آن وبال است تو مال انگاشتی	ورنه گر بگذاشتی همچون فقیر

قطعه

بندگان داشت و جهانبا	مالک ملک فقرا بر آسیم
که بنودش بندگان ثانی	از قضا بنده بزر بخیرید
گفت از آنجا که تو مراد منی	گفت با او که از کجائی تو
گفت نامم هر آنچه تو خوانی	گفت با من بگو که نام پوی ^{حلیت}
گفت از تو که صاحب نامی	گفت بر گو که نام تو از کسیت ^{حلیت}
گفت از آنچه مرا تو پوشانی	گفت بر گو لباس تو از ^{حلیت}
گفت هر جا مرا تو میشانی	گفت بر گو که منزل تو کجاست
گفت هر کار بر سرم رانی	گفت بر گو چکاره جهان
گفت هر چیز را تو خواهانی	گفت بر گو چه چیز خواهی
گفت من مورد تو سیلهمانی	گفت با من چه منزلت داری

<p>چون شنید این جوابها از او گریه با کرد و گفت کای دهم از چنین بنده بندگی آموز تا تو در بنده ما من باشی هر چه در بند آن گرفتاری بندگی بند خود گسختن است گر گزشتی تو چون فقیر از خود</p>	<p>سر نخو برد و شد بحیرانی تا بکی بندگی میدانی بگذر از خوشی تن باسانی کی کنی بندگی که سلطانی در حقیقت تو بنده آنی نه بخود بودن تن آسانی دانت من که خواجه باشی</p>
---	---

قطعه

<p>بسی ز رفت که خوبی رسیدش از خوبی توان خرید دل خلق را بر خوبی معرفی شود از هر کسی محبوبی که همچو خویش کند خاک را بچندی که چشمه پاکتر آود چو دید لاری چرا تو شهره شهری بشهر آشتی</p>	<p>بچشم تجربه دیدم هر آنکه خوبی کرد بخلق خوب که نقد رواج آدمی است هر آنکسی که بخلق نکو شود معروف چو ز پاکت شود آدمی بخلق نکو بدی مکن که بخوبی رسی در آخر کار کناره گیر مردم تو همچنان که فقیر</p>
--	---

قطعه

<p>خواهی که در زمانه شوی فارغ از غم خوشتر حال فقیرم بپس حال غم</p>
--

از شهرت زمانه و مال و تو انگری	بگذر که هیچ نیست در او جز مالتی
جا به و جلال سلطنتی را چو عیار	در فقر و فاقه کوش چو خواهی جلالتی
تا چند ذکر شیخ و حلال و حرام او	از شیخ شهر خو و مطلب جز عدالتی
و فقر بشوی دل از غمراکن کن	رو در س عشق خوان که نذر خصلت
باید که خود محکم عشق رو گزینی	چون قاضی قضایا پذیرد و کالتی
عشاق را ز خون جگر بر بیاض دل	قوی نو میدار بنویسد رسالتی
با او بساز و هیچ منال از قضایا	او خود کفیل تست نخواهد کفالتی
بشناس قدر و نقد رضای از کف	گر منشی قضایا بنویسد حالتی
بر صدق دعوی او طلبد شایسته	روز جزا نیاید ری الا خجالتی

قطعه

ز همه جهان و جهانیان من و عشق روت علی ^{علی}	
ز مکان گذشته که لا مکان من خاک کوت علی ^{علی}	
بود آن موحد حسی دل من چو نقطه خال تو	
شده همی چه شرکت دوزخی ز شکیج موت علی ^{علی}	
تو بهشت حتی و عالمی ز تو یافت شادی و خرمی	
تو نشانه گل آد می بکنار جوت علی ^{علی}	

	تو خود آفتاب مبرهنی تو خودی حقیقت روشنی
خنک آنکه پرده بر افکنی ز رخ نکوت علی علی	
	تو خودی حقیقت کل شی ز توکل شی شده است چ
ایله تا یکی مکنند طی ره جستجو ت علی علی	
	توئی و بغیر تو نیست کس شده عالمی توبسته بس
نمود به پیش تو پیش و پس همه رو برو ت علی علی	
	همه را بروی تو شد نظر همه را بکوی تو شد گذر
تو بیار ز راه دفا بیه همه را بوست علی علی	
	ز تو جان دمیده شود بتن ز تو جان بدن دان
چه بماند ز نیمه ما و من تو و گفتگوت علی علی	
	نه ز حکمت بود اثر نه ز کائنات رسد خبر
نشوند زنده دیگر مگر بشمیم بوت علی علی	
	همه عاشقان تو صفت بصف شد هیر عشق تو راه
مگر آورد و نشان بکف کف چاره جوت علی علی	
	تو کجا جدا شوی از خدا بجز از تو نیست در کصد
تو شده منادی و تو نداشده ای دوت علی علی	

منم آنکه روز است تو ز وفا گرفته دو دست تو

زده ساغر و شده مست تو ز می سوت علی

همه دم چو آتش مشتعل شده در هوای رخ تو دل

گمده از کاین دل ما بگل بر و آرزوت علی

به ای که دست تو دست حق بفقیر عاجز مستحق

که عطا بجهل ما خلق شده خلق و خوت علی

تمت القطعات

فی العشرین من شهر ذی القعدة

الحرام سنه ۱۳۴۰

هجری



رباعیات

کس نیست بجز خدا خدا هست خدا | فانی است بجز خدا خدا هست خدا

آن بوده و هست باشد و خواهد
آن کسیت بجز خدا خدا هست خدا

شک نیست گواه من خدا هست خدا | کس نیست پناه من خدا هست خدا

من غرق گناه آمده ام لیک یقین
خفا گناه من خدا هست خدا

ای روی تو شمس می تو ظلّی هما | قدّم علی رؤسنا ظلّهما

ذات تو بدون کیف و این است
کس کیف نذیر از وجود تو کما

از درد فراق تو هزاران درددا | دل خسته ز درد من شدم بودرد

شد هربشب من شب هر فردا دی
امروز مرا تو لا تدزنی فردا

ای یار پرپوشش ای مه خانه ما | دی روز و شب اندر دل یوانه

بر ما گدزی کن که بهر بگذری
افسانه کنند دائم افسانه ما

رباعی

تا رخ نبود آن دل آرا مارا	نبود بهشت و باغ و صحرا مارا
---------------------------	-----------------------------

دل آینه سکنه آورده کف	
-----------------------	--

غم نیست چو نیست ملک دارا مارا	
-------------------------------	--

ردیت شده پر نور چو دست موی	وز موی چو مار برف آورده عصا
----------------------------	-----------------------------

در چشم تو پیدا شده کید ساج	
----------------------------	--

دل میبرد از نصیر جهان چیت	
---------------------------	--

در داز تو ای لعلت شیرین بردا	یکبوسه و وعده هزاران فردا
------------------------------	---------------------------

از آتش لب خنک کن آخر حکم	
--------------------------	--

ای نار بر افروخته کونی بردا	
-----------------------------	--

شد با ده کشتی در این جهان پیشه ما	وز هیچ کسی نباشد اندیشه ما
-----------------------------------	----------------------------

یک سنگ هزار شیشه بشکست لی	
---------------------------	--

بشکست هزار کوه را شیشه ما	
---------------------------	--

ساقی بده آن شراب ریحانی را	آن راحت روح و آب حیوانی را
----------------------------	----------------------------

بر عیسی جان من سان شب بود	
---------------------------	--

تا بینم ازاد نور مسلمانی را	
-----------------------------	--

رابعی

چشان تو دل بربند اول از ما	وز عشو هکنند جان دل بر ما
آخر پی کشتن بیکی عنبره شوند	شده اشهمما اکبر من نفعها
تا کی بخمال نحو و صرف و اعراب	تا چند بهم برزدن او را قیاب
خیز و طلب زاد لیا تحت قیاب	یکجور عه ز جام آن نده شراب
آبی و شرابی و کبابی و شباب	شمع و شب و شاه و دوف و چنگ در با
فالعشرة فی معشره تکک لعشرة	طلوبی لهم ثم لهم حن ماب
ای برده لطافت خست و خفت از آ	اند اخه از صفا در او پیش و با
دل فاکه کیشیره چیده از او	جان میکشد از فاکه پوسته شراب
باشد که در اعشش من انکی شب	جان رخ برخت بنده و دل لیک
آن یک شو و از سبزه خط بریرتخ	دین یک شو و از لعبت لب بریرتخ

رباعی

از چشم خراب مستی است شمر
یکچند در آشیم و یکچند در آب

ولهای خراب در رهت خاک نشین
آخر دلی آید دکن ای خانه خراب

ای دل چو تورا وصال جانان بود
زین پس تو این عالم امکان نیست

خود را نفسی رسان صاحب نفسی
هر چیت هوس است دان آن نفسی

انگس که خمیره اش نور تو سرشت
نه نیک بد او راست نه دوزخ نه

از سال و مه و روز شب و راجه
بر دل رقم عشق تو پیوسته نوبت

دانی که چه کس کاشف سرازلی است
در هر دو جهان خلیفه لم یزلی است

در دایره وجود قطب هستی است
زینت ده عرش و فرش جانانه علی است

سیگار ز قلیان حق نیکتر است
هر خطه بجام شاهی شیکتر است

گرچه همه نیک اند و لیکن بیکار
در حالت نیک نیکو ان نیکتر است

رباعی

در مصحف روی تو مکرم و الفجر است	کماند زخم طره لیسال عشر است
---------------------------------	-----------------------------

صبح آمد و لیل اذای سیر رفت	با ابروی و الشفق تو دل و الوتر است
----------------------------	------------------------------------

رویت قمر و اذائق در بر او است	مویت طبعا عن طبق بر سر او است
-------------------------------	-------------------------------

واللیل و ما و سق دل عاشق من	کز خون چو شفق همیشه پریاغ او است
-----------------------------	----------------------------------

لعل لببت از کان جهان دگر است	جان زنده بدو ولی بجان دگر است
------------------------------	-------------------------------

سخنچی است نهان و چون در این سخن	در هر سخن گنج نهان دگر است
---------------------------------	----------------------------

جان در پی وصل آن شکر لب لببت است	دل در ره آن تازه رطب در طرب است
----------------------------------	---------------------------------

تا جان دلم حیات از آن لعبت یافت	دانست که این حیات دنیا لعبت است
---------------------------------	---------------------------------

گر کام ز افسرد علم نیست که نیست	در نام بدنیار و درم نیست که نیست
---------------------------------	----------------------------------

جام جم اگر بدست آید آید	در نیست بدست ملک جم نیست که نیست
-------------------------	----------------------------------

رباعی

چشمان تو مست و من ز چشمان تو مست	ما هر سه بزندان دوزلفت پاست
----------------------------------	-----------------------------

آن صاجی سخن مرا خواب خمار
من در خم زنجیر شوم دست بدست

جانا دهن تو مجمع البحرین است	کیوسه بر او حیات فی الدارین است
------------------------------	---------------------------------

صد حیف که کس نشان از او هیچ داد
کان تنگ گذرگاه متی داین است

در بجه رویت آنوس افتاده است	یا دو در بر آتش مجوس افتاده است
-----------------------------	---------------------------------

گوئی که حلقه های زلفت داد
در فکر صنعت لبوس افتاده است

پستان تو خود یونس موج دریا است	یا موسی ز سپار اوج سینا است
--------------------------------	-----------------------------

و اضممید کت الی جاحک که تو
بر نیچه آفتاب تخرج بیضا است

پر کن قدحی که نو بهار آمد و رفت	وقت طرب لبوس و کنار آمد و رفت
---------------------------------	-------------------------------

می نوش که گرمی نخوری خواه گفت
عجل جبد له خوار آمد و رفت

رباعی

زلف تو بشور و قنیه هدستان است	زان روی که هم پایله بامستان است
-------------------------------	---------------------------------

باطره چین آمده تا گوشه چشم
این راه که میرود تبرکستان است

صد قافله اندرین میان لنگ است	زیرا که بهر قدم هزاران سنگ است
------------------------------	--------------------------------

من همچو جبرئیل کنم دما دم افغان
زان روی که هر قافله را زنگ است

یازاهد و در بند ز نام و سنگ است	یا فاسق و خرسند شراب زنگ است
---------------------------------	------------------------------

ای داعطر ز خرقه پوش سالکی
سجواره عارف این امین سنگ است

تن گرچه بود واقف اصلهاست	دل عارف ماضی شد و ماهواست
--------------------------	---------------------------

مرغیکه ز جنات در آفتاب
آخر ز قفس بر برد اندر جنات

بهیات میان ما و زاهد بهیات	ماهی بدو عالم زده او گوید بهیات
----------------------------	---------------------------------

او مست می صبا حکم با تخیر است
مارا بصبحی هب هزاران خیر است

رباعی

گفتم صنم ما رخ تو گلزار من است | گهخانه چمن است که گل زار من است

گفتم که گل زاری باران از چیت
گهخانه که تکبوسین که گل زار من است

گو دل ببرد که دل نوازی با او | گو سر ببرد که سر فرازی با او است

گر زلف تو با عمر من اندر باز است
غم نیست که شب شد و درازی با او

آن خط تو یا با له بگرد ماه است | یا مار که در بهشت او راه است

آن خال تو یا داغ دل آدمیان
یا دانه از قوت صغی الله است

شور لب شیرین تو چشمک نک است | وز شربت خود در پی دل بردنک است

هر کس که بدان کان آرد سر و کار
گر نقد روان بدو دهد ناخنگ است

صحبت و جویم صباح آمده است | وز دست تو لقمه اب صباح آمده است

هر کس رود و از پی صلاح دل جو
مار از تو دلدبری صلاح آمده است

رباعی

روی تو برون ز اسم فعل و حرف است | در وی هزار نوح جانها صرف است

ز لغان تو حبهستان به هاستان
کز هر طرفیش قاصدات الطرف است

ای یوسف از حسن ملاحظت محتاج | تیر غمت از دل ز لحن آماج

در حقه شکر لب شور انگیزت
هم عذب فرات آمد و هم ملخ حاج

می نوش در این ای درین سنج | کز می بود این خرابه را در ایم گنج

کی کرده غریق می تشبث بحشیش
یا چنگ با فیون زده یا پنجه به بنج

خوشبادی بشان صبحی بصبح | کز باوه فوج دل شد و راحتش

یک قطره می بکام دل در چشم
در یا شود و کشتی و در کشتی فوج

مست از لب شیرین تو شد باوه | هندی تو آتشکده خطه بلخ

بازلف درخ تو ماه را پیوست
کز سلخ بغره آید از غره سلخ

رباعی

وز زلف تو صورتت سیح آساشد | از چشم جانیان فلکت فرساشد

شد زلف و خط و خال تو در هم بر هم
و آن آیت نور در خط ترساشد

سنگ و هست آیت رحمت وارد | و از آیت رحمتش کرامت دارد

در سخن اندر دل جان عشاق
ابر قی حیات و ریگ طلمت دارد

چشمت بکین غمزه سرکشش دارد | و ز نوک شه تیر تبرکش دارد

جان تشنه خون خردگر آن جاد
بر کشتن من نعل در آتش دارد

حسن تو ز چین اردوی سیار آرد | و ز مملکت ترکت کمان دار آرد

بس شعله در افکند ببلک بند
و انگه همه را زنده و گر بار آرد

زلف از طرفی در از دستی آرد | چشم از طرفی جمله بستی آرد

دیوانه دست هر دو بهر دستش بند
جان راه فرار از بستی آرد

رباعی

ما ذره و خورشید جانتاب که دید
ما قطره و دریای پراز آب که دید

شب آمد و خواب شد چشم بیدار
از چشم بیس کافر این خواب که دید

گر ذوق شکر خند تو تر ساوانند
جان نبخشند و یکبوسه از او بستانند

از خال و خط لب روان
یا مریم اتنی لکت نه خوانند

افسوس که عمر از ره غفلت طی شد
جان در سر سودا نمی نهد می شد

روز از پی چون شد چنین بود چنان
شب در هوس کاش و کجا و کی شد

در چشم تو آرمی می شور بود
و آن چشم چشم شور ما دور بود

نور است در او ز باده نور در گرا
در چشم من آن نور علی نور بود

چشمت همه را شراب بیوشی داد
کامت دل هر خراب را کرد آباد

آن یک بره سقایه احجاج رود
وین یکت زنی عماره المسجد باد

رباعی

تا شکر عشقت از دل انگیزه	بس خون که میدان غمت زنجیره
--------------------------	----------------------------

دل در برت آویخت ولی جان بجز بخت	آویخته به از آنکه بگر بخت شد
---------------------------------	------------------------------

سر مست می ما و منی تا کی و چند	پایست زمین و زمینی تا کی و چند
--------------------------------	--------------------------------

بفروش زمین و آسمان را بجوی	چون کا و گبر و خر منی تا کی و چند
----------------------------	-----------------------------------

چشمت بکین نظر هب بر جاوید	وز دیده نگاه بر دل ما دارد
---------------------------	----------------------------

دل را نتوان غافل از آن در گذر	کان عقل حمل قاصد و انا دارد
-------------------------------	-----------------------------

گر آب حیات آن لب خندان دارد	صد چشمه نهان در آب ندان دارد
-----------------------------	------------------------------

کیبوسه از آن بان چو منی بینی	صد کاسه بزیر کاسه نهان دارد
------------------------------	-----------------------------

بر گا و زمین شیر فلک گر شاشد	هر تخم شود سبزه که دهقان باشد
------------------------------	-------------------------------

در این ورق آنچه کلک قدرت است	هر زیر و زبر بهره باشد
------------------------------	------------------------

رباعی

ای شوخ کرشمه چند طنبازی چند
با ما سر زلفت مبرا فوازی چند

یا وانه و همند یار هانی از دو
با ما کند آن دور فلک بازی چند

اول دلم از غم بنمایید
و انکاه بساید و مجالم نگر و

جان می دشمنهای کیبوسه اگر
خواهد که شراب مفت قاضی بخورد

گر زاهد خشک تر ز ساغر گردد
با در نکم من که دشمن تر گردد

تلخست و شست و شوی شیرین نشود
هر سر که از آب سرش تر گردد

کیبوسه از آن جان بصد جان از دو
جان صییت بصد چشمه حیوان از دو

هر چند که فنی گل جدید لذت
کیبوسه از آن دو لب هزاران از دو

شاهی که سرش تاج مرصع فرود
اندر دل خاک عاقبت تن فرود

زین آتش سوزنده دنیا بگذر
منگر ز بیان ابیض و اصفر سو

رباعی

مارا بخر ابات ز می سوز بود	دلخسای خراب از می سوز بود
----------------------------	---------------------------

صد خون جگر خوریم و کقطره می	ماراره محو ز میور بود
-----------------------------	-----------------------

ای سینه ام از پر تو رویت ^{تطور} و	وز نقش رخت بر او کتاب مسطور
--	-----------------------------

دل گشت ز فرقت تو رفتی مشور	وز دیده روان شده است بحجرت مسجور
----------------------------	----------------------------------

سودای دل باست بی بازار دگر	بازار دگر هست و خریدار دگر
----------------------------	----------------------------

صد یوسف مصری بکلافی تخم	مصر دگر و در بهم و دینار دگر
-------------------------	------------------------------

آن نوح خلیل سیرت موسی نوز	عیسی صفت آورد و بیخانه عبور
---------------------------	-----------------------------

از آتش می غرقه طوفانم کرد	خشت از سر خشم کند و وفار التوبه
---------------------------	---------------------------------

اندز همه جا بسوی او آر گذر	و نذر همه چیز روی او آر گذر
----------------------------	-----------------------------

یکدل شو و یک زبان یک و با او	لا تدع مع الله الها احسر
------------------------------	--------------------------

رباعی

با دلبر کی ساد و رخ و سیمین	می نوش که غنیت عدیشی از آن بهتر
-----------------------------	---------------------------------

ز نهار که شیخ شکر که نشود	کان عیش نشد نصیب کس بی خمر
---------------------------	----------------------------

گر موی تو از روی تو سر کرد بدر	کز دیدن روی تو پوشیم نظم
--------------------------------	--------------------------

ما باله بگر و ماه هبستروا	ما را خود از این مند کلا هبست بر
---------------------------	----------------------------------

تا چند شوی بخوان سلطان و وزیر	بر کند و هن چو کند ما کام پذیر
-------------------------------	--------------------------------

خوش آنکه در این مانه نامش نبرد	نه کون پیاز باشد او نه سر سیر
--------------------------------	-------------------------------

ما راست بلخسانه صفائی دیگر	وز خاک درش دیده و فانی دیگر
----------------------------	-----------------------------

ما را بنود گذر مسجبد که در او	از هر نی بوریار یا نی دیگر
-------------------------------	----------------------------

در چشم من آن نگار سیمین بکیر	با قامت چون قیامت آور گذر
------------------------------	---------------------------

گفتم چه شود که ساعتی نشینی	زد طعنه که الساعة ادوی دور
----------------------------	----------------------------

رباعی

در تار سر زلف تو ای طرفه کار	مار اول بی قرار شد جای قر
------------------------------	---------------------------

شب تا بصر قصه کند موی بوی	
شب هست دراز و آن قلند بیکار	

گر تیر زنی مرا نباشد پر هیز	در تیغ کشی نیست ماروی گریز
-----------------------------	----------------------------

لیکن برخ ای منم برای دل من	
گر زلف بر افکنی تو کج وار و میر	

جان خاک رهمت بود بصد عجز و انانیت	در بوته محبت آن تو با سوز و گداز
-----------------------------------	----------------------------------

ماروی تو دید ز آتش غیرت سوخت	
پراز گلیم خود عبت کرد و دراز	

ماکی بجهان دل کبف آوردن خوش	آزردن دوستان و پروردن خویش
-----------------------------	----------------------------

این زلف که برگردن خویش بکند	
برگردن ما فکن برگردن خویش	

خوش آنکه بود در پی کم کرده خویش	اگر یه شب روز بر سر مرده خویش
---------------------------------	-------------------------------

چه سود از آنکه شمع مجلس ماستی	
شوا آتش افروخته برگرد خویش	

رباعی

می نوش که میخوار نهی است شجاع	مسکین ضعیف از او قوی است ع
-------------------------------	----------------------------

خوش آنکه کشیده رطل می پی پی	در سیکه هشتی و نشت و رباع
-----------------------------	---------------------------

خوش فصل گل و تنه بیل در باغ	جام مل و یار شکل و حال فراغ
-----------------------------	-----------------------------

دستی به د زلف یار و دستی با باغ	من گفتم و بر رسول باشد ابلاغ
---------------------------------	------------------------------

این گوهر شپراغ آمد در باغ	گونی که شب چراغ آمد در باغ
---------------------------	----------------------------

من داغ بدل چو لاله دان سر سهی	در آن دل شب چو راغ آمد در باغ
-------------------------------	-------------------------------

پوشیده رخ زلف چون مه بجا	وان زلف بر او بسع سیمو طباق
--------------------------	-----------------------------

می آمد و دل های سیران از پی	میرفت و من از پیش بساق بساق
-----------------------------	-----------------------------

ای گشته مه از مهر حالت مشتق	گل پیش رخست کرده گریبان را
-----------------------------	----------------------------

گر سر و خیال هم سری با تو کند	بگذر تو از او گل طویل احمق
-------------------------------	----------------------------

رباعی

شبهای جهان آید بوس غنای	خوش آنکه ز ما بگذرد ایام فرا
-------------------------	------------------------------

از سینه بسینه شدن از سابق	
---------------------------	--

جان ذوق جوان کند چو شیخ اشراق	
-------------------------------	--

عم میسائلون عن سبحة کک	پرسند مرا ز عشقت ای شک
------------------------	------------------------

من خود چه کنم که دمر نم از تو می	
----------------------------------	--

بهیات بان یعرف مثلی شک	
------------------------	--

کس دست و گریبان نشد آخر در	با چشم کا نذر تو ای شوخ قشک
----------------------------	-----------------------------

ما آهوی بیچاره داد شر شکا	
---------------------------	--

برگردن شیر چون توان بستن	
--------------------------	--

بازلف مسلسل تو باشد مشکل	کار دل و دینم ای نثار خوشکل
--------------------------	-----------------------------

من با تو میان بن دل قرعه زخم	
------------------------------	--

والقرعة عند کل امر مشکل	
-------------------------	--

و آن کوی سحرش پهن بر کنده سیل	آن زاهد خردنای خود بین طویل
-------------------------------	-----------------------------

باشاد در با کج جامع شود	
-------------------------	--

کی جمع شو میان سطل و قندیل	
----------------------------	--

رباعی

آمد که آنکه بخود دست شویم | و اندر سر کوی یار پاست شویم

بایار نه اغیار می ناب خویم

تا نیست بیفتیم و دمی هست شویم

ما ذره و خورشید نیز از تو شدیم | ما قطره و دریای کبیر از تو شدیم

هر ذره و قطره که بسیند ما را

داند که اسیریم و امیر از تو شدیم

ز اندم که کلاه خویش قاضی کردیم | خود را برضای دوست راضی کردیم

می خورده و رفت حال آورده

کم گوش مستقبل و ماضی کردیم

مستی که زنده طعنه بزادیم | بوسه لب جان پرورشادیم

از عظم عامه گول خانه نزنیم

مانفس بکشیم و مجاهد ماییم

ما مست و خرابیم و میخانه دریم | از نام و نشان دل و دین نخریم

آخر سر خود بیای چشم بنیاد

غرقیم و بیک کله کنون غرق تیریم

رباعی

آن رند خراباسته دیوانه منم | وان مست خراب کوی منجانه منم

بر آتش عشق شاد میخواران
جان باختہ از شوق چو پروانه منم

آخو در هر سبته در می چند زینم | چون روی ز نیم از او عمل است در نیم

هر کس در مردان نرند مرد است
مالا ف ہمیز نیم دگستر ز زینم

آن روی که بود رشک فردوسین | از لطف و صفا و نور بودش آئین

بر حسن وی از خط محاسن امروز
فاسطفا فاستوی علی سؤیہ

یوسف رخ من ز محبس آمد بیرون | مرغ دل من از قفس آمد بیرون

از طره واکلیل اذا عس او
والصبح اذا تنفس آمد بیرون

پیش آمد روزگارم از آه من | حال دلم از ناله جانکاه من

خواهم که زخم دست بدان حلقه زلف
امید دراز و عمر کوتاه من

رباعی

شب دلبر من ز راه دلداری من	آمد بر من بخواب و بیداری من
----------------------------	-----------------------------

در چشم من آمد و چشم وار بود	خوشحال شد از مستی بهیاری من
-----------------------------	-----------------------------

تا چند شکم زان بر آیم زان	بردا من هر خسی شده چنگ زان
---------------------------	----------------------------

عزت بقاعت است و ذلت بیع	مردان بطمع شوند حاضر جزان
-------------------------	---------------------------

تا چند دلب بیکه بگیر پوستان	بر تشنه لبان چشمه حیوان استن
-----------------------------	------------------------------

حرفی بزبان در روزه مریم بگشا	تا کی بیخ سخن آستان
------------------------------	---------------------

در محکمه قضاوت کن کنون	محمکوم بحکم حرکت باش و سکون
------------------------	-----------------------------

بنشین و برو چه گفت بنشین و برو	گر خود بروی بسر بر بندت با کون
--------------------------------	--------------------------------

تا کی ز فراق ای بت دل سنگین	رخ را کنم از خون دو چشمم رنگین
-----------------------------	--------------------------------

کیبوسه گرم نا و جانم بتان	مردن شرف به زجیات سنگین
---------------------------	-------------------------

رباعی

ای بر دهنست عیسی جانم هر چون	عقلم شده خم نشین از آن آب درون
------------------------------	--------------------------------

بر یاد لببت دل از بر من گنجت	
و ذالتون شد در و کرد فلک مشغون	

در حلقه زلفت همه دلهما مجنون	وز فتنه چشمت همه جانها مقنون
------------------------------	------------------------------

کس رانند از تنک دهنست خبری	
غیر از سخت که گویدش کن کنین	

ای در ره دلبری شده مروین	در هر قدمت هزار جان آردین
--------------------------	---------------------------

دل بردن و جان قبول کردن از تو	
ما اسئلمک علیه اجر از من	

ماراره عشق شد طریقی آسان	ز انسان که برفت ما بریم انسان
--------------------------	-------------------------------

خدیم بر شس عقل و گوئیم شیخ	
للعاقل فی کل مقام احسان	

در مانده ام از دل خراب نادان	ره داد عشق و خود در او شده حیران
------------------------------	----------------------------------

کار من خود خراب نادانی کرد	
لبهامل فی کل فعال خسران	

رباعی

در نم نم باران و مه فرود	زیبا صنیعی جویم و جامی کنین
--------------------------	-----------------------------

می نوشم و خوش باسم و امید	
ان بغضی خطیبتی جویم الدین	

ای خامه سرشکته خشک دهان	خاموش چو نشسته باد و زبان
-------------------------	---------------------------

در سینه ماشسته پیکان فراق	
تو اشک بیار تا من آرام فغان	

ای کرده ز زلف خوشی بی بون	حزب دگر از قفه چشمت مضمون
---------------------------	---------------------------

ما شیفته لعل لب خذانت	
کل حزب بباله بیم فرون	

یک سبب از آن باغ نصیب گما	یکبوس از آن دهان شکر خاکه
---------------------------	---------------------------

مار از چه روز که حست ہی	
لا تقس نصیبک من الدنیا کو	

خواهم تو چنان شی که من دانم تو	در چشم من آن شوی که من دانم تو
--------------------------------	--------------------------------

من جان بمیان منم که تو دانی من	
تو جلوه کنان شوی که من دانم تو	

رباعی

خط آیت حسن و زلفت آمد سوز	آثار هدایت از رخت مأثور ه
تا پیر حسد و حدائق حسن تو دید	قد ذاق من الحدائق الباکوره
دل کشته شمشیر غمت شد شینا	بر خاک تو جان سپرد طاب مشواه
یا حکم تو نیست قوه چون و چرا	لا حول و لا قوه الا بالله
ای بر دل از آفتاب رویت لمعه	من رویتها سبیل عتی الله معه
چشمیت بصف جماعت از مرگانش	قد نودی للصلوٰة یوم المحب
بر صورت هر کس از خط لم زلی	آیات الهیه عیانست و جلی
از خلقت گوش و چشم و ابرو و دوام	نقش دو محمد است و عکس علی
ای کینه ز شست و شوی تو نوشی	وز تابش آفتاب پر ضو نوشی
خود را ز چه در زخم من کینه می آری	با آنکه تو در خریطه جو نوشی

رباعی

گیرم که تو از نژاد ناپلیونی	وز مال و منال صاحب بیونی
-----------------------------	--------------------------

چه سود از آنکه روز و شب یک ^{خشنواش}	
محکوم بحکم حضرت ایونی	

چند سیت بصیدول مسکین منی	وز خال و خطت دانه و دامی ^{فکنی}
--------------------------	--

ما چشم کا نذار تو دیدم گفتم	
کز تیر مژه تریدان تقستنی	

خواهم بتور بروکنم من چندی	لب بر لب و گو بگوکنم من چندی
---------------------------	------------------------------

شرح غم هجران تو شبهای دراز	
پیش آرام و موبوکنم من چندی	

شاها ملکا تو بر مالکت ملکی	واندر ملکوت پادشاهی
----------------------------	---------------------

تا بر در تو رقم شد اخلع نعلیک	
جاندا ملک شهت بجایی ملکی	

زلفت همه را کشیده از چیرانی	در دام پریشانی و سرگردانی
-----------------------------	---------------------------

آخر شوی از دور فلک سرگردان	
تا کی همه را بدور سرگردانی	

رباعی

ای دست شرم بر من چون من کی | دل سوختگان ای همه دشمن من کی

بر خال رخت زلف فکندن تا چید

یکدانه زیر بار خسر من من کی

گر زانکه تو دلر با بیازار شوی | جان میدهمت اگر خریدار شوی

صد بوسه دهم بهای یکبوسه تو

گر زانکه تو دلر بار با خوار شوی

یار ب همه را مونس و عنخوار تو | و اندر همه جا بر همه کس یار توئی

من بنده عاجز و گنه کار تو

بخشند بنده گنه کار توئی

ممت الرّباعیات

پهنه وجوده

مختار الانوار

خیزای دور مانده از دید	خیزای دل نهد بر پند
خیز تا در گشایمت از یاد	خیز تا زه نمایمت بر حق
خیز و این راه را بجان سپار	خیز مردانه رود بر راه آور
تا بنینی ز خانه جز دیوار	چند بر خانه چشم داری باز
صاحب خانه از پس اتار	بگذر از خانه تا عیان گردد
پایه امن مقیم شه و دیار	چند همچون زمان جای نشین
سر از این نجاب خوش و موی دار	چند چون کود کانی نجاب اند
چند از باده غرور خار	چند از جام لا ابالی مست
خیز و آفاق را انگر گلزار	خیز و کیعالمی گلستان من
همه آفاق گشته جلوه یار	همه عالم گرفته پر تو دوست
سر بر آرزو خواب و شو بیدار	خوش میدان گرفته نغمه ^{صحیح}
ما بکنجی نشسته اندر غار	سر بر آورده آفتاب از کوه
ماننان گشته در پناه حصا	شد مه چار و ده عیان بفلک
ما فرود برده سر چو بوتهار	موج دریا بهر طرف سر زد

شاه اندر میان برم آمد
 چاکت کن پرده ز لنجائی
 با چنین ساقی و چنین ساغر
 مردمی کن ز خوشی تن بگذر
 من تقرب الی آمده است
 روز کردار خود پشیمان شو
 رودرگاه بی نیاز آور
 ناله ما کن تو در سحرگاهان
 روز و شب هسپار منزل شو
 حق بگو بالغدو والای صحال
 چون گدایان نشین تو برده
 گر شوی خاک او شود خاکت
 کنت کتر آن جوان که تادان
 بشکن آخر طلسم را و بین
 جان که باشد امانتی از حق
 رو بخوان ز قرض الله

در کناریم ماز بوس کنار
 یوسف آمد بحبلوه در بازار
 نیست هشیار آنکه شد هشیار
 مرد ما زرا بخوشی تن بگذار
 ای برادر ز خود قدم بردار
 وز گناهان خود کن استغفار
 خون بیار از دود دیده
 همچو مستغفرین بالاسحار
 ره بشبگیر باشد ایوان
 حق بجا بگفته و الا بحار
 ما بخانه تور گشاید با
 سرمه دیده او لوالا بصار
 از کجا آمدی برای چه کار
 گنج پنهان خویش را بیکار
 وام شد وام را نگاهدار
 قرض ده خویش بدان دادار

دل بر این عاریت مهر آسپار	چسبیت دنیا سرای عاریتی
زین عواری تور انبیا پیدا	تا تو خود عاریت کنی از او
هر دو عالم تور ابو و نسا	تا تو در قید ما و من باشی
روز روشن تور اشوبه	گر تو از خویش بگذری آن
تا بسببی قرار در هر کجا	یک قدم بر فضا می دگر
تا یکی را تو بگری نه از	روز کثرت بجانب حدت
تا جهان گردد دست خط پر کا	همچو نقطه بجای خویش نشین
تا فلک بهشت خلد و بهشت بخار	همه گردد مطیع فرمانت
تا ماه و خورشید و ثابت جیسا	همه در چسبند اطاعتت
خیل فرمانبران لیل و نهار	همه چون حلقه بر درت آیند
تا کنی فرق از زمین و آسمان	شناسی تو پیش را از پس
چه اثر در تو پیش باید و آ	چه خبر از تو زندگی یا مرگ
تا بگذر از این طریق ناهنجار	چندان در ره هو ارفق
تا پس هو ارا و گر مبر در کار	گر تو را کار با خدا باشد
تا هر دو را کی تو کنی فتن بار	گر هو اری و خدا خوا
تا گداز آری از هو اناچار	و نهی آن نفس از خدا بشنو

تا بتوحید آوری اقرار	بچکس را بجز خدای مبین
که بخود بین خدا نگر و دیار	خود بین ما خدایر ا بینی
پاکد ارش همیشه از زنگار	دلت آئینه رخ یار است
تا توانی کشید نقش نگار	خانه دل ز نقش غیر شوی
جان بیدار او کند ایثار	آنکه نقش نگار در دل دید
که خدا دوست دارد و ناچار	تو چرا دوست با خدا شوی
کی کند دوست از خود بیزار	آنکه با دوست دوستی دارد
تا خود اول محبت آرد بار	سر پیچ از در محبت دوست
هست پید محبت آن یا	از حیثی نه بحیثی
تو بر او اعطاء هیچ میا	هر که محبوب او بود دنیا
باشی اصحاب نادر اشیا	تا پرستار حبت طاعون
که بدینا تو را بر نذ بکار	حبت و طاعت آنکسان باشد
دید هر چه بر سرخ کجوار دارد	دل از این پیر زال هر بزد
همچو مردان گذر کن از مردان	همچو شیران حذر کن از آتش
در تو شیری ز آتش آفران	گر تو مردی کن بدنیار و
تا در افتد شران شران شران	آتش عشق در دولت آنکن

خویشتن را بسوز چو خلسل	تا سلامت گذر کنی از ناز
گر تو را درد عشق پیدا شد	نغمه با برکشی چو موسیقاً
پس ز خود آتش افکنی بر خود	تا نماند ز هستیت آثار
بگذر از خویشتن که عیبی نیست	بر سردار گریه و دسر دوا
بر فلک رفت عیبی هم	گر جویش کشید بر سردا
افسر از سر فکن تو در اینزه	تا ز افسر تو را کنند فدا
چون ستوران زره مشو بیرون	را افضی جو ز کاروان سالار
تا توانی بخدمت آور و	تا بدر بار برد و همدت بار
بند که را که ره بخدمت نیست	از چه رو بندگی کند الهما
گر ره بندگی بدست آری	هر چه سخت است بر تو سهل نگار
قرب خدمت بجوی از طاعت	و دیده بر در بسند چون سار
کاخرت سر بر نشود از دور	و دیده روشن کنی تو از دور
گر بخدمت رسی توانی دید	اسخه را دیدنش بود و شوا
پاسخ بل را بیت بک را	بین چه فرمود حیدر کرا
غم روزی مخور گرت دور	خوش گذشت از سپهر کفر
گر ز فردا غم آوری بر دل	بر دل خویشتن گذاری بار

چون توانی که بار روز چندی
 غم بگیر و ز بار دل آید
 اندرین سنگلاخ پر ز خطر
 سلامت ز سنگلاخ گذر
 این جهان بر مثال بازار
 هر که را رفت در گمان باشد
 گوهر معرفت متاع تو شد
 گر تو را نقد عمر از کف رفت
 ورنه از عمر خود زیان مینی
 حق تو را داده است صورت خود
 از چه تو خویش را نداری
 با چنین صورت از چه باشی
 تو جفا کرده بر آن صورت
 تو بهر دسترسین اقبالی
 ز زنا پاکت را مزن
 خرقد را چند طیلسان سانی

بر نمی بر چنین دلی غم خوا
 بر سر بار او منه سوار
 مرکبی را سوار شور هواری
 گر خرت آگینه دار و بار
 کاندرا و هر متاع و بار
 باشد از آنچه خواست خود
 تو بر او نقد عمر کرده شار
 باز آدر متاع از بازار
 قدر عمر تو مانده بی مقدار
 حق تو را برگزیده در هر کار
 از چه بر خوشتن کنی انکار
 با چنین عینت از چه گشتی خوا
 تو خطا دیدی بر آن حسا
 از چه گشتی تو همسار و بار
 قلب اندوده را مبر
 بشهر اچند ساختن ز ناز

روز اخلاق خویش خالی شو	تا با خلاق حق شوی سرشار
انما المشركون را بر خوان	پاک کن دل ز مهر دنیا و ا
دیو و دورا درون خانه مهر	تخم حقد و حسد بسینه مکار
از حیا آتش غضب نشان	سگ دیوانه را مبر بشکار
تا توانی رفیق حرص شو	خوک ناپاک را بجایه
عیب مردم مکن اگر مرد	تیغ برکش بگرگ مردم خوا
از چه بر هر کسی طمع داری	گر مخفت نه تو چون گفتار
مال دنیا بحسیله جمع کن	تا نباشی چورو به مکار
از حرام اجتناب کن که کلاغ	بیجاست فرو بردن تقار
لب ز گفتار تلخ بر هم نه	تا چه طوطی شوی شکر گفتار
آنکه بگرفت روزه مریم	کرد با نطق عیسوی فطار
گر شکم را تهی کنی چو ملک	بر فلک عاقبت شوی طیار
خود بدستار پای بند شو	سرگرانی مکن باستکبار
بگسل این بند را بسک بر خیز	دل بدست آرد بگذر از دستار
بر یار و مکن که بار کنی	اندر آنکه اندک تو را شود بسیار
هر که را ظاهراست باطن	ز نهار از لقای او زنها

و قمار بتاعذاب آتار	الحذر الحذر ز ظلم و ستم
هر کسی شد ز خویش بر خور و	علم آموز در جهان کر علم
علم باشد بهر طریق منار	علم باشد بهر صراط لیل
علم شد منم کبار و صغارا	علم شد منم آدم و خاتم
خاتم از علم خوانده شد مختار	آدم از علم شد خلیفه حق
شد بحیث ز علم دیگر بار	آدم از علم علم الاسماست
گشت از علم بر سفینه سوا	و اصنع الفلک شد بنوح خطا
تا سخن گفت لا تذروا	موج علمش گرفت عالم را
آتش از علم شد بر او گلزار	شد موحّد ز علم ابراهیم
نور علم اقباس کرد از ناز	موسی مدبوادی ایمن
دید از علم و دان عیاشان	لا تخف اتنی انا الله را
کرد بر بندگی حق اقرار	عیسی از علم بود کاندز مهد
همچو خورشید بر سپهر چا	علم علم عاقبت افروخت
شد محمد ز علم فخر کبار	شد محمد ز علم ختم رسل
وز تالی گرفت پای قرأ	شد محمد ز علم بر معراج
فاستقم از علم کرد و نثار	قم فاند ز نور علم شنید

ساخت از قلب کاوان سوغا	تیر علمش ز مار میت گذشته
تا که ویش گذشته از قضا	او همی گفت بت ز و علماً
باشد از علم کاشف امیر	نو مطلق <u>علی و الله</u>
اوشد از علم مشرق انوار	اوشد از علم علت ایجاد
اوشد از علم قائل لکنار	اوشد از علم قاطع الفجر
شد ز علمش قسیم حبت ناز	شد ز علمش شفع روز جزا
تا بحیل ملکت شد او سالار	از علی علم یافت جبرئیل
اوست بر او لیا همه سرور	اوست بر او فیما همه سرور
اوست چون نقطه عالمی گار	اوست چون قطب عالمی گار
گفته شد در ائمه اطهار	علماء ائمه حکماء
علم نور است مال آمدنا	علم پاکیزه تر ز مال آمد
مال از گل گرفته دار و مد	علم از دل گرفته زینت و
که کند عاقبت تور اگل خوا	بر گل تیره دل چرا بنی
گل خور آمد همیشه زار و نزار	گل خور از ترا همیشه رنج دهند
گل خور یرا بکو دکان گنبد	گل مخور که تو در این راهی
کو دکان گل کنند نقش و گار	کو دکان خانه را از گل ساز

کو دکا ز از گل کاستنت	کو دکا ز از گل کاستنت
کو دکان خرمن گل انبار	کو دکان خرمن گل انبار
کو دکان گل کشیده درو	کو دکان گل کشیده درو
کو دکان گل می دهند باد	کو دکان گل می دهند باد
گل فنا هست و مین فانی	گل فنا هست و مین فانی
واژگونی که خانه از گل است	واژگونی که خانه از گل است
هر زمان گل برنگد بگردد	هر زمان گل برنگد بگردد
گاه کرد موافق خرمن	گاه کرد موافق خرمن
سرزند که ز باغ و که از دست	سرزند که ز باغ و که از دست
گاه لعل است گاه گسنگ	گاه لعل است گاه گسنگ
که شود کوزه که شود ساغر	که شود کوزه که شود ساغر
که ز فخار میشود صلصال	که ز فخار میشود صلصال
بگنزد از گل دلی بدست آوز	بگنزد از گل دلی بدست آوز
دل بدست آرتا که چرخ زند	دل بدست آرتا که چرخ زند
دل بدست آرتا شوی لب	دل بدست آرتا شوی لب
دل بدست آرو دلنوازی	دل بدست آرو دلنوازی
کو دکا ز از گل هوای بهار	
کو دکان گل کنند در انبار	
کو دکان گل کشان شد بچنار	
کو دکان گل می کنند غبار	
گل بها هست مالها استقرار	
طالعش کردم است و خنار	
هر دمی شد بصورتی در کار	
گاه کرد و مطابق خروار	
گاه ز اشجار و گاه از اثمار	
گاه گل هست و گاه کرد خار	
که شود جام و که شود میخوار	
که ز صلصال میشود فخار	
تا بدل رهبری تو بردلد	
زیر پای تو گنجد و دوا	
دل بدست آرتا شوی لد	
دل بدست آرو دلنوازی	

خود بدین دل تو در جهان بینی	روی کیعالمی بصورت یار
همه بار دمی ل شوی بیکر	همه برسوی دل کنی رفتار
همه با دل بود تو را صحبت	همه با دل تو را بود گفتار
همه در گوش دل فرو خوانی	لیس فی الله اذ غیره دیار
همه بدل گوئی وز دل شوی	لمن الملکات واحد القهار
دل محیط است در برش کلاه	دل مدیر است بر درش دروا
دل بود عرش و فرش ارض سما	دل بود مهر و ماه دلیل نهما
دل جنانست دل بود ابواب	دل بهشت است دل بود ادا
دل بود خانه لیک بی بنیاد	دل بود خانه لیک بی دیوار
دل بود خانه آسمانین	دل بود خانه ایزدی مسمار
دل بود خانه بر فراز زمین	دل بود خانه در درون حصار
دل بود کعبه اولوالالباب	دل بود قبله اولوالابصار
دل بود تاج تخت سلطانی	دل بود گنج و گوهر شهوار
دل جهانست دل جاناتبا	دل سپاه است دل سپهسالار
دل شده نشی قضا و قدر	دل شده در حساب و قهرا
همه بر کوی دل گرفته مقام	حرم وصل رکن بیت جدا

صوم و صلوات و مصحف و انکا	همه بر یاد دل بود جاری
باغ و بستمان گلشن و گلزار	همه اندر هوای دل خرم
راز و شیراز و خلیج و فرخار	همه از عشق دل بود آباد
حصین و ماچین و تبت و تاتار	همه از بوی دل شده خوشبو
چنگ و عود و دف و نی و زمار	همه آهنگت دل بود بیکسر
راک و ماهور و شور و ترک و صبا	همه آواز دل کنند سرود
ساقی و ساغر و می و خمار	همه در بزم دل شده سرمست
رخ و فرزین شاه و فیل و سواد	همه بر نطح دل پیاده شوند
یک شبش دو پنج و سه چهار	همه در ششدر دل اندر بند
من نگویم که دل کند تکرار	من نگویم که دل مرا گوید
دل مرا نام خود کند تکرار	دل مرا نام خود برد بزبان
گرچه عشری نگفتی از اعشار	چند گوئی فقیر از این دل
ختم شد بر فتنه این شعر	در شب چارده باه صیام
که با حلاق من کند اشعار	این اشعار من شعارست
از کمالش سپهر این طومار	چونم چارده منور کرد
همه ابکار و زاده افکار	همه دختر چو اختر پرورین

از سنائی مگر سنائی بود	یا معطر شد از دم عطار
کاینچنین نور بخش جانها شد	وین چنین سر گرفت مشکین بار
از سخن راه بر خندان بر	وز سخن چشم بر بنگه گوار
آنچه مخفی است در نهاد بشر	بسخت میتوان نمود الهما
منکر بر کمال و ادراک	بکمال سخن کند اقرار
و ده چه پاکیزه انوری گوید	این سخن را از او بخاطر او
گر چه مشیت نکر و تعریف	که مرا چسبیت پایه و مقدا
سخنم خود معرفت بهتر است	چون نسیمی که آید از گلزار
چون ز من ختم آمد این ایات	شد مستمی نخبه الانوار
در عدادش محمد ^ص است و علی ^ع	که شود رتب ^۲ ولی بوقت شمار
یکصد و در حساب تارخیش	باشد افزون ز نخبه الانوار
دارم امید آنکه حق بخشد	این سیه رو پیر ابدیست چهار

منت خدایر که آغاز این کتاب مستطاب بانجام رسید بر شش اتمام یافت بر جا و او
از ارباب دانش چنانست که اگر زلت و لغزشی در تسلیم بنده یا بند بچشم
عفو و اغماض تلقی فرماید و این ضعیف را معذور دارد که تفرق خیال بوبره دریا
احوال از سهو و نسیان گذشته موجب خطا و عیسان است بلکه سرافکنده گی دو جهان

احرارته وله ائمة قدمت كناية هذا الكتاب من اجدد والمآب
 بيد الشرف كحجاب المطاب المودب بالاداب والمترقب
 بالانساب والمعرف بالاصحاب منسجم لغرض وسجود الكون
 الودود ميزان حسود اديب خبير موعظ اعظم انزك الوفي
 اشقر ان يعنى شيرزي طاب ثواره في يوم الاول من شهر
 الاخر من سنة اربعة من شهر الرابع من امة الاربعة من الالف
 ان في من الهجرة النبوية مع اجراء الوفاء صلوة وتحت في دار
 اسم شيرزي وطبع في بند بشار في مطبع مطفر القدر بوشهر
 المطابع والرجوع اليه تبارك وتعالى ان يحمد له في ان شهر من
 اصالح شهر بوشهر من ايام بوشهر من لا تحده وصحة وسيلة
 اليه خاني وديلة مع رضوانه بجزيرة ولله العطاء العظيم والدار
 دار الدنيا كمنه من حسن ارج صاحب من رانبايد بطاني
 نسيان كدر ورجا شير بول اكرم هم فرديد من اوتى اليه معروف
 فيحانف به وان عجز فدين عليه وان لم تغير فقد كفر انعم

<p> در آن سال من خدا و خدا کفر با اید فی الاصل و خدا را نذل شخصه و نما و فی لطن الانا عصاره سما </p>	<p> در آن سال من خدا و خدا کفر با اید فی الاصل و خدا را نذل شخصه و نما و فی لطن الانا عصاره سما </p>
---	---

خا بسکتاب مغز را به م و دود و تکار آباء و احد در الذریه نهاده اولاد
 و انضا و دانت که بر تریز مرام قلبیه و مکارم طبعیه است
 و ز شایع آباء عقد و لا یکنم و سخن از امتینا نوره الاینا
 در صد و بردند م نام این گنم را با نام یک خود شریک سینه نشان
 عهد قدیم گشته م در از نزدیک فرمودند این کتاب را خط خوش
 خویش م خوش نویسی دونه مرتبه از کمال است آن معرفت اندیش است
 نوشتند و مهت را بر طبع و نثر آن گذاشتند و اندبند فقیر چهر
 مویا و قدرتی تره نبود م بتواند خود را حمده در این کار خطی قرار دهد
 و در واقع از اقرات و افیه و رقبات کافیه عفت محمود شد
 خط بر سر از فقیر شود است بطنشر از وجود محمود است
 با کمال انضام و زبان لال ز هات ن را سدرت میخورد و تالار
 این دثار در روزگار باقی است اگر عهد بجزایم نخورده ام بهتر
 این است م شکر صفت ن را بدین صحت خاتمه دهم
 کما قلت عتی لک رقی محسن لک انکارم عبدا
 این معتر الزمان صخر لودی شکر صفت نغم لودی
 رب و فقرا لای شکت و تر ضرا و سهر علینا کمردینا و در دنیا مجر و آ
 و قدرنت فی تاریخ طبعیه باید بجهه قطعه با لغایسته

قطعه

و ده که از طبع این بخته گشت	ن آمد فقیر بقصد
دژده لایح فرق شناسه	روح سعیدی ز طعش سعود
بر هر دولت انور بخش	بجو و کان از جواد بر نضود
بر روان نظا مر از مر نظم	شمه و خمه آورد شود
که چه نظر فقیر آمد لایح	کلا محسود فقیر مهود
نغم شد ویم اول ذی ارتح	وز سعوده میشود سعود
از پی سل طبع آن گفتم	بان تو را با عاقبت محمود

۱ ۳ ۴ ۱

کتابه سعید و حقیر الضعیف علی شریف اشیر سعید شیریه و اشیر
 با فقیر الاصطفا فی اشیرازی مفرغته فی تاریخ اشیریه

شایع نمود جناب مستطاب آقای آقا میرزا علی اشیر معین الشریع شیرازی
 در شیراز ایران در مطبعه مظفری واقع در نمبر ۱۴ میرزا علی اشیریت
 عمر کادی بی مباشرت آقا میرزا کریم شیرازی بزیور طبع آراسته گردید

تاریخ ۱۰ - شهر حبه العتب ۱۳۳۱ هـ



